

دانلود کتاب



قمارباز

(ترجمه فارسی از جلال آل احمد)

نویسنده : فئودور داستایوفسکی



پروگرام
کتابخانه ملی افغانستان

قمار باز

داستانا

يوسفي

محمد صالح

فئودور داستایوسکی قمارباز جلال آل احمد

قمارباز فئودور داستایوسکی ترجمہء جلال آل احمد

به قلم همین مترجم:

۱. عزاداری‌های نامشروع ۱۳۲۳
۲. دید و بازدید عید ۱۳۲۴
۳. گزارش‌هایی از وضع دبیرستان‌های تهران ۱۳۲۵
۴. از رنجی که می‌بریم ۱۳۲۶
۵. حزب توده سر دو راه ۱۳۲۶
۶. محمد و آخر الزمان ۱۳۲۶
۷. سه‌تار ۱۳۲۷
۸. قمارباز ۱۳۲۷
۹. بیگانه ۱۳۲۸
۱۰. سوء تفاهم ۱۳۲۹
۱۱. زن زیادی ۱۳۳۱
۱۲. دست‌های آلوده ۱۳۳۱
۱۳. اورازان ۱۳۳۳
۱۴. بازگشت از شوروی ۱۳۳۳
۱۵. مائده‌های زمینی ۱۳۳۴
۱۶. هفت مقاله ۱۳۳۴
۱۷. سرگذشت کندوها ۱۳۳۷
۱۸. مدیر مدرسه ۱۳۳۷
۱۹. تات‌نشین‌های بلوک زهرا ۱۳۳۷
۲۰. جزیرهء خارک، درّ یتیم خلیج ۱۳۳۹
۲۱. نون و القلم ۱۳۴۰
۲۲. سه مقالهء دیگر ۱۳۴۱
۲۳. کارنامهء سه ساله ۱۳۴۱

۲۴. غرب زدگی ۱۳۴۱
۲۵. ارزیابی شتاب زده ۱۳۴۱
۲۶. کرگدن ۱۳۴۵
۲۷. خسی در میقات ۱۳۴۵
۲۸. عبور از خط ۱۳۴۶
۲۹. نفرین زمین ۱۳۴۶
- ب) آثاری که پس از مرگ جلال چاپ شد:
 ۱. پنج داستان ۱۳۵۰
 ۲. چهل طوطی اصل ۱۳۵۱
 ۳. تشنگی و گشنگی ۱۳۵۱
 ۴. غرب زدگی منقح جلال در ۲۲۷ صفحه ۱۳۵۶
 ۵. در خدمت و خیانت روشنفکران ۱۳۵۶
 ۶. یک چاه و دو چاله ۱۳۵۶
 ۷. سنگی بر گوری ۱۳۶۰
 ۸. سفر به ولایت عزرائیل ۱۳۶۳
 ۹. سفر روس ۱۳۷۰
- ج) چاپ نشده ها:
 ۱. سفر فرنگ
 ۲. سفر امریکا
 ۳. مقالات سیاسی
 ۴. مکاتباتش با پدر، همسر، برادر و ...
 ۵. یادداشت های روزانه

چاپی دیگر از قمارباز

قمارباز نخستین ترجمه جلال آل احمد است از زبان فرانسه و مال پاییز سال ۱۳۲۷. جلال در آن موقع بیست و پنج ساله است. دو سه سالی است که از تحصیل رشته ادبیات فارسی دانشگاه تهران فراغت یافته و دو سالی است که در دبیرستان شرف تهران، دبیر ادبیات است (با حقوق ماهانه‌ای کم‌تر از دویست تومان!)

سال ۱۳۲۷ در تاریخ سیاسی ما، سال تکلیف شدن محمد رضای پهلوی جوان و نابالغ است. شاه جوان، دیگر آمادگی امر و نهی شنیدن از نخست وزیران پیرسالی چون فروغی و قوام و... را ندارد. اراده خود را، مافوق اراده پیرسالاران سیاست می‌خواهد و این به معنای شروع یک دوران تازه‌ای است در دیکتاتوری و خفقان. بهمن ماه همین سال، اولین ترور بازی شاه، تدارک دیده می‌شود. تیر می‌آید ولی قضا می‌شود! این خیمه شب بازی در مراسم دانشگاه، می‌انجامد به تخته کردن بساط و دکان همه احزاب و مطبوعات. از جمله تخته کردن دکان حزب توده.

اما سال ۱۳۲۷، در تاریخ حیات جلال، نخستین سالی است که او فعالیت سیاسی و حزبی ندارد. یک سال پیش، همراه جمعی از هم فکran خویش، همه سرخورده از حزب توده، از حزب انشعاب کرده است. ساعات فراغتی که در طول روز و در چند سال قبل، صرف فعالیت‌های حزبی می‌شد، اینک که فعالیت‌های حزبی جلال متروک مانده، آزاد است. جلال نیاز داشته است

به اشتغال تازهء جانشینی. جلال اهل قمار و عرق و رقص و اشتغالات مرسوم آن سالیان نیست. ترجمهء قمارباز، از زبان فرانسه، حکایت دارد از این مواضع.

قبل از این کتاب، جلال، چند کتاب چاپ کرده است. همه را به نفقهء جیب خویش. یکی اش عزاداری های نامشروع که مقاله ای است انتقادی در مسائل اعتقادی؛ و دو تایش، دو مجموعه قصهء دید و بازدید و سه تار است. قمارباز نخستین کتابی است که از او چاپ شده است و بدون این که هزینه ای کرده باشد. و افزون بر آن، سیصد تومان هم حق الترجمة گرفته است (معادل یک ماه و نیم حقوق و مواجب ماهانهء شغلی اش).

ناشر نخستین، حسن معرفت است. صاحب آلبیمو فروشی معروفی در شیراز و مدیر کانون معرفت در تهران، که یک بنگاه انتشاراتی است. اما نوجوو مبتکر. یک دو سالی است دست به انتشار مجموعه ای زده است به نام صد کتاب از صد نویسندهء بزرگ دنیا. قمارباز، کتاب پنجم آن مجموعه است. کانون معرفت، نخستین ناشری است که داوطلب چاپ ترجمه ای از جلال شده است. جلالی که در آن روزگار، نویسندهء تازه کار و بی بازاری است. ناشر، سرمایه را، به پشتوانهء داستایوسکی به کار انداخته است و شاید هم به اعتبار دوستی اش با ابراهیم گلستان.

ابراهیم گلستان دوست هم فکر جلال است، و هم حزب هم. اما دوست هم شهری و هم کلاس حسن معرفت نیز هست. این امر، باعث و بانی تولد کتاب فارسی قمارباز است.

پس از مرگ جلال، به سفارش همو، در نظر بود که آثار چاپ شده اش نیز همراه باشد با اصلاحات و تجدید نظرهای بعدی. به همین جهت بود که اوصیای جلال، نخستین کارشان تماس گرفتن با ناشران آثار جلال بود. کانون معرفت از زمرهء ناشرانی بود که راه اصلاح و تجدید نظر در ترجمهء ابتدایی قمارباز را بست. و اوصیای جلال، چون حال و سر عناد نداشتند، قمارباز را از حوزهء نظارت خویش خارج کردند و به این ترتیب بود که چاپ های متعدد و گوناگونی (در قطع جیبی و رقعی و وزیری) از آن کتاب چاپ و پخش شد و پیداست بدون رضایت اوصیا و به ناحق.

چند سالی است که حسن معرفت، مدیر کانون معرفت، به جوار رحمت حق پیوسته است، و خدایش بیامرزاد! آن طور که پیداست، عقبهء وی، کانون معرفت را روشن نمی خواهند و دو سالی است آن ترجمهء، نایاب است.

اینک انتشارات فردوس، با اطلاع از سوابق امر، داوطلب تجدید چاپ آن کتاب است و به ما مراجعه کرده است؛ و ما بدون آن اصلاحات، حاضر به چاپ تازه نبودیم. ناشر رضا داد به حروف چینی و چاپ تازه.

در این چاپ تجدید نظر شده، دو نوع تغییرات اصلی و فرعی زیر انجام شده است:

- ۱- اصلاحات خود جلال را، از حاشیه چاپ اول کتاب سند قرار داده ایم.
 - ۲- سلیقه های جلال را، در چاپ آثار بعدی اش، چه در املاء و چه در انشاء، مراعات کرده ایم و باز، سند ما، چاپ های اول ده پانزده سال آخر حیات خود جلال است.
- این کتاب، دومین چاپ قمارباز باید در حساب آید و به بیانی، اثری تازه.

شمس آل احمد ۱۳۷۵

این کتاب از روی ترجمهء فرانسوی آثار کامل داستایوسکی از انتشارات N.R.F چاپ سال ۱۹۳۱، ترجمه شده است. کتاب قمارباز در این سلسله به وسیلهء هانری مونگو^۱ به فرانسه درآمده و باید گفت که دقیقترین ترجمه‌های این کتاب به زبان فرانسه است.

این نکته را مترجم با مقایسه‌ای که میان ترجمهء این شخص و ترجمهء دیگری که هالپرین کامنسکی^۲ کرده است دریافت. نسخهء اخیر را که به وسیلهء کتابخانهء رولیه^۳ پلون در سال ۱۹۳۰ چاپ شده، مترجم از آقای دکترخانلری به امانت گرفت و به این وسیله از ایشان تشکر می‌کند.

ج.آ.

Henri Mongault
Halferine Kaminsky
Relieeplon

۱

پس از دو هفته غیبت برگشته‌ام. کسان ما الان سه روز است که در رولتنبورگ، سکونت گزیده‌اند. خیال می‌کردم مرا مانند مسیح انتظار می‌کشند ولی اشتباه می‌کردم. ژنرال که رفتاری بس آسوده و فارغ داشت با من به تفرعن صحبت می‌کرد و مرا پیش خواهرش فرستاد. پیدا بود که عاقبت موفق شده‌اند پول قرض کنند و نیز به نظرم آمد که ژنرال از نگاه من پرهیز می‌کرد. ماریا فیلیپوونا که سرش خیلی شلوغ بود با من جز چند کلمه حرف نزد؛ با وجود این پول را از من گرفت، شمرد و به گزارش من تا آخر گوش داد. برای شام مجللی که به عادت مسکویی‌ها، که هر وقت پولدار باشند می‌دهند، منتظر مزنتسوف، مردک فرانسوی^۱ و یک انگلیسی بودند. پولینا آلکساندروونا، وقتی مرا دید پرسید که چرا این قدر دیر کرده‌ام و بی‌آنکه منتظر پاسخ من باشد فوراً منصرف شد. پیدا بود که در این کار تعمد داشت. با وجود این می‌بایست ما با هم صحبت می‌کردیم. آن چه می‌باید برای او بگویم بر دلم سنگینی می‌کرد.

به من در طبقه پنجم، یک اتاق کوچک داده بودند. در مهمان خانه، همه

فرانسوی» آورده شد، برای این که نشانهء تحقیر در جمله، فارسی باقی بماند.

می دانستند که من از «ملتزمان رکاب ژنرال» هستم. همه چیز نشان می داد که آن ها موفق شده اند خودشان را این طور بنمایانند. در این جا همهء مردم ژنرال را یک رجل بسیار بزرگ و ثروتمند روس می شمارند. پیش از شام، در ضمن دیگر مأموریت هایی که به من داد، دو تا اسکناس هزار فرانکی هم داد که خرد کنم. من آن ها را در دفتر مهمان خانه خرد کردم و حالا مردم اقلا برای مدت هشت روز ما را میلیونر حساب خواهند کرد. تصمیم گرفته بودم که میشل ونادینا را به گردش ببرم و توی پله ها بودم که ژنرال مرا خواست. وقت گیر آورده بود که از من بازجویی کند و بپرسد که بچه ها را کجا می خواهم ببرم؟ این مرد به راستی قادر نبود که مرا از روبه رو نگاه کند. خیلی دلش می خواست این کار را بکند، ولی من در هر بار چنان نگاه مستقیم و خالی از احترامی بر او می دوختم که پیدا بود طاقتش را نداشت. با جملاتی پر از لغات قلبه و درهم پیچیده، که دست آخر سر رشته اش گم می شد، به من دستور داد که گردش ماباید در محوطهء پارک انجام بگیرد و حداکثر تا کازینو بیش تر ادامه نیابد، و آخر سر هم به خشم آمد و خیلی زننده و خشک گفت:

- و گرنه، شما خیلی خوب بلدید که بچه ها را بردارید و به بازی رولت ببرید...

و بعد افزود که:

- معذرت می خواهم، من می دانم که شما جلف هستید و آمادهء این هستید که خودتان را به قمار بکشانید، به هر جهت در عین حال که من للهء شما نیستم و علاقه ای هم ندارم که باشم، حق این را دارم که از شما بخواهم خودتان را به بدنایمی نکشانید.

و من که از گفتهء خود او استفاده می کردم گفتم:

- شما فراموش کرده اید که من پول ندارم و برای این که آدم در قمار ببازد گویا پول لازم است.

ژنرال که اندکی قرمز شده بود در جواب من گفت:

-من حالا به شما می‌دهم.

توی کیفش را گشت و به یک دفتر یادداشت مراجعه کرد. در حدود صد و بیست روبل به من بدهکار بود و بعد از من پرسید:

-حالا چه باید بکنم؟ باید طلب‌هایتان را به تالر^۱ حساب کرد. فعلا این صدتالر را بگیرید و درباره بقیه‌اش هم نگران نباشید.

من بی‌این که کلمه‌ای بگویم پول را گرفتم. او افزود:

-مخصوصا گفته‌های مرا بد تعبیر نکنید. شما این قدر زود رنج هستید که...

اگر من این یادآوری‌ها را می‌کنم فقط به عنوان تذکر ساده‌ای است و فکرمی‌کنم که حق دارم...

وقتی با بچه‌ها برای شام برگشتم به کسانم برخوردم که دسته جمعی راه افتاده بودند و نمی‌دانم به دیدن کدام یک از ویرانه‌های باستانی اطراف می‌رفتند؛ بادو تا کالسکه^۲ باشکوه و رفیع و با اسب‌های عالی. مادموازل بلانش با ماریافیلیپوونا و پولینا یک کالسکه را اشغال کرده بودند و آن مردک فرانسوی و آن انگلیسی و ژنرال در دنبال آن‌ها با اسب می‌رفتند. عابران می‌ایستادند و کوکبه آن‌ها را تماشا می‌کردند. هیمنه آن‌ها تأثیر خودش را کرده بود ولی ژنرال آدمی نبود که بتواند از آن سودی ببرد. من حساب کرده بودم که با چهار هزار فرانکی که از این سفر برایشان آورده بودم و با آن چه خودشان توانسته بودند قرض کنند، باید الان هفت تا هشت هزار فرانک داشته باشند و این برای مادموازل بلانش خیلی کم بود.

مادموازل بلانش نیز به اتفاق مادرش در مهمان‌خانه ما منزل گرفته بود.

مردک فرانسوی هم همین‌طور. گارسون‌ها او را موسیولوکنت، خطاب

سکه طلای رایج در اتریش آن وقت.

می کردند. مادر مادموازل بلانش هم مادام لاکنتس خطاب می شد. آخر شاید هم آن ها کنت و کنتس بودند.

من کاملاً شک داشتم که موسیولوکنت در موقع شام مرا به جا بیاورد.

ژنرال هم، طبق معمول هیچ در فکر معرفی کردن من نبود و یا اقلاً در فکر این نبود که اسم مرا برای او بگوید و موسیولوکنت هم، که در روسیه مدتی اقامت کرده بود، می دانست که یک آموزگار^۱ در نظر روس ها چه شخصیت کوچکی است. ولی گذشته از این ها او مرا خوب می شناخت. اما راستش را بخواهید آن ها هرگز منتظر نبودند که مرا سر میز ببینند. فکر می کردم که ژنرال فراموش کرده است دستورهای لازم را بدهد و گرنه بی شک مرا هم به میز مهمانان دعوت می کردند. من خودم، خودم را معرفی کردم؛ گرچه این کار برایم به قیمت یک نگاه ناراضی ژنرال تمام شد و ماریا فیلیپوونای مهربان فوراً یک صندلی به من نشان داد. ملاقات با مستر آستلی، مرا از موقعیت دشواری که داشتم نجات داد و خواه و ناخواه من دیگر خودم را شریک در جمع آن ها می دیدم.

این مستر آستلی یک انگلیسی اصیل بود. من با او در پروس قبل از این که به کسان خود بپیوندم، آشنا شده بودم. آن جا مقابل یکدیگر منزل گرفته بودیم.

بعد هم او را در مرز فرانسه ملاقات کردم و بعد هم در فاصله پانزده روز دوبار در سوئیس دیدمش و حالا او را در رولتنبورگ می یافتم. آدمی به این کمرویی ندیده بودم. کمرویی را به حد حماقت رسانده بود. خودش از این کمرویی اطلاع داشت، چون بی شک آدم احمقی نبود. گذشته از این، جذاب و فروتن هم بود. از آغاز همان اولین برخورد من در پروس، من موفق شده بودم با او حرف بزنم.

(اوچیتل) گذاشته شده است.

برایم گفته بود که در همین تابستان به «دماغه شمالی» مسافرت کرده بود و گفته بود خیلی میل داشته است از بازار مکاره «نیژنی نووگرو» دیدن کند.

نمی دانستم چه طور با ژنرال آشنا شده است؟ به نظرم می آمد که عاشق دیوانه پولینا است. در موقع ورودش، مثل شقایق قرمز شد.

خیلی خوشحال بود از این که سر میز، مرا کنار خودش می دید و با من درست مثل یکی از دوستان صمیمی خود رفتار می کرد.

سر میز، مردک فرانسوی با وضعی توهین آمیز نشسته بود و همه را از بالانگاه می کرد. در مسکو، بر عکس، این طور که به یاد من مانده است همیشه داد سخن می داد. از مسائل مالی و سیاست روز، خیلی صحبت می کرد. ژنرال گاهی به خودش اجازه می داد که با او مخالفت کند ولی خیلی با فروتنی و فقط برای حفظ شخصیت خودش.

خلقم سخت تنگ بود و طبق معمول، قبل از شام باز این سؤال همیشگی را از خودم کرده بودم که: «چرا من به این ژنرال چسبیده ام؟ چرا آن ها را مدتی پیش از این ترک نکرده ام؟» گاهی نیم نگاهی به پولینا آلکساندروونا می افکندم که کوچک ترین توجهی به من نداشت. عاقبت خشم بر من مستولی شد و از جادر رفتم.

با صدایی بسیار بلند، خود را وارد بحث کردم. بیش از همه وسیله ای می جستم که با آن مردک فرانسوی در بیفتم. در حالی که خطابم به ژنرال بود- فکر می کنم که حتی حرف او را هم قطع کردم- به او یادآوری کردم که در تابستان گذشته، روس ها هرگز نمی توانستند غذای خود را سر میز مهمان خانه ها صرف کنند. ژنرال نگاهی پر از تعجب به من افکند، و من ادامه دادم:

- شما این قدر کم احترام برای خودتان قائل هستید که هر گونه توهینی را تحمل می کنید. در پاریس، در کنار رود رن، و نیز در سوئیس، میز مهمانی ها

چنان با این لهستانی‌ها و رفقای جان جانی فرانسوی‌شان اشغال شده که یک‌روس، حتی کوچک‌ترین محل اعرابی هم ندارد.

این‌ها را به زبان فرانسه می‌گفتم. ژنرال نگاهش را همین‌طور به من دوخته بود و نمی‌دانست که خشمگین شود و یا فقط به این بی‌زاکتی من با تعجب نگاه کند؟ مردک فرانسوی، همان‌طور که از بالا با آدم حرف می‌زد رو به من گفت:

-حتما به شما تذکر خواهند داد.

من در جوابش گفتم:

-در پاریس، من با یک لهستانی مشاجره‌ای داشتم. بعد هم با یک افسر فرانسوی که از او طرفداری می‌کرد. ولی یک عده از فرانسوی‌ها طرف مرا گرفته بودند و به حرف‌های من گوش می‌دادند که تعریف می‌کردم چه طور نزدیک بود در فنجان قهوهء جناب کشیش مونسینور، تف بیندازم.

-تف؟

ژنرال به صدایی بلند و تعجب‌آمیز این را گفت. نگاهش دور می‌گشت.

مردک فرانسوی مرا با نگاهی تحقیرآمیز می‌نگریست. من جواب دادم:

-البته! دو روز تمام به این فکر می‌کردم که مواظبت و رسیدگی به کارهای شما، مرا به رم خواهد کشاند. از این‌رو به سفارت پاپ مراجعه کردم که گذرنامه‌ام را ویزا کنم. در آن جا یک کشیش ریزهء پنجاه ساله مرا پذیرفت.

لاغر بود و قیافهء سرد و یخ‌زده‌ای داشت و با لحن مؤدب ولی خشک از من خواست که صبر کنم. من کار داشتم ولی با وجود این نشستم و کتاب عقیدهء ملی را از جیبم در آوردم و به خواندن یک مقالهء توهین‌آمیز نسبت به روسیه پرداختم. در این هنگام حس کردم که از اتاق پهلویی کسی را، خدمت جناب کشیش مونسینور راهنمایی کردند. کشیشی که مرا پذیرفته بود مشوش شد و شروع کرد به دعا خواندن. من درخواستم را تکرار کردم و او این بار خیلی خشک تکرار کرد: «باید صبر کنم». پس از یک لحظه، یک اتریشی وارد شد و

من خیال کردم که او بی‌معطلی به طبقه اول راهنمایی خواهد شد. من که خیلی اوقاتم تلخ شده بود صاف جلوی کشیش رفتم و با لحنی تند و یک دنده اظهارداشتم: «حالا که جناب کشیش مونسینور اشخاص را می‌پذیرد، می‌تواند کار مرا هم زود انجام بدهد.» آقای کشیش کمی عقب رفت و هاج و واج مانده بود.

مثل این که می‌خواست بگوید، چه طور یک روس بی‌هیچ چیز، جرأت می‌کند خودش را با مهمانان جناب کشیش مونسینور مقایسه کند؟ و خیلی با بی‌حیایی و مثل این که خوشحال است از این که به من حمله می‌کند، سر تا پای مرا برانداز کرد و بعد فریاد کشید: «خیال می‌کنید که عالی جناب کشیش [مونسینور] حاضر خواهند شد قهوه‌شان را به خاطر پذیرفتن شما کنار بگذارند؟» من هم خیلی سخت‌تر و بلندتر از او فریاد کشیدم: «اه! من خودم را مسخره قهوه‌ء عالی جناب مونسینور شما که نکرده‌ام! من توی قهوه‌اش تف می‌کنم! اگر فوری کار گذرنامه مرا تمام نکنید، می‌روم و خودم پیدایش می‌کنم!» و آقای کشیش در حالی که ترسیده بود عقب عقب تا دم در رفت و گفت: «چه طور؟ وقتی که یک جناب مطران را به حضور پذیرفته‌اند؟» و دست‌هایش را باز کرده بود و صلیب‌وار جلوی در را گرفته بود و می‌خواست به من بفهماند که اگر بمیرد نخواهد گذاشت که بگذرم. من از گفته‌های خودش استفاده کردم و گفتم که لا مذهب و وحشی هستم و همه کشیش‌ها و مطران‌ها و اسقف‌های او رابه مسخره می‌گیرم و غیره... خلاصه خودم را سختگیر نشان دادم. کشیش، نگاهی پر از کینه به من افکند، گذرنامه‌ام را از دستم به سختی بیرون کشید و به طبقه اول رفت و پس از یک لحظه، تذکره من ویزا شده بود. می‌خواهید ببینیدش؟

گذرنامه‌ام را از جیبم درآوردم و ویزای نماینده پاپ را نشان دادم. ژنرال که گویا می‌خواست چیزی بگوید گفت:

- اجازه بدهید.

مردک فرانسوی خندهء تمسخر آمیزی کرد و گفت:

- شما خوب کاری کرده اید که خودتان را بی دین و وحشی معرفی کرده اید، این کار خیلی احمقانه نبوده است.

آیا لازم است که باز هم دربارهء روس های خودمان مثل بیاورم که جرأت نمی کنند دم بر بیاورند و نزدیک است که ملیت شان را هم انکار کنند؟ مطمئن باشید که در پاریس، اقلاً در مهمان خانه ای که من زندگی می کردم، وقتی داستان مشاجرهء مرا با آن آقای کشیش شنیدند خیلی بیش تر از من توجه می کردند. یک لهستانی گنده بک که بیش تر از همهء مهمان خانه نشین ها با من دشمنی داشت، از آن پس با من جور دیگری رفتار می کرد. فرانسوی ها باز هم گذاشتند تعریف کنم که دو سال پیش من با کسی برخورد کردم که در سال ۱۸۱۲ یک تیرانداز فرانسوی او را با تیر زده بود، فقط برای این که دلش خواسته بود تفنگش را خالی کند. این شخص در آن وقت یک بچهء ده ساله بوده است که خانواده اش وقت نکرده بودند مسکو را ترک کنند.

مردک فرانسوی، دیگر از جا در رفت و گفت:

- غیر ممکن است! سربازهای فرانسه رو به بچه ها تیر خالی نمی کردند!

و من در جواب گفتم:

- با وجود این، این حقیقت محض است. این داستان را من از یک افسربازنشستهء شرافتمند شنیدم و نیز جای زخم را هم، خودم روی گونه اش دیدم.

مردک فرانسوی تندی و با عجله حرف می زد. ژنرال می خواست از او حمایت کند. ولی من به او از جمله سفارش کردم که برود خاطرات ژنرال پرووسکی^۱ را که در سال ۱۸۱۲ زندانی فرانسوی ها بوده است مرور کند.

دست آخر ماریا فیلیپوونا، به قصد برگرداندن مطلب، موضوع دیگری را به میان کشید. ژنرال خیلی خودش را از من ناراضی نشان می‌داد زیرا که من و مردک فرانسوی به فریاد کشیدن افتاده بودیم.

مجادله ما دو نفر، بر عکس برای مستر آستلی خوشایند به نظر می‌رسید و او در حالی که از روی صندلی بلند می‌شد، از من خواست که یک گیلان شراب با او بنوشم.

عصر، در موقع گردش، من توانستم با پولینا آلکساندروونا یک ربع ساعتی صحبت کنم. همه از راه پارک به سمت قمارخانه راه افتاده بودند. پولینا روی نیمکت مقابل فواره نشسته بود و به نادینا اجازه داده بود که برود و، نه زیاد دور از آن جا، با رفقای کوچکش بازی کند. من نیز میشل را گذاشته بودم که برود و ما تنها مانده بودیم.

طبق معمول از اوضاع و احوال صحبت کردیم. پولینا عصبانی شد از این که من بیش از هفتصد فلورین^۱ نتوانسته بودم به او تحویل دهم، او یقین داشت که در پاریس من جواهراتش را به دو هزار فلورین و حتی بیش‌تر از این به گرو خواهم گذاشت و می‌گفت:

- من پول بیش‌تری دارم و گرنه از دست خواهم رفت.

از او پرسیدم که در مدت غیبتم چه‌ها گذشته است، و او گفت:

- هیچ چیز. جز این که، از پترزبورگ دو خبر جدید دریافت کرده‌ایم. اول این که «مادر بزرگ» سخت مریض است و سپس، دو روز بعد، خبر این که او خواهد مرد. این خبر دومی را از، نیموته پتروویچ داشتیم که به مطمئن بودن

مشهور است؛ و حالا منتظر خبر قطعی هستیم.

- پس حالا همه منتظر مرگ او هستند.

- بله، همه. از شش ماه پیش تا حالا این تنها امید است.

من پرسیدم:

- و شما هم؟ شما هم امیدوارید؟

- ولی من هرگز با او خویشاوندی ندارم. من فقط دختر خوانده ژنرال هستم. با وجود این می دانم

که مادر بزرگ، مرا در وصیت نامه اش فراموش نخواهد کرد.

من با اطمینان خاطر گفتم:

- به نظر من شما پول خوبی به ارث خواهید برد.

- بله. او مرا خیلی دوست می دارد ولی چرا به نظر شما این طور می آید؟

من هم به نوبه خود از او سؤال کردم:

- بگویید ببینم، مثل این که آقای مارکی هم در جریان همه این اسرار خانوادگی هست؟

پولینا با نگاهی جدی از من پرسید:

- این مطلب به چه درد شما می خورد؟

- اگر من اشتباه نکرده باشم گویا ژنرال وسیله این را پیدا کرده است تا از او قرض بگیرد؟

- خوب حدس زده اید.

- پس شما خیال می کنید که اگر او از وضع مزاجی «بابوشکا»^۱ خبر نداشت در کیسه اش را این

طور شل می کرد؟ یادتان هست که موقع شام وقتی از مادر بزرگ صحبت بود او اسمش را سه

بار، «بابوشکا» گفت؟ چه خویشاوندی

در زبان روسی، مخفف «مادر بزرگ» است.

نزدیکی!

- شما حق دارید! همه چه که بفهمد من هم ارث می برم فوراً از من خواستگاری خواهد کرد. این

چیزی است که می خواستید بدانید؟

- من فکر می کردم که این کار مدتی است شده است!

پولینا جواب داد:

- می دانید که قطعاً این طور نیست.

و بعد از یک دقیقه سکوت ادامه داد که:

- این انگلیسی را کجا دیدید؟

- من مطمئن بودم که درباره این مطلب از من سؤال خواهید کرد.

و بعد برایش ملاقات های پیشین خودم را با مستر آستلی نقل کردم و دنبال آن افزودم که:

- خیلی محجوب است و خیلی زود سرخ می شود. مسلماً باید عاشق شما باشد.

پولینا اظهار داشت:

- بله عاشق من است.

- او، ده برابر این مردک فرانسوی ثروت دارد. راستی این یارو ثروتی هم دارد؟ نمی شود درباره

ثروتش شک کرد.

- آن چه درباره اش هیچ شک نمی شود کرد این است که او یک قصردارد. ژنرال این را همین

دیروز برای من گفت. همین برای شما کافی است.

- من اگر جای شما بودم در ازدواج با انگلیسی تردید نمی کردم.

پولینا پرسید:

- چرا؟

- مردک فرانسوی قشنگ تر است ولی آدم پستی است. این انگلیسی گذشته از شرافتمندی اش، ده

برابر او ثروتمند است.

پولینا آرام‌تر از همیشه گفت:

-بله. ولی فرانسوی، گذشته از مارکی بودنش خیلی هم باهوش‌تر از انگلیسی است.

من با همان لحن ادامه دادم:

-راستی حقیقت دارد؟

-خیلی هم حقیقت دارد.

سؤال‌های من برای پولینا خیلی ناخوشایند بود. می‌فهمیدم که می‌خواهد مرا با لحن کلام خود و

با شگفت‌آور بودن جواب‌هایش تحریک کند. فوری‌همین را به او گفتم و او در جوابم گفت:

-چه می‌خواهید؟ من خوشم می‌آید که ببینم شما خشمگین بشوید. گذشته از این که شما باید

صبر و تحمل مرا در مقابل حدس‌ها و سؤال‌های خودتان جبران کنید.

و من به آرامی جواب دادم:

-اگر من به غیر حق ادعا می‌کنم که حق ایراد همه گونه سؤالی را از شما دارم، فقط به خاطر این

است که برای هر گونه جبران مافات‌ی آماده‌ام و حتی حاضرم الان زندگی‌ام را به شما تقدیم کنم.

پولینا زد زیر خنده و گفت:

-آخرین باری که ما از کوه شلاگنبرگ بالا می‌رفتیم شما گفتید که با یک اشاره من حاضرید

خودتان را با سر به پایین پرت کنید. یادتان هست که گودی پرتگاه هزار پا بود؟ عاقبت روزی

خواهد رسید که من این اشاره را بکنم! آن‌هم فقط برای این که ببینم شما چه طور به قول

خودتان وفا می‌کنید، و مطمئن باشید که از این راه به روحیات شما پی خواهم برد. من از شما

درست برای این نفرت دارم که مجازتان گذاشته‌ام و به شما خیلی اجازه داده‌ام و باز هم

بیش‌تر خواهم داد. چون به شما احتیاج دارم، و چون به شما احتیاج دارم باید فعلاً با

شما مدارا کنم.

پولینا داشت از جایش بلند می‌شد. لحن کلامش آمیخته به هیجان بود. او از مدتی پیش همیشه صحبت‌های میان ما را، با یک لحن پر از بغض تمام می‌کرد. بله، درست خود این کلمه، پر از بغض.

من از او پرسیدم:

- اجازه می‌دهید یک سؤال دیگر هم بکنم؟ مادموازل بلانش کیست؟
این سؤال را برای این کردم که نگذارم او بی‌این که عقیده خودش را درباره مادموازل بلانش بیان کرده باشد، برود.

- شما هم خوب می‌دانید که مادموازل بلانش کیست. هیچ واقعه تازه‌ای از موقع حرکت شما تاکنون به وقوع نپیوسته. مادموازل بلانش اگر سر و صدای «مادر بزرگ» محقق شود به طور قطع خانم ژنرال خواهد شد. زیرا مادموازل بلانش هم، مانند مادرش و نیز مانند رفیقش آقای مارکی، از خرابی کار مابی اطلاع نیست.

- و ژنرال هم عاشق دیوانه‌هاست؟

- فعلاً گفت و گو در این نیست. خوب گوش بدهید. این هفتصد فلورین را بگیرید و با آن در بازی رولت هر چه بیش‌تر بتوانید، برای من پول به دست بیاورید. من هر چه زودتر و بیش‌تر به پول نیاز دارم.

در این موقع نادینا را صدا کرد و رفت تا نزدیک قمارخانه به دیگران بپیوندد. من اولین راه باریک طرف چپ را گرفتم و همان‌طور که می‌رفتم به حیرت و سرگشتگی خودم آزادی عمل داده بودم. فرمان او درباره بازی رولت مثل ضربه یک چوب دستی روی سر من اثر کرده بود. چیز عجیبی بود.

در صورتی که این همه موضوع برای اندیشیدن داشتم، به تحلیل احساساتی که به خاطر پولینا در من انگیزته می‌شد، مشتاق بودم.

راستش را بگویم در مدت این پانزده روز غیبت، قلبم بسیار آسوده‌تر و

سبک‌تر از امروز بود؛ از امروز که برگشته بودم. با این همه، در سفر، خودم را بیش از اندازه غصه‌دار حس می‌کردم و رفتار من مانند کسی بود که در آب جوش سوخته باشد. حتی او را هر لحظه در خواب می‌دیدم.

یک بار (در سوئیس اتفاق افتاد) موقعی که در اتاق قطار مسافری بودم خوابم برده بود و به نظرم با صدای بلند با پولینا در خواب حرف زده بودم و این مطلب همهء هم سفران مرا به خنده انداخته بود. امروز یک بار دیگر از خود پرسیدم: «آیا او را دوست دارم؟» و باز یک بار دیگر نمی‌دانستم چه جوابی بدهم یا بهتر بگویم، برای صدمین بار به خودم جواب دادم که از او نفرت دارم.

آری او در نظر من زشت و کریه بود. دقایقی بود- در پایان هر یک از مکالمات مان- که در آن‌ها من حاضر بودم نیمی از عمرم را بدهم تا بتوانم او را خفه کنم؛ قسم می‌خورم که اگر ممکن بود یک دشنه را آهسته در سینهء او فرو کرده، من با لذت و خشنودی این کار را می‌کردم. و با وجود این به شرافتم قسم می‌خورم که اگر در قلعهء شلاگنبرگ به من راستی گفته بود: «خودتان را پرت کنید»، فوراً خودم را، باز هم با خشنودی و لذت، پرت کرده بودم. آن وقت هم این را می‌دانستم. از این راه یا از یک راه دیگر، عاقبت این بحران خاتمه می‌یابد.

او هم این را خوب می‌داند. فکر این که من به وضوح می‌دانم او از من فراری است، و این که نمی‌توانم هوس‌های خودم را صورت واقعیت بدهم. من اطمینان دارم که این فکر برای او رضایت خاطر بیش از اندازه‌ای فراهم می‌کند، و گرنه او که این قدر محتاط و مآل‌اندیش است، کجا می‌توانست خودش را این طور با من خودمانی و صادق نشان بدهد؟ حس می‌کردم که او تا الان با من مثل آن امپراتریس قدیمی رفتار می‌کند که جلوی غلامش لخت می‌شد و او را هرگز مثل یک مرد تلقی نمی‌کرد. بله؛ هزار دفعه می‌گویم، او مرا، نه مثل یک مرد، نگاه کرده است.

با وجود این، به من مأموریتی داده بود. مأموریت این که بروم و در بازی رولت، هر چه بیش‌تر برایش پول به دست بیاورم. وقت این را نداشتم که از خودم بپرسم چرا و در چه مدتی باید پول به دست آورد و یا چه سبب‌ها و علل جدیدی، در این مغز همیشه مشغول به کار، جایگزین شده است.

به اضافه، در مدت این پانزده روز، بی‌شک وقایع تازه‌ای به وقوع پیوسته بود که من هنوز حسابش را نمی‌کردم.

می‌بایست همه این مطالب روشن می‌شد و هر چه زودتر واضح می‌گردید ولی فعلاً این‌ها اهمیت نداشت. مهم این بود که من باید به بازی رولت بروم.

۲

راستی این برای من ناخوشایند بود. در عین حال که تصمیم گرفته بودم بروم قمار بکنم، فکر نمی‌کردم به حساب دیگری بتوانم بازی کنم. این مطلب حتی مرا اندکی مشوش می‌کرد و من با حالت روحی بسیار بدی، وارد سالن قمار شدم. همه چیز در همان نظر اول در چشم من ناخوشایند بود. من هیچ‌وقت نمی‌توانستم فرومایگی این ورق‌بازهای سایر ممالک را تحمل کنم، چه‌رسد به ورق‌بازهای روس، که با فرا رسیدن بهار، با رقابت هم فقط دو چیز را مورد ستایش قرار می‌دهند: اول درخشندگی و تجمل سالن‌های قمار را در شهرهای کنار رود رن؛ و بعد قطعات سکه‌های طلا را که در خیال آنان میز را می‌پوشاند. برای این توصیف‌هایی که از یک نوع خدمتگزاری بی‌شائبه الهام می‌گیرد کسی به آنان چیزی نمی‌پردازد. در حقیقت این تالارهای غم‌انگیز، از درخشندگی و جلال خالی هستند و راجع به سکه‌های طلا نیز باید گفت که تاروی میز را نپوشانند به چشم نمی‌آیند.

البته در طول فصل قمار، گاهی یک آدم برجسته، یک انگلیسی یا یک آسیایی و یا یک ترک، مثل تابستان امسال، می‌آید به بازی که پول کلانی ببرد یا ببازد ولی دیگر قماربازان، جز با پول‌های

کوچک و ناچیزی بازی نمی‌کنند و به طور متوسط هرگز پول زیادی روی مخمل سبز روپوش میزها دیده نمی‌شود.

وقتی که، برای اولین بار در عمرم، قدم به سالن قمار گذاشتم، مدتی تردید داشتم که قمار بکنم. گذشته از این که ازدحام جمعیت حرکات مرا فلج می‌کرد، وانگهی من تنها بودم و این نیز همان تأثیر را داشت. به نظرم آمد که به جای بازی کردن، خیلی زود برگردم.

اعتراف می‌کنم که قلبم می‌زد و خونسردی نداشتم. از مدتی پیش یقین داشتم که رولتنبورگ را بدون یک ماجرا ترک نخواهم گفت. یقین داشتم که چیزهایی غریزی و جبری، خود به خود، در سرنوشت من یک باره سر خواهند رسید. این می‌باید می‌شد و خواهد شد. خیلی خنده‌آور است که چنین اعتمادی به بازی قمار در کسی پیدا شود. ولی من عقیده کسانی را که انتظار به دست آوردن پول را در قمار، پوچ و نامعقول می‌شمردند سخت مسخره‌آمیز می‌دانستم. به چه دلیل قمار بدتر از راه‌های دیگر به دست آوردن پول است؟ مثلاً از تجارت؟ درست است که در میان صد نفر، فقط یکی می‌برد ولی این برای من چه اهمیت دارد؟

به هر جهت تصمیم گرفته بودم که آن شب فقط دقت کنم و اطرافم را بپایم و اقدامی هم برای چیزی نکنم. نتیجه اولین باری که به قمار آمده بودم نمی‌توانست جز یک چیز اتفاقی و بی‌معنی باشد. من این را یقین داشتم. گذشته از این، می‌بایست طرز بازی را نیز یاد می‌گرفتم؛ زیرا با وجود توصیف‌های بی‌شماری که از بازی رولت با حرص و ولع خوانده بودم، هیچ چیز از خصوصیات آن را درک نمی‌کردم و نمی‌فهمیدم.

اول، همه چیز در نظرم ناپاک و نفرت‌انگیز بود. از ظاهر حریص و مضطرب این قیافه‌هایی که، دوجین دوجین و حتی صدتا صدتا، روپوش سبز میز قمار را محاصره کرده بودند، چیزی نمی‌گویم. بی‌شک در میل به این که باید فوراً هر چه بیش‌تر پول به دست آورد، ناپاکی و رذالتی نمی‌دیدم. من همیشه عقیده آن مردک سیر و مبادی آداب را که درآمد دلخواه مرتبی هم

داشت، مسخره‌آمیز دیده‌ام که در جواب این قاعده بازی که «در قمار باید کوچک بازی کرد» می‌گفت: «چه قدر بد، زیرا در این صورت آدم، فرمان بردار یک حس مال پرستی لئیم و پست شده است». مثل این که مال پرستی و حرص و آز، گرچه موضوعش مختلف باشد، همیشه یک چیز واحد نیست! این کار نسبی است. آن چه به نظر «روچیلد» پستی و لثامت است در نظر من فراخ دستی و توانگری است. و اما درباره سود و استفاده، این تنهادر بازی رولت نیست که مردم به آن اهمیت می‌دهند. هر جا که انسان‌ها برای فراهم کردن و به دست آوردن مخارج آینده زندگی خودشان کوشش می‌کنند، این مطلب صادق است.^۱ دانستن این که، سود و استفاده به خودی خود چیزهای بد و کثیفی هستند مسأله دیگری است و من در این جا در صدد نیستم که از آن نتیجه‌ای بگیرم؛ اضافه بر این که من در خودم یک میل سرشار به بردن را حس می‌کردم. این حرص عمومی، این ناپاکی و ننگ و پول پرستی و طمع، وقتی که به سالن قمار وارد می‌شدم در نظر من خودمانی و عادی شده بود. در سالن قمار هیچ چیز زیباتر از این نیست که هیچ تشریفاتی وجود ندارد و می‌شود بدون ترس و با دست و دل باز عمل کرد. از این‌ها که بگذریم راستی به خودفریفته شدن، به چه درد می‌خورد؟ آیا این یک اشتغال ذهنی پست و بیهوده و از روی بی‌فکری نیست؟ آن چه به خصوص در اولین برخورد با این انبوه قماربازان، ناخوشایند به نظر می‌رسد شیوه رفتار احترام‌آمیز آن‌ها و نزاکت و ادب آن‌ها، دور میز قمار است. به همین جهت یک حد مشخص کننده دقیق وجود دارد که میان بازی به اصطلاح «ناپسند» و آن چه به یک مرد لایق اجازه آن داده می‌شود، فرق می‌گذارد. دو نوع قمار هست: یکی قمار که مختص جنّتل من هاست و دیگری قمار که مختص طبقه سوم است. این یکی پست و لئیم و درخور مردم فقیر است. این امتیاز و تفکیک در سالن قمار چه قدر صریح و روشن و راستی که چه قدر پست و زشت

برای این که مفهوم روشن‌تر شود، جمله کمی بازتر ترجمه شد.

است! مثلاً یک جنتلمن که پنج یا ده لوئی و خیلی به ندرت بیش از این به بازی می‌گذارد- و اگر خیلی ثروتمند باشد تا هزار فرانک هم بالا می‌رود- فقط به خاطر عشق به قمار و میل به آن است که پول خود را به بازی می‌نهد. او خود را، بدون این که مشتاق و فریفتهء بردن باشد، در معرض برد یا باخت قرار می‌دهد. اگر شانسش آمد و برد، لبخندی رضایت‌آمیز به گوشهء لبش راه می‌یابد و با پهلویی‌اش مزاح می‌کند و شاید هم از نو دو برابر برد خود را به بازی بگذارد؛ و این نیز البته فقط برای ارضای حس کنجکاوی است، برای دقت در اتفاق و پیشامد است، برای خود را تسلیم به حساب اعداد کردن است... و در هر صورت او، این جنتلمن، هرگز فرمان‌بردار میل پست و عامیانهء بردن نیست.

خلاصه این که، یک جنتلمن نباید به قمار رولت و یا به بازی «سی و چهل» جز به اندازهء یک کار وقت‌گذران که فقط برای سرگرم کردن و تفریح او درست شده است وقعی بنهد. حتی نباید در حساب‌ها و تله‌هایی که داو^۱ طبق آن‌ها جمع می‌شود شک کند. او خیلی با نزاکت، بازی خود را می‌کند در حالی که فرض می‌کند تمام قماربازان دیگر و تمام مردم عامی و پستی که دور و براو هستند و برای یک فلورین انگ می‌زنند، همه از جنتلمن‌های ثروتمند هستند که مثل خود او فقط برای سرگرم کردن خود به بازی مشغول‌اند.

گاهی این بی‌اطلاعی از واقعیت، این زودباوری و سادگی بچگانه، خیلی اشراف مآبانه است. خیلی آریستوکراتیک است. من خیلی از مادرها را دیده‌ام که دخترهایشان

داو بر وزن داد لغت فارسی است، به معنی پولی که به قمار گذاشته می‌شود.

را، دخترهای ملیح خود را که موجودات معصوم پانزده یا شانزده ساله‌ای بیش‌تر نیستند، جلو می‌اندازند و در حالی که چند تا سکه طلا در دست‌شان گذاشته‌اند، قواعد بازی را برایشان شرح می‌دهند. و این دختر جوان که می‌برد و یا می‌بازد، خیلی مشعوف و همچنان که لبخندی گوشه لب‌هایش چسبیده، از بازی بر می‌گردد.

ژنرال ما، با اطمینان خاطری عجیب به میز قمار نزدیک شد. یک پیش‌خدمت دوید که برای او یک صندلی بیاورد. ولی ژنرال توجهی به این مطلب نکرد و با آهستگی زیاد، کیف خود را درآورد، از آن سیصد فرانک بیرون کشید و روی سیاه گذاشت و برد. برد خود را بر نداشت. باز سیاه آمد؛ او باز هم برد خود را همان‌طور روی سیاه گذاشت. بار سوم قرمز آمد و او در یک بار هزار و دویست فرانک باخت و با خونسردی، و خندان خودش را کنار کشید. من مطمئن هستم که اگر بردش دو یا سه برابر می‌شد خیلی به سختی می‌توانست خونسردی خودش را حفظ کند.

با وجود این - جلوی چشم خود من - یک فرانسوی، بی‌این که کوچک‌ترین سایه‌ای از تأثر روی سیمایش بیفتد، سی هزار فرانک برد و بعد تمامش را باخت. یک جنتلمن واقعی نباید حتی اگر تمام دارایی و ثروت خود را باخت تحریک بشود، متأثر بشود. او باید به پول، خیلی کم اهمیت بدهد.

مثل این که پول لایق هیچ توجه و دقتی نیست. مسلماً خیلی اشراف مآبانه است که انسان از ناپاکی مردم پست و حقیر و از جایی که این موجودات در آن جولان می‌دهند، اظهار نادانی و بی‌اطلاعی بکند. ولی گاهی عکس این مطلب نیز، از این کم‌تر، اشراف مآبانه نیست؛ ملاحظه کردن و دقیق شدن در محل سکونت طبقه پست عوام و حتی با عینک و دوربین آن را معاینه کردن ولی در عین حال وانمود کردن به این که دیدن این مردم نفرت‌آور، مثل یک سرگرمی، مثل یک مضحکه مقدّر، فقط برای سرگرم کردن تماشای هاست، این نیز اشراف مآبانه است. می‌شود انسان خودش را هم، با جمعیت انبوه این مردم یکی کند ولی باید با رفتار مخصوص خود، نشان بدهد که فقط به عنوان یک

تماشاچی مشتاق، و بی این که هیچ قدر مشترکی با جمعیت داشته باشد، در میان جمع آمده است. وانگهی شایسته نیست که با اصرار و پافشاری نگاه کرد. این کار لایق مقام یک جنتلمن نیست. زیرا چنین منظره‌هایی درخور یک دقت مداوم نیستند. در اصل، مناظر دیدنی و قابل توجه، برای یک جنتلمن بسیار زیاد نیستند. با وجود این، به نظر من تمام این‌ها درخور توجه و دقتی کامل است. به خصوص برای کسی که تنها به عنوان یک تماشاچی وارد این جمع نشده باشد و خودش را از صمیم قلب و با ایمان مسلّم در عداد آن‌ها قرار داده باشد. و اما درباره اعتقادهای اخلاقی شخصی خودم، باید گفت که برای آن‌ها نمی‌توان در این مبحث، محلی از اعراب جست. من علاقه دارم این مطلب را برای تبرئه وجدان خود بگویم. باید اعتراف کنم که از مدتی پیش، از این که به اعمال و افکار خودم ضابطه و ملاکی اخلاقی بدهم، سخت متنفر هستم. من خود را در معرض نیروی محرک دیگری قرار داده‌ام.

مردم عامی و پست، راستی به طرزی زننده و پلید قمار می‌کنند. من حتی می‌توانم باور کنم که سر میزهای قمار، دزدی‌های پست کوچکی نیز صورت می‌گیرد. «میزپا»^۱ها که ته میز نشسته‌اند و داوها را می‌پایند و حساب‌ها را نگه می‌دارند خیلی زیاد به این کار دست می‌زنند. و چه مردم عامی مناسبی هستند این میزپاها! اغلب‌شان فرانسوی هستند. از این‌ها که بگذریم هدف من از این یادآوری‌ها و این توصیف‌ها این نیست که بازی رولت را شرح بدهم. من دست‌آخر وقتی دانستم که چگونه در آینده رفتار کنم، کم‌کم خود را در جریان گذاشتم. مخصوصاً دریافته بودم که در میان بازیکن‌های ردیف اول، اغلب

می‌شود گفت.

دستی دیده می‌شود که آهسته و مخفی می‌آید و بردهای کس دیگری را غصب می‌کند. نتیجه‌ی این عمل این می‌شد که مشاجره‌ای راه می‌افتاد و فریادها بود که به هوا می‌رفت و حالا بروید و به کمک شاهدتان ثابت کنید که داو، داو شما بوده است.

در آغاز کار، طرز قمار کردن و تشکیلات آن در نظر من مثل یک کتاب جادو بود. خط ناخوانایی بود. فقط خیلی مبهم حدس می‌زدم که قماربازها، داوهای خودشان را روی شماره‌ها، روی تاق و جفت و روی رنگ‌های گذارند. تصمیم گرفتم که از پول پولینا آلکساندروونا فقط صد فلورین به بازی بگذارم. فکر این که باید به حساب دیگری و به خاطر دیگری قمار کنم، مرا و حرکات مرا فلج می‌کرد. این احساسی بسیار ناخوشایند بود و من عجله داشتم که خودم را زودتر آزاد کنم. به نظرم می‌آمد که بی‌شک همچو که به نفع پولینا شروع به قمار کنم شانس شخص خودم را نیز نیست و نابود خواهم ساخت. آیا راستی بی‌این که فوراً خرافه‌پرستی و وسواس گریبان انسان را بگیرد، نمی‌توان به روپوش سبز میز قمار نزدیک شد؟

با گذاشتن پنج سکه‌ی فردریک؛ یعنی، پنجاه فلورین، شروع به بازی کردم.

سکه‌ها را روی جفت گذاشتم. صفحه چرخید و سیزده آمد. من باخت‌ه بودم، درحالی که دستخوش یک احساس بیمارگونه بودم و فقط برای پایان دادن به این احساس، پنج سکه‌ی فردریک دیگر روی قرمز گذاشتم. قرمز آمد. من ده سکه‌ی فردریک را، همان جا گذاشتم باشد. باز قرمز آمد و من باز با تمام داوی که حالا داشتم شروع کردم. باز هم قرمز بود. حالا چهل سکه‌ی فردریک داشتم.

بیست تای آن را روی دوازده شماره وسط گذاشتم، بی‌این که بدانم از آن، چه نتیجه‌ای حاصل خواهد شد. و به من سه برابر آن را دادند. ده فردریک اولی حالا به هشتاد فردریک رسیده بود ولی هنوز احساسی غیر عادی و عجیب، مرادر چنان ناراحتی و عذاب‌ی گذاشته بود که تصمیم گرفتم راه بیفتم و بروم.

به خیال خودم، به نظرم می‌رسد، آن طور که باید بازی نکرده‌ام. با وجود این تصمیم، از نو، هشتاد سکه فردریک را روی جفت گذاشتم. این بار نمره چهار آمد و هشتاد فردریک دیگر به من دادند. من همه صد و شصت فردریک را برداشتم و به جست و جوی پولینا آلکساندروونا راه افتادم.

همه‌شان در باغ ملی گردش می‌کردند و من نتوانستم پولینا را جز در موقع شام ببینم. این بار مردک فرانسوی نبود و ژنرال که میدان را خالی دیده بود، جولان می‌داد. در میان دیگر مطالب، خوشحال بود از این که یک بار دیگر به من یادآوری می‌کرد که میل ندارد مرا سر میز قمار ببیند. می‌گفت: «به محض این که بشنود من پول کلانی باخت‌ام او بدنام و رسوا خواهد شد.» با لحنی جدی افزود که:

- شما اگر هم برد کلانی داشته باشید، من باز بدنام خواهم شد. بی‌شک من بیش از این حق ندارم شما را راهنمایی کنم ولی آخر خودتان اعتراف کنید...

به عادت معمولی‌اش جمله را تمام نکرد. من در جواب او با لحنی خشک گفتم که:

- با پول خیلی کمی که من دارم، اگر هم به قمار کردن بپردازم باخت‌های من آن قدر بزرگ نخواهد بود که مرا انگشت‌نما کند.

وقتی به طرف اتاقم بالا رفتم، توانستم پولینا را ببینم و پولی را که در قمار برای او برده بودم به دستش بدهم و نیز به اطلاعاتش برسانم که دیگر برای او قمار نخواهم کرد. او با لحنی تهدید کننده پرسید:

- برای چه؟

من در حالی که با تعجب به او می‌نگریستم جواب دادم:

- برای این که می‌خواهم برای خود قمار کنم. این کار شما، مرا فلج می‌کند.

و او با لحنی مسخره کننده پرسید:

- که شما هنوز مطمئن هستید که رولت، تنها شانس رستگاری شماست؟
 من با قیافه‌ای بس جدی تأیید کردم که این طور است. یقین قطعی من به این که بی‌چون و چرا
 خواهم برد، ممکن است تمسخرآمیز باشد، من به این اعتراف می‌کنم، ولی مرا راحت بگذارید!
 پولینا آلکساندروونا اصرار کرد که مرا با خودش در برد آن روز شرکت بدهد و هشتاد سکه
 فردریک به من داد و پیشنهاد کرد که با همین شرط به بازی ادامه بدهم. من از اصل، پیشنهاد او
 را رد کردم و به اطلاعش رساندم که نمی‌توانم به حساب کس دیگری قمار کنم. نه برای این که
 از این کار خوشم نمی‌آمد بلکه به خاطر این که مطمئنم در این صورت خواهم باخت. بعد پولینا
 باقیافه‌ای اندیشناک گفت:

- و مخصوصاً خود من؛ چه قدر احمقانه می‌تواند باشد که هیچ امیدواری دیگری جز به قمار و
 بازی رولت ندارم. شما باید باز هم به قمار ادامه بدهید و با همان حساب نصفاً نصف بازی
 کنید. مسلماً این کار را خواهید کرد.
 آن وقت، بی‌این که به اعتراض‌هایم گوش بدهد مرا ترک کرد.

۳

دیروز پولینا، یک کلمه هم درباره قمار به من نگفت. بلکه تمام روز هم، از این که با من طرف صحبت شود پرهیز می کرد و هر بار با هم برخورد می کردیم با خودخواهی بی ملاحظه ای که اهانتی خصمانه در آن بود، با من رفتار می کرد.

و من خوب می دیدم حتی کوچک ترین کوششی هم نمی کرد تا رفتار اهانت آمیز خودش را نسبت به من، پوشیده بدارد. با این همه، این مطلب را هم از من مخفی نمی داشت که برایش لازم هستم و مرا برای مقصد و نیتی نامعلوم، ذخیره نگه داشته است. روابط عجیبی میان ما برقرار شده بود که من نمی توانستم هرگز توضیحش بدهم. به خصوص با نخوت و غروری که او در مقابل همه مردم از خود بروز می داد. مثلاً می دانست که من دیوانه وار دوستش می دارم و حتی به من اجازه هم می داد که از احساسات عاشقانه خودم بی هیچ مانعی پیشش صحبت کنم. هیچ چیز بهتر از این برای من مؤید اهانت و تحقیر او نبود که می گفت:

-می بینی این قدر کم به احساسات تو اهمیت می دهم که همه آن چه می توانی برای من بگویی یا آن چه از من احساس می کنی برایم یکسان است.

پیش از این، درباره کارهایش با من بسیار صحبت می کرد ولی این صحبت ها هیچ وقت از روی صداقت کامل نبود. از این که بگذریم، در تحقیرهایی که نسبت به من روا می داشت، ظرافت هایی از این نوع را نیز به کار

می‌برد؛ در حالی که من از فلان یا فلان وضع زندگی‌اش با خبر بودم، مثلاً از یک غصه‌ء بزرگش، برایم عده‌ای از وقایع را طوری تعریف می‌کرد که اگر لازم‌شد، بتواند مرا در آخر کار، به کار بکشد و یا به من، مانند یک غلام‌مأموریت‌هایی بدهد. ولی اگر من هنوز از دنباله‌ء وقایع اطلاع نداشتم، اگر می‌دید که من نیز در شکنجه‌ها و بیم و هراس‌های او شریکم، هیچ مرا لایق این نمی‌دانست که سعی کند با صداقتی محبت‌آمیز دلگرمم کند و از دلواپسی بیرونم بیاورد. با وجود این، وقتی که مأموریت‌های ناگوار و خطرناکی به عهده‌ام می‌گذاشت، من ترجیح می‌دادم که با صداقت و دست و دل‌بازی آن‌را به انجام برسانم. ولی برای او، مضطرب شدن به خاطر احساسات من چه‌فایده داشت؟ در صورتی که من شاید سه بار بیش‌تر از خود او، از غم و غصه‌هایش غمگین می‌شدم و در شکنجه‌ء بیم و هراس می‌افتادم!

از سه هفته پیش، قصد او را درباره‌ء به قمار رفتن، دریافته بودم. حتی خودش هم از پیش، به من گفته بود که باید به جای او که نزاکت و ادب اجازه‌اش نمی‌داد، به قمار بروم و بازی کنم. در لحن گفته‌هایش، من هرگز میل ساده‌ء قمارکردن و به دست آوردن پول را حس نمی‌کردم. این، احساس یک اضطراب جدی بود که در لحن کلامش خوانده می‌شد. پول به خودی خود برای او خیلی کم اهمیت داشت، پس ناچار از این کار هدفی داشت. مقتضیاتی بود که من می‌توانستم پیش‌بینی‌شان کنم ولی تا آن وقت از آن‌ها چیزی نمی‌دانستم.

تحقیر و اهانتی که نسبت به من روا می‌داشت و -این غالباً علت اصلی بود- به من امکان این را می‌داد که بی‌هیچ تشریفاتی، او را سؤال پیچ کنم. از این لحاظ که من در نظر او یک غلام و یک بنده بودم و او هیچ توجهی به من نمی‌کرد، دلیلی نداشت که در مقابل حس کنجکاوی شدید من برنجد. ولی باهمه‌ء این که به من اجازه می‌داد هر چه می‌خواهم از او بپرسم، جوابم را نمی‌داد و گاهی کوچک‌ترین توجهی هم نمی‌کرد. تمام روابط ما این بود!

دیروز، کسانم از تلگرافی که چهار روز پیش به پترزبورگ فرستاده بودند و هنوز جوابی برای آن نرسیده بود، خیلی صحبت کرده بودند. ژنرال آشکارا ناراحت و یا عصبانی و دل مشغول می نمود. بی شک، تلگراف درباره مادر بزرگ بود. مردک فرانسوی هم ناراحت و عصبانی بود. مثلاً دیروز، پس از شام، بحثی دراز و جدی در این باره کرده بودند. مردک فرانسوی در برابرمه، لحن متفرعن و بی ملاحظه‌ای به خود گرفته بود؛ یک مثل معروفی هست که می‌گوید: «مرده را که رو بدهید توی کفنش هم خرابی بار می‌آورد»^۱.

حتی با پولینا نیز با جسارت عجیبی رفتار می‌کرد که به بی‌نزاکتی نزدیک‌تر بود. گذشته از این‌ها، به آسانی در گردش‌های خانوادگی در باغ ملی شرکت می‌کرد. در سواری‌ها و در مسافرت‌های کوچک به اطراف، همراه خانواده بود. من از مدتی پیش برخی از مقتضیاتی را که موجب آشنایی این مردک فرانسوی با ژنرال شده بود و میان‌شان ارتباط برقرار کرده بود می‌دانستم. در روسیه قرار گذاشته بودند که با هم کارخانه‌ای دایر کنند. ولی من دیگر اطلاع نداشتم که آیا نقشه آن‌ها به انجام رسیده بود یا این که هنوز از آن صحبت می‌کردند. اضافه بر این، به طور اتفاقی، اندکی از اسرار خانوادگی کسان خودم را نیز دریافته بودم. مردک فرانسوی به راستی در سال گذشته ژنرال را از یک تنگنای بی‌پولی نجات داده بوده است. به این طریق که سی هزار روبل به او قرض داده و ژنرال به این صورت توانسته بوده پس از عزل از شغل اداری، پولی را که به دولت بدهکار بوده بپردازد و از این رو طبیعی است که ژنرال در دست مردک فرانسوی، بازیچه‌ای بیش نمی‌توانست باشد. ولی اکنون، به خصوص اکنون، این مادموازل بلانش بود که نقش اول را در تمام این قضایا

بگذارد، خواهید دید که به زودی، خانه خدا، خواهد شد.

بازی می کرد. من مطمئنم که در این نظریات اشتباه نمی کنم.

این مادموازل بلانش کیست؟ در خانواده کسان ما، اظهار می کنند یک زن متشخص فرانسوی است که با مادرش زندگی می کند و ثروت سرشار و کلانی نیز دارد. نیز می گویند که او یکی از دختر عموهای بسیار دور آقای مارکی است. گویا قبل از سفر من به پاریس، مردک فرانسوی و مادموازل بلانش روابطی بسیار رسمی و تشریفاتی داشته اند و با کمال احتیاط با هم زندگی می کرده اند ولی فعلا دوستی و خویشاوندی شان خیلی آتشین و صمیمی به نظر می رسد. شاید هم، وضع ما به نظر آنان به قدری خراب و اسفانگیز است که اکنون دیگر احتیاجی به کار بردن راه های مخصوص و یا کتمان کردن مطالب نمی بینند.

پریروز، من خوب حس کردم که مستر آستلی، مادموازل بلانش و مادرش را چه طور با سماجت برانداز می کرد، مثل این که آنان را از پیش می شناخت.

نیز به نظرم رسید که مردک فرانسوی هم قبل از این با مستر آستلی برخورد کرده است. وانگهی مستر آستلی به قدری محجوب بود، به قدری عفیف بود و به قدری تودار بود که به راستی می شد به او اطمینان کرد و هیچ گونه رفتار بد و ناپسندی از خودش نشان نمی داد.

مردک فرانسوی در هر حال به او سلام می کرد و به زحمت نگاهش می کرد و از این قرار آستلی از او ترسی نداشت. این مطلب خوب روشن بود، امانی دانستم که چرا مادموازل بلانش از آن تقریباً هنوز اطلاعی نداشت؟

ولی این قدر بود که دیروز مردک فرانسوی رازش آشکار شد. در ضمن بحث، نمی دانم در اطراف چه موضوعی صحبت می کرد که گفت مستر آستلی خیلی ثروتمند است و او این مطلب را می داند، و این سبب شد که مادموازل بلانش زیر چشمی مستر آستلی را برانداز کرد. روی هم رفته ژنرال دستخوش اضطراب بود. خوب می شد درک کرد که در چنین حالتی یک تلگراف

مژده دهنده از مرگ خاله‌اش، چه قدر برای او اهمیت دارد.

تا دریافتن پولینا از حرف زدن با من پرهیز می‌کند، من نیز به سردی و بی‌علاقگی تظاهر کردم. ولی هر لحظه خیال می‌کردم که الان مرا به کناری خواهد کشید و با من حرف خواهد زد. در عوض، دیروز و امروز توانستم افکار خودم را در اطراف مادموازل بلانش متمرکز کنم. بیچاره ژنرال، مثل این که از دست رفته بود. دل باختن در پنجاه و پنج سالگی، آن هم با علاقه‌ای چنین آتشین، به راستی بدبختی بزرگی است. به این مطلب، بی‌زن بودن او را، بچه‌هایش را، ورشکستگی‌اش را، قرض‌هایش را و سرانجام نیز، زنی را که دل باخت‌اش شده بود باید افزود. مادموازل بلانش بسیار زیبا بود ولی یکی از آن صورت‌هایی را داشت که آدم را به ترس وادار می‌دارد. من نمی‌دانم آن چه رامی‌خواهم بگویم کسی ملتفت می‌شود یا نه؟ ولی از لحاظ خود من، من به این گونه زن‌ها همیشه مشکوک بوده‌ام. مثل این که بیست و پنج ساله بود. بلند و خوش ریخت، با شانه‌هایی گرد، بالاتنه‌ای چاق و مناسب و رنگ صورت گندم‌گون. موهایش مثل شبکی مشکی و پر پشت بود به طوری که برای دو بار آرایش کافی بود. چشم‌های سیاهی داشت، سفیدی چشمش متمایل به زردی بود و نگاهش بی‌شرم. دندان‌هایش خیلی سفید و لب‌هایش همیشه سرخاب مالی شده بود. ساق پاها و دست‌هایش تحسین برانگیز بودند. صدایش یک صدای زنانه، کلفت و خشن و رگه‌دار بود و گاهی در حالی که تمام دندان‌های خود را نشان می‌داد به قهقهه می‌خندید. ولی در حال عادی نگاهش بی‌حیا و خاموش بود و اقلاً در حضور ماریا فیلیپوونا و پولینا این طور بود. در آن هنگام، خبر تعجب‌آور این بود که ماریا فیلیپوونا به روسیه برمی‌گشت. مادموازل بلانش به نظر من این طور می‌آمد که از علم و تربیت بی‌بهره بود و من حتی می‌توانم بگویم که فکرش خیلی محدود بود، همان طور که بی‌اعتماد و حيله‌گر نیز بود.

زندگی‌اش بی‌شک خالی از ماجراهایی نبوده است. کامل‌تر بگویم مارکی

مردک فرانسوی، شاید هرگز خویشاوند او نبود و مادرش نیز شاید فقط مادری خیالی بود ولی مسلّم بود که در برلن که ما همدیگر را ملاقات کردیم، مادرش و او رابطه مناسب و شایسته‌ای با هم داشتند. در صورتی که درباره آقای مارکی - گرچه تاکنون نیز من تردید دارم که او آیا این عنوان را واقعا داشت یا نه؟ - بی چون و چرا باید گفت چه در مسکو و چه در آلمان طرز رفتارش، او را به اجتماعات بالا و عالی وابسته می‌کرد. من از خودم می‌پرسیدم که در فرانسه چه کاره بوده است؟ می‌گفتند که صاحب یک قصر است. من تردید داشتم که در پانزده روزه غیبت من وقایع زیادی اتفاق افتاده باشد و به علاوه هنوز نمی‌دانستم که میان ژنرال و مادموازل بلانش آیا آخرین گفت‌وگوها شده است یا نه؟ خلاصه، همه این مطالب وابسته به وضع ما بود؛ یعنی، کم و بیش وابسته به پولی بود که ژنرال بتواند به آن‌ها نشان بدهد. اگر مثلا خبر می‌آمد که مادر بزرگ نمرده است، من مطمئن بودم که مادموازل بلانش فوری گم و گور می‌شد. این قدر غیبتی که من می‌کردم برای خودم نیز موضوع خنده‌آوری شده بود. آه که چه قدر همه این مطالب نفرت‌آور بود! و من با چه لذتی همه این مطالب را ترک می‌کردم! اما آیا می‌توانستم از پولینا دور بشوم؟ آیا می‌توانستم در اطراف او به جاسوسی نپردازم؟ جاسوسی، بی‌شک کار پست و نفرت‌آوری است ولی برای من چه اهمیت داشت؟

دیروز و امروز مستر آستلی باز هم حس کنجکاوی مرا تحریک کرده است. آری مطمئن هستم که او عاشق پولینا است. گاهی در نگاه بیمار آدمی عقیف و پاکدامن، چه چیزهای زیادی را می‌شود خواند! آدم عقیفی که حاضر است زمین دهان باز کند و او را فرو ببرد و در عوض کوچک‌ترین نشانه‌ای از احساسات او در نگاهش خودنمایی نکند و به کسی روشن نشود. این مطلب درعین حال، هم شگفتی‌آور است و هم خنده‌دار. مستر آستلی غالبا در گردش، با ما ملاقات می‌کرد. اول خودش را نشان می‌داد و بعد در حالی که مسلما در اشتیاق پیوستن به ما می‌سوخت، می‌گذشت. اگر او را دعوت می‌کردیم سعی

می‌کرد خیلی مؤدب دعوت ما را رد کند. در جاهایی که استراحت می‌کردیم، در قمارخانه یا در کنسرت، هیچ وقت فراموش نمی‌کرد که در نزدیک‌نیمکت‌های ما بنشینند. هر جا که ما بودیم - در باغ ملی، در جنگل، روی کوه‌شلاگنبرگ؛ کافی بود که نگاهی به اطراف بیندازیم و بی‌رد خور، مستر آستلی را در جاده باریک پهلویی و یا عقب یک قلمستان ببینیم. خیال می‌کنم وسیله‌ای می‌جست تا مخصوصا با من صحبت کند. امروز صبح، یکدیگر رамلاقات کردیم و دو یا سه کلمه‌ای میان‌مان رد و بدل شد. گاه‌گاه با صدایی بریده بریده حرف می‌زد. قبل از این که به من، روز به خیر بگوید شروع کرد به گفتن این که:

-آه... مادموازل بلانش!... من خیلی زن‌های مثل او را دیده‌ام!

و بعد خاموش شد، در حالی که با نگاهی پر معنی به من می‌نگریست.

نمی‌دانم از این گفته چه مقصودی داشت زیرا در جواب سؤال من که پرسیدم:

-مقصودتان چیست؟

سرش را جنباند و با خنده‌ای از روی بد ذاتی اضافه کرد که:

-همین‌طور است...

و بعد گفت:

-آیا مادموازل پولینا به گل علاقه دارد؟

من در جوابش گفتم:

-از این مطلب چیزی نمی‌دانم.

-چه‌طور؟ شما حتی این را هم نمی‌دانید!

با لحنی پر از تعجب این را گفت و من در حالی که می‌خندیدم، گفتم:

-نه، من از این مطلب چیزی نمی‌دانم.

-آها... این مرا به فکر می‌اندازد.

و بعد با سر اشاره‌ای کرد و دور شد؛ و به نظرم از پیش خیلی راضی‌تر بود.

ما با فرانسوئ بدی با هم صحبت کردیم.

۴

امروز روز مسخرهء افتضاح و بی ربطی بود. الان ساعت یازده شب است. من در اتاق کوچکم، خاطراتم را جمع آوری می کنم. امروز، با اجبار من به رفتن به بازی رولت و قمار کردنم برای پولینا الکساندروونا، شروع شد. صدو شصت فردریک او را به دو شرط پذیرفتم: اول این که نمی خواستم به حساب نصف و نصف قمار کنم و دوم این که پولینا بعدا برای من توضیح بدهد که چرا یک همچه احتیاجی به پول دارد و واقعا چه مبلغ پول مورد احتیاج اوست.

نمی توانستم فرض کنم که او فقط به خاطر به دست آوردن پول می خواهد قمار کند. او بی شک و هر چه زودتر که ممکن بود، برای مقصدهایی که من از آن ها خبری نداشتم پول لازم داشت. به من قول داد که اگر به قمار بروم، برایم توضیح بدهد.

در سالن قمار ازدحام بود، چه قیافه های بی شرم و حریصی! من برای خودم راهی به طرف میز قمار وسط باز کردم و نزدیک «میز پا» جای گرفتم.

قمارم در اول کار با بی جرئتی شروع شد. در هر بار جز دو یا سه سکه به بازی نمی گذاشتم. با وجود این دقیق بودم و نکات زیادی را درک کردم.

به نظر من تمام حساب هایی که درباره قمار می کنند، گذشته از اهمیتی که بسیاری از قماربازان به آن می دهند، راستی معنای چندانی ندارد. قماربازها این حساب ها را روی کاغذهای پوشیده از اعداد خودشان ضبط می کنند.

هر ضربه‌ای را با دقت یادداشت می‌کنند، حساب می‌کنند و شانس‌های برد را از آن نتیجه می‌گیرند و پس از این که همه را تخمین زدند عاقبت داو خودشان رابه بازی می‌گذارند و...و بعد مثل آدم‌های مردنی ساده‌ای که بی‌هیچ حسابی بازی می‌کنند، می‌بازند. از این‌ها گذشته من نکته‌ای را هم درک کردم که به نظر درست باشد. پشت سر هم آمدن شانس‌های اتفاقی، طبق اصول منظمی نیست، بلکه فقط یک فرمان حتمی و جبری، آن را اداره می‌کند و این البته خیلی عجیب است. مثلاً اتفاق می‌افتد که در دو دور بازی، دوازده شماره آخری درست بعد از این که دوازده شمارهء میانی بیرون آمده است در می‌آید و بعد نوبت دوازده تایی اولی می‌رسد که از نو در دنبال دوازده تایی وسطی بیرون بیاید و این کار سه یا چهار بار پی در پی اتفاق می‌افتد. بیش‌تر اوقات پس از این که دوازده تایی آخری دو بار بیرون می‌آید دوازده تایی اولی فقط یک بار در می‌آید و باز از نو دوازده تایی میانی سه بار شانس می‌آورد و همین‌طور در مدت یک ساعت و نیم تا دو ساعت، دنباله پیدا می‌کند. آیا این تعجب‌آور نیست؟

مثلاً بعد از ظهر همچه روزی، موقعی می‌رسد که سیاه، بی‌رد خور و به تناوب بعد از قرمز می‌آید. این شانس در هر لحظه تغییر می‌کند، به طوری که هر یک از این دو رنگ، دو یا سه بار بیش‌تر در دنبال هم نمی‌آیند فردای آن روز یا همان شب مثلاً، فقط قرمز پشت سر هم، حتی تا بیست و دو بار بیرون می‌آید و بعضی اوقات حتی سرتاسر یک روز این طور است. برخی از این نکات را من از مستر آستلی آموخته بودم که تمام روز را کنار روپوش سبزمیز قمار، بی‌این که حتی یک بار بازی کند، می‌ایستاد. اما من، امروز تمام دارایی‌ام را در مدت خیلی کمی باختم. اول بیست فردریک روی جفت گذاشتم و بردم. از نو همهء بردم را همان جا گذاشتم و باز بردم و همچنین دو یاسه بار دیگر بی‌این که چیزی ببازم نزدیک به چهار صد فردریک در چند دقیقه

روی هم انباشته کرده بودم و حالا موقع رفتن بود، ولی در این وقت احساسی عجیب سراپای مرا فرا گرفته بود؛ چیزی مثل اشتیاق به تحقیر سرنوشت و به مبارزه طلبیدن آن، مثل اشتیاق به مسخره کردن آن و آزار دادن آن را حس می‌کردم. بزرگ‌ترین پولی را که در بازی مجاز بود؛ یعنی، چهار هزار فلورین، به بازی گذاشتم و باختم. در شور و هیجانی که داشتم، تمام آن چه راجلویم باقی مانده بود برداشتم و به همان طریق به بازی گذاشتم و از نو باختم و سالن را مثل یک آدم گیج، ترک کردم. حتی نمی‌فهمیدم چه به سرم آمده است؟ باخت خودم را جز در موقع شام با پولینا آلکساندروونا در میان نگذاشتم و تا آن موقع در باغ ملی سرگردان بودم.

موقع شام مثل شب پیش، از نو عصبانی بودم. مردک فرانسوی و مادموازل بلانش باز هم با ما شام می‌خوردند. این یکی، صبح در قمارخانه بود و شجاعت مرا در قمار دیده بود و این بار با توجه به دقت زیادی مرا می‌نگریست.

مردک فرانسوی خیلی صریح از من پرسید که پولی را که باخت‌ام مال شخص خودم بوده است یا نه؟ حس کردم که به پولینا سوءظن برده است، خلاصه کاسه‌ای زیر نیم کاسه داشت^۱.

من به دروغ گفتم که پول خودم بوده است. ژنرال به تعجب آمده بود که من همه‌چه پولی را از کجا به چنگ آورده‌ام! من توضیح دادم که قمار را با ده‌فردریک شروع کردم و پس از این که داو خودم را پس از شش یا هفت بار، در هر مرتبه دو برابر کردم، به جایی رسیدم که پنج یا شش هزار فلورین داشتم ولی دو بار بازی آخری جیب مرا خالی کرد.

تمام آن چه را گفتم، ناچار باور کردنی بود. در حالی که این توضیحات را

است.

می‌دادم به پولینا می‌نگریستم ولی نتوانستم در قیافه‌اش چیزی تشخیص بدهم. به علاوه، او بی‌این که ممانعتی به عمل آورد گذاشته بود که من حرف بزنم و من از همین نتیجه گرفتم که باید دروغ گفت و این مطلب را که من به حساب او قمار می‌کرده‌ام باید پوشیده داشت. به هر جهت فکر می‌کردم که باید برای من توضیحاتی بدهد و قول هم داده بود که امروز صبح بگوید.

منتظر بودم که ژنرال چیزی بگوید ولی او سکوت را حفظ کرده بود. در عوض حالتی عصبانی و مضطرب داشت. شاید در حالت ادباری که او داشت، برایش خیلی دشوار بود که باور کند تمام این چنین پولی در مدت یک ربع ساعت به مالکیت و در اختیار آدم احمقی مثل من در آمده باشد.

حدس می‌زدم که باید دیشب میان ژنرال و مردک فرانسوی گفت و گوی پر هیجانی در گرفته باشد. حدس می‌زدم که لابد مدت درازی در جایی خلوت با حرارت حرف زده بوده‌اند. مردک فرانسوی حالتی خشمناک داشت و امروز صبح حتماً برای دنبال کردن بحث دیشب بود که اول وقت نزد ژنرال می‌رفت.

مردک فرانسوی وقتی باخت مرا فهمید با بد ذاتی به من گوشزد کرد که باید بیش از این‌ها عاقل بود؛ و من نفهمیدم چرا این مطلب را هم افزود:

- در عین حال که قماربازهای زیادی میان روس‌ها هست، به نظر من روس‌ها حتی لایق قمار کردن هم نیستند.

و من در جوابش گفتم:

- ولی به عقیده من بازی رولت جز برای روس‌ها اختراع نشده است.

مردک فرانسوی خیلی تحقیرآمیز خندید و من به او یادآوری کردم که حق با من است؛ و در حالی که از روس‌ها به عنوان قماربازهای حسابی حرف می‌زد، پیش از این که آن‌ها را بستايم، آنان را تقبیح و سرزنش کردم. در نتیجه می‌شد حرف‌های مرا باور کرد.

مردک فرانسوی از من پرسید:

- شما عقیده‌تان را روی چه اصل بیان می‌کنید؟

- روی این اصل که استعداد به دست آوردن پول و سرمایه، در طول تاریخ، یکی از نکات برجستهء اخلاقی غربی‌های عفیف بوده است. بر عکس‌روس‌ها خودشان را برای جمع‌آوری پول و سرمایه، خیلی نالایق نشان داده‌اند. گذشته از این که گاه و بی‌گاه پول‌های خود را به هدر نیز داده‌اند. با وجود این، ما روس‌ها نیز سرانجام به پول احتیاج داریم و در نتیجه با کمال اشتیاق به روش‌هایی مثل بازی رولت رو می‌آوریم که در آن می‌توان فوراً و در عرض دو ساعت بی‌هیچ زحمتی ثروتمند شد. این کار، ما را مشغوف می‌کند؛ و ما همان‌طور که با بی‌فکری بازی می‌کنیم، همان‌طور نیز می‌بازیم.

مردک فرانسوی با پر مدعایی حرف مرا این‌طور تصدیق کرد:

- این مطالب تا اندازه‌ای درست است.

ژنرال با لحنی پر از تأثر و رنجیدگی مداخله کرد و گفت:

- این صحیح نیست. شما باید از هموطنان‌تان خجالت بکشید، از این که این‌طور حرف می‌زنید.

من در جواب او گفتم:

- اجازه بدهید، آیا می‌شود پرسید که کدام یک از این دو روش پست‌تر و کشیف‌تر است: این کار

جنون‌آمیز روس‌ها یا مثلاً روش آلمانی‌ها که با عرق‌جبین، هی پول روی هم انباشته می‌کنند؟

ژنرال اظهار داشت:

- چه فکر زنده‌ای!

مردک فرانسوی گفت:

- چه فکر روسی عجیبی!

من که می‌خندیدم و در اشتیاق آزدن آنان می‌مردم، فریاد کشیدم:

- من که ترجیح می‌دهم تمام عمرم را در میان یک قبیله از قرقیزها

بگذرانم تا به این بت آلمانی‌ها احترام بگذارم.

ژنرال که به خشم آمده بود پرسید:

- کدام بت؟

- روش آلمانی‌ها در ثروتمند شدن! من مدت کمی است که این جا هستم.

با وجود این، همهء نکاتی که در این جا وقت داشته‌ام درک بکنم، طبیعت تاتار مرا منقلب کرده است، تحریک کرده است. راستی تف به این قدرت و ثروت! دیروز، ده دوازده کیلومتر در این اطراف قدم زدم. بسیار خوب، هر چه دیدم درست مثل چیزهایی بود که توی کتاب‌های اخلاق می‌شود دید، لابد می‌دانید، جزوه‌های مصور آلمانی را می‌گویم. همهء خانه‌ها برای خودشان یک «بابا» دارند. «فاتر»^۱ «های مخصوصی که به طور عجیبی نیکوکار و شریف هستند، با چنان شرافتمندی و نجابتی که انسان را می‌ترساند. من نمی‌توانم آدم‌های شرافتمند را که انسان می‌ترسد نزدیک‌شان بشود، تحمل کنم. شب، همهء اعضای خانواده، کتاب‌های مقدس و پر از تقوا می‌خوانند. در اطراف کلبهء آن‌ها، باد در میان نارون‌ها و شاه بلوط‌ها زمزمه می‌کند. خورشید که غروب می‌کند، بام خانهء آن‌ها را که یک لک‌لک رویش لانه گذاشته، زینت می‌کند.

چه منظرهء پر جاذبه و واقعا شاعرانه‌ای...! عصبانی نشوید ژنرال عزیز من و بگذارید همه چیز را با لحنی گیرنده تعریف کنم! یادم هست که مرحوم پدر من نیز شب‌ها برای ما، برای مادرم و برای من، کتاب‌هایی از این قبیل می‌خواند.

آن نیز زیر درخت‌های زیرفون باغچه‌مان بود. من خوب می‌توانم همهء این مطالب را با دقت تصویر کنم. باری، در این جا هر خانواده‌ای مطیع و اسیر است و کورکورانه در زیر قدرت فاتر قرار گرفته است. همه مثل گاو کار می‌کنند و مثل جهود پس‌انداز می‌کنند. وقتی هم که فاتر ثروتی انباشت قصد می‌کند که

شغل خودش را یا زمین خودش را به پسر بزرگش واگذار کند.

در این گونه موارد، برای دخترشان که محکوم به بی‌شوهری شده است سهمی نمی‌گذارند. پسر کوچک‌تر هم مجبور است به خدمت ارتش برود و استخدام شود یا به مزدوری برود و درآمدش را روی سرمایه خانوادگی بریزد و آن را کلان‌تر کند. آری، روی این اصول در این جا عمل می‌کنند، من اطلاع دارم. همه این‌ها هیچ محرک دیگری جز شرافتمند بودن ندارد. یک شرافتمندی، و نجابت به منتهای درجه رسیده! پسر کوچک‌تر هم تصویری کند که به خاطر شرافتمندی، او را استثمار می‌کنند. آیا این یک ایده‌آل نیست؟ این که قربانی خوشحال است از این که با پای خودش به قربانگاه می‌رود؟ و بعد؟ بگویید دیگر... پسر بزرگ‌تر زیاد خوشحال نیست. او گاهی ممکن است دخترکی را نامزد کرده باشد و قلبش در گرو او مانده باشد ولی هرگز نمی‌تواند با او ازدواج کند. چون نامزدش پول لازم را ندارد. خانواده نامزد نیز بی‌این که تقوا و پرهیزکاری را از دست بدهند صبر می‌کنند و باخنده‌رویی و شادی به قربانگاه می‌روند. گونه‌های نامزد گود می‌افتد و بیچاره دخترک خشکیده می‌شود و سرانجام پس از بیست سال، شانس رو آور می‌شود. حالا دیگر فلورین‌ها خیلی شرافتمندانه و پرهیزکارانه روی هم انباشته شده‌اند. آن وقت فاطر در ازدواج پسر بزرگ چهل ساله‌اش با آن دخترک، دختر جوان سی و پنج ساله‌ای که پستان‌های افتاده و دماغ سرخ دارد، دعای خیر می‌کند. در چنین هنگامی اشک می‌ریزد و پند و اندرز می‌دهد و آخرین نفس خود را می‌کشد. حالا پسر بزرگ، به نوبه خود یک فاطر با تقوا شده است که باید دوباره همان داستان را از سر بگیرد. پس از پنجاه یا شصت سال پسر کوچک‌تر فاطر اولی نیز برای خودش سرمایه کلانی فراهم می‌کند که برای پسرش به جا می‌گذارد.

این یکی نیز به پسر خودش واگذار می‌کند و همین‌طور بعد از پنج شش

نسل، عاقبت کسی مانند «بارون دو روچیلد» یا «هوپه وسی»^۱ «یا خدا می داند چه کس دیگری به وجود می آید؟ بسیار خوب آیا این یک منظره با عظمت نیست؟ این است پایان افتخارآمیز یک یا دو قرن رنج و مرارت و تحمل و شرافتمندی! این است آن جایی که ثبات اخلاق و روحیات، صرفه جویی و لکلک روی بام، به آن منتهی می شود! دیگر چه می خواهید؟ این نهایت درجه آن است؛ و این نمونه های نجابت و درستکاری همه دنیا را از دیدگاه خودشان قضاوت می کنند و همه کسانی را که با خودشان شباهتی ندارند تکفیر می کنند.

بسیار خوب، من ترجیح می دهم که مثل روس ها جشن بگیرم و یا در بازی رولت خودم را غنی کنم! من هرگز تحمل این را نمی کنم که پس از شش نسل «هوپه وسی» باشم. من پول را برای خودم احتیاج دارم و مایل نیستم که فقط برای خدمت به سرمایه زنده باشم. حس می کنم که خیلی اغراق می گویم ولی چه قدر بد است؛ اعتقادات من این است!

ژنرال با لحنی متفکرانه و آهسته اظهار داشت:

«من نمی دانم که حقایق زیادی در گفته های شما هست یا نه؟ ولی شماراستی نمونه کامل یک خودپسند تحمل ناپذیر هستید. همه چه که مهار شما راشل کنند...»

بنا به عادتش جمله اش را ناتمام گذاشت. ژنرال ما وقتی به مطلبی می رسید که از سطح معمولی یک بحث روزانه کمی بالاتر بود جمله هایش را ناتمام می گذاشت. مردک فرانسوی با بی قیدی گوش می داد و چشم هایش سخت بازمانده بود و تقریباً هیچ چیزی از آن چه من گفتم نفهمید. پولینا به یک بی علاقه تحقیرآمیز تظاهر می کرد و به نظر می رسید که هیچ یک از موضوعات مورد بحث سر میز را نشنیده است.

۵

پولینا سخت به فکر فرو رفته بود، با وجود این پس از ناهار به من گفت که در گردش همراهش باشم. بچه‌ها را برداشتیم و از سمت فواره به باغ ملی رفتیم.

من که حسابی به هیجان آمده بودم، بی‌مقدمه و ابلهانه از و پرسیدم:

- چرا دیگر وقتی شما بیرون می‌آیید آقای مارکی همراه شما نمی‌آید؟ و چرا چند روز است که حتی با شما حرف نمی‌زند؟

پولینا با لحنی عجیب در جواب من گفت:

- برای این که مرد پست و رذلی است.

من تاکنون از و نشنیده بودم که درباره «دگریو» این طور صحبت کند. من که از درک این خشم او می‌ترسیدم خاموش ماندم. بعد پرسیدم:

- هیچ متوجه شدید که امروز با ژنرال کوک نبود؟

پولینا با نامهربانی گفت:

- می‌خواهید بفهمید که چه خبر است؟ شما بی‌اطلاع نیستید که او ژنرال رادر اختیار خود دارد. تمام املاک در گرو اوست و اگر مادر بزرگ نمیرد، مردک فرانسوی فوراً مالک همه املاک خواهد شد.

- آه، پس این مطلب حقیقت دارد که همه چیز به گرو گذاشته شده! من این را شنیده بودم ولی یقین نداشتم.

- ولی مطمئن باشید.

من آهسته گفتم:

-پس مادموازل بلانش خدا نگه دار! به این طریق فکر نمی‌کنم دیگر اوبتواند خانم ژنرال بشود! ببینید به نظر من ژنرال به قدری دل‌باخته‌ء اوست که اگر مادموازل ترکش کند مغز خودش را متلاشی خواهد کرد. در سن و سال او یک‌همچه علاقه‌ای خیلی خطرناک است!

پولینا آلکساندروونا اندیشناک گفت:

-من هم فکر می‌کنم که ژنرال بدبخت خواهد شد.

من فریاد کشیدم:

-مطمئنأ؟ غیر ممکن است بتوان از این روشن‌تر نشان داد که بلانش فقط به خاطر پول ژنرال می‌خواهد زنش بشود. ژنرال حتی درباره‌ء شایستگی او نیز فکر نکرده است. این کار بی‌هیچ تشریفاتی برگزار شده، و اما درباره‌ء مادر بزرگ، راستی که خنده‌دارتر از این و پست‌تر از این چیزی نیست که هی‌پشت سر هم تلگراف کنند و بپرسند: «آیا مرده است؟ آیا هنوز نمرده است؟» شما پولینا آلکساندروونا، شما در این باره چه عقیده دارید؟

از روی تنفر در جواب من گفت:

-همه‌ء این‌ها یاوه است؛ آن چه مرا به تعجب وا می‌دارد این است که می‌بینم شما این قدر پاک‌طینت هستید. شما دل‌خودتان را با چه چیز خوش می‌کنید؟ باباختن پول‌های من؟

-چرا به من دادید که بروم ببازم؟ من صریح به شما گفتم که برای دیگران نمی‌توانم قمار کنم به خصوص برای شخص شما ولی اطاعت کردم، چون به من امر کرده بودید، دیگر نتیجه‌ء کار، مربوط به من نیست. حالا بگویید ببینم آیا از گم کردن این قدر پول حیران شده‌اید؟ این پول را برای چه می‌خواستید؟

-این سؤال‌ها را برای چه می‌کنید؟

-آخر خودتان قول دادید که برای من توضیح بدهید... گوش کنید، من

مطمئنم که اگر به حساب خودم قمار کنم- و مثلاً دوازده فردریک داشته باشم-خواهم برد. آن وقت شما هر چه قدر می خواهید بگیرید.

او اخم کرد و من همچنان گفتم:

-از این هدیه عصبانی نشوید. من به این که در نظر شما فقط به اندازه یک صفر ارزش دارم، چنان آگاهم که شما حتی از من پول هم می توانید قبول کنید.

یک هدیه از طرف من اهمیتی ندارد. گذشته از این، آخر من پول شما راباخته‌ام.

نگاهی به من انداخت و چون می دید که در لحن گفتم یک نوع خشم و تمسخر نهفته است دنباله بحث را از نو برید و گفت:

-کارهای من هیچ به درد شما نمی خورد. ولی اگر می خواهید حقیقت را بدانید، بدانید که من مبلغ زیادی مقروضم. من این پول را قرض کرده‌ام و می خواهم بپردازم. امید دیوانه‌واری هم به این دارم که مطمئناً همین جا، در کنار میزهای سبز پوش قمار، آن را به دست خواهم آورد. چرا؟ خودم هم نمی دانم، ولی به آن ایمان دارم. کسی چه می داند؟ شاید برای این که این آخرین شانس من است و من ناگزیرم که این تصمیم را بگیرم.

-یا شاید برای این که بایستی به هر قیمتی، پول به دست آورد. این درست مثل غریقی می ماند که به هر خاشاکی چنگ می زند. خودتان اعتراف کنید که اگر انسان خودش را به غرقاب نیفکند آیا دیگر احتیاجی به این هست که یک خاشاک را به جای یک تیر بگیرد؟

پولینا که به تعجب آمده بود گفت:

-مگر امیدواری شما هم چیزی از همین نوع نیست؟ پانزده روز پیش بود که خودتان خیلی مفصل برای من از یقین قطعی خودتان به بردن در قمار-دررولت-صحبت کردید و مرا نیز تشویق به این می کردید که شما را آدم بی شعوری فرض نکنم. آیا این حرف ها شوخی بود؟ من که خیال نمی کنم.

زیرا، یادم است که با لحنی بسیار جدی صحبت می کردید.

در جوابش اندیشناک گفتم:

-این درست است و من هنوز هم به این اعتماد دارم که خواهم برد. من حتی این را هم می دانم که شما می خواهید این سؤال را به من تلقین کنید که چرا پس از این که این همه پول را به طرزی این قدر اسفناک باختهم، هنوز تردیدی در خودم حس نمی کنم؟ ولی من اطمینان دارم خواهم برد، به محض این که به حساب خودم به قمار کردن بپردازم خواهم برد.

-این یقین از کجا برای شما حاصل شده؟

-برای من خیلی دشوار است که توضیح بدهم. من فقط می دانم که بایست در قمار ببرم، نیز می دانم که این تنها وسیله نجات و رستگاری من است. لابد به همین علت است که حس می کنم به یقین در قمار خواهم برد.

-پس برای شما هم به هر قیمت لازم است که در قمار ببرید، فقط به دلیل این که این اطمینان پوچ در شما هست؟

-حتم دارم که شما مرا حتی برای این هم ناقابل می دانید که یک احتیاج جدی را حس کنم؟ پولینا با بی اعتنائی جواب داد:

-این برای من یکسان است. اگر می خواهید جواب من آری باشد، من فقط در این شک دارم که ممکن است چیزهایی جدی شما را آزار دهد و ناراحت تان کند. شما ممکن است ناراحت باشید ولی نه به طور جدی. شما آدمی نامرتب و دمدمی مزاج هستید. چه احتیاجی به پول دارید؟ هیچ یک از دلایلی که کمی پیش برای من شرح دادید قانع کننده نبود.

من میان حرفش دویدم:

-شما الان گفتید که باید قرضی را که دارید بپردازید. لابد قرض مهمی است؟ آیا به مردک فرانسوی نیست؟

-این سؤال یعنی چه؟ شما امروز خودتان را از هر گونه قیدی آزاد کرده‌اید. آیا مست‌اید؟
 -خوب می‌دانید که من اجازه‌ء این را به خودم می‌دهم که همه چیز را بگویم و گاهی هم خیلی
 باز و با صداقت سؤال کنم. باز هم تکرار می‌کنم، من بندهء شما هستم؛ و کسی هم در مقابل یک
 بنده، قرمز نمی‌شود و پرخاش نمی‌کند.

-چه قدر چرند است همهء این حرف‌ها! من نمی‌توانم فرضیهء «بندگی» شما را تحمل کنم.
 -به خاطر داشته باشید که من اگر از بندگی خودم صحبت می‌کنم نه از این لحاظ است که دلم
 می‌خواهد بندهء شما باشم. من این مطلب را به عنوان یک عمل مستقل از اختیار خودم اظهار
 می‌دارم.

-با صراحت حرف بزنید، شما چه احتیاجی به پول دارید؟
 -شما چه طور می‌خواهید این مطلب را بدانید؟
 پولینا آلکساندروونا با حرکت تکبرآمیزی که به سر خود داد گفت:
 -هر طور که شما بخواهید.

-فرضیهء بندگی را قبول نمی‌کنید ولی به آن عمل می‌کنید. «بی چون و چرا جواب بده!» از من
 این را می‌خواهید. می‌پرسید چرا به پول احتیاج دارم؟ چه سؤالی! برای این که پول همه چیز
 است!

-ملفت هستم ولی در عین حال که آدم آرزوی داشتن پول را دارد، نباید خود را در چنین
 دیوانگی عجیبی بیندازد! شما تا سر حد جنون و از خود گذشتگی نسبت به این آرزو رفته‌اید. برای
 به دست آوردن پول دلایل و محرک‌هایی هست، مثلاً یک هدف معین. صادقانه حرف بزنید. تقاضا
 می‌کنم!

گویا به خشم آمده بود. حرارتی که در سؤال کردن به خرج می‌داد مرابه شعف می‌انداخت. گفتم:

-مسلم! هدفی در کار هست؛ ولی من نمی دانم کدام یک را توضیح بدهم؟ خیلی ساده بگویم، به این دلیل که اگر پول داشته باشم، در نظر شما آدم دیگری خواهم شد و دیگر یک بنده نخواهم بود.

-چه طور؟ چه طور به این مقصود نائل خواهید شد؟

-چه سؤالی است! شما حتی تصور نمی کنید که من ممکن است به جایی برسم که شما دیگر مرا مثل یک بنده نگاه نکنید! بسیار خوب من هم از این تعجب ها و از این ناباوری ها، زیاد داشته ام!
-خودتان می گفتید که این بندگی برای شما لذت بخش است. من هم همین طور می اندیشیدم.
من با لذت عجیبی فریاد کشیدم:

-که شما همین طور فکر می کردید؟ چه سادگی دلپسند و مطبوعی دارید! بسیار خوب. من اعلام می کنم که بندهء شما بودن، برای من لذت بخش است...
و به هذیان گفتن ادامه دادم:

-در این فروتنی و خواری یک لذت به منتها درجه رسیده وجود دارد. که می داند؟ شاید این تازیانه وقتی که تسمه هایش روی پشت فرود می آید و گوشت را می شکافد، بشود این لذت را حس کرد... ولی من شاید می خواهم لذت های دیگری را هم حس کنم؛ همین الان، سر میز، ژنرال به خاطر سالی هفتصد روبلی که به من می پردازد و شاید هم من نمی توانم وصولش کنم، مراجلوی شما سرزنش کرد. آقای «مارکی دگریو» با ابروهای بالا انداخته، مراچنان با پرویی برانداز می کرد که انگار اصلا مرا نمی شناسد. کی به شما گفت که من این مارکی دروغین را یک روز جلوی شما گیر نخواهم آورد و توی دهانش نخواهم زد؟

-چه ادعاهای بچگانه ای! در هر حال می شود شایستگی او را تصدیق کرد.

اگر قرار دعوا هم باشد، فاتح بیرون آمدن از آن دعوا ارزش انسان را بالا

می برد.

-گفتید شما تنها حدسی که می زنید این است که من نمی توانم لیاقت و شایستگی خودم را ثابت کنم؛ یعنی در حالی که همه چیز و همه کس شایسته ولایت است فقط من هستم که نمی توانم لایق باشم. آیا فکر نمی کنید که ممکن است من هم از این شایستگی چیزی داشته باشم؟ گرچه تمام روس ها همین طورند. من حالا برای شما توضیح می دهم: طبیعت با قریحهء روس ها جلوشان را می گیرد و نمی گذارد که صورت ظاهری شایسته برای خود پیدا کنند. این جاهمان صورت ظاهر است که اهمیت دارد.

ما روس ها که قریحهء سرشاری داریم باید نبوغی هم برای یافتن صورت ظاهری شایسته و درخور به خرج بدهیم ولی ما اغلب این نبوغ را، که خیلی نایاب است، فاقدیم. در عوض فرانسوی ها و دیگر اروپایی ها به قدری به صورت ظاهر اهمیت می دهند که با آن حتی به بدترین پستی ها نیز می توانند شایستگی عجیبی بدهند. به خاطر همین است که شکل و صورت ظاهر پیش آن ها این قدر اهمیت دارد. یک فرانسوی می تواند بی این که دست از پا خطا کند، یک توهین بزرگ را تحمل نماید ولی نمی تواند اجازه بدهد که جلوی رویش بشکن بزنند. زیرا این را تخلف از رسوم و سنن و ادب می داند. اگر دخترهای جوان ما از فرانسوی ها خوش شان می آید فقط به این دلیل است که فرانسوی ها ظاهر عالی و زیبایی دارند. اگر بخواهیم بهتر بگوییم؛ به عقیدهء من، در این مورد صورت ظاهر هیچ نقشی بازی نمی کند. در این مورد خروس فرانسوی^۱ همه کاره است، در عین حال هم نمی توانم این مطلب را بفهمم، چون من زن نیستم. شاید خروس ها بهترش را دارند. ولی روی هم رفته من

است.

دارم پرت و پلا می گویم و شما هم جلوی مرا نمی گیرید. وقتی با شما حرف می زنم نترسید از این که جلوی مرا بگیرید. من دلم می خواهد همه چیز را بگویم، همه چیز را و هر گونه صورت ظاهری را کنار می گذارم. باید بگویم که من نه تنها از هر گونه ظاهر سازی به دورم، بلکه از هر گونه شایستگی و لیاقت نیز عاری ام. من حالا درست مثل آدم فلج شده ای هستم. دلیلش را می دانید. هیچ فکری در سر ندارم. مدت هاست که از آن چه در این جا می گذرد مثل آن چه در روسیه می گذرد، بی خبرم. از شهر درسدن^۱ بی این که نگاهی به اطرافم بکنم، عبور کردم. لابد حدس می زنید که در آن جا چه چیز مرا مجذوب می کرده، مثل این که هیچ امیدی ندارم و مثل این که در نظر شما یک صفر هستم. من صریح حرف می زنم. وانگهی شما جلوی روی من هستید، بقیه اش به چه درد من می خورد؟ من برای چه و چه طور شما را دوست دارم؟ خودم هم نمی دانم، شاید هم شما زیبا نیستید. آیا تصور می کنید که حتی زیبایی صورت شما را هم نمی توانم بفهمم؟ مطمئناً شما آدم بد دلی هستید. احساسات شما نبایستی هرگز احساسات شریفی باشند؟

- شاید خیال کرده اید که مرا به قیمت پول بخرید. زیرا این طور که پیداست به پاکی و شرافت احساسات من عقیده ندارید.
من فریاد زدم:

- من کی به خیال این بوده ام که شما را بخرم؟
- وقتی قلبه گویی می کردید سر نخ از دست تان در رفت. شما به فکر این هستید که اول توجه و علاقه مرا، و بعد خود مرا بخرید.
- ولی نه. شما آدم این کار نیستید. من به شما گفتم که برایم دشوار است بهتر از این توضیح بدهم. شما مرا از پا در می آورید. از پرچانگی من عصبانی

واقع شده است.

نشوید. می دانید که چرا در مقابل من نباید عصبانی شد. من درست یک آدم دیوانه هستم. گذشته از این که خشم و غضب شما برای من چندان اهمیتی ندارد، برای این که از کار خودم پشیمان شوم کافی است که در اتاقکم فقط صدای خش خش پیراهن شما را در خاطر مجسم کنم. و اصلاً برای چه شما به خاطر من عصبانی می شوید، برای این که من خودم را بندهء شما می نامم؟ از بندگی من استفاده کنید، استفاده کنید دیگر! هیچ می دانید که سرانجام، شما را خواهم کشت؟ نه به علت حسد بردن و نه به خاطر این که دوست داشتن شما برای من ممنوع است، نه فقط، خیلی ساده، شما را برای این خواهم کشت که گاهی آرزو دارم شما را با درندگی ببلعم و از بین ببرم. می خندید...

پولینا که بر سر خشم آمده بود گفت:

-من هرگز نمی خندم. به شما امر می کنم که ساکت شوید!

و خاموش شد، در حالی که از خشم داشت خفه می شد. قسم می خورم که از زیبایی او چیزی درک نمی کردم ولی دوست داشتم که وقتی این طور در مقابل من می ایستد، تماشايش کنم. همین بود که مرا وا می داشت او را بر سر غضب بیاورم. او نیز شاید این مطلب را درک کرد و از قصد عصبانی شد، این را نیز برایش گفتم و او از سر تنفر فریاد کشید:

-په! چه ننگ و فضاحتی!

و من دنبال حرف خودم را گفتم:

-برای من چه اهمیت دارد؟ بدانید که گردش کردن ما با هم بسیار خطرناک است. من بارها آرزوی این را داشته ام که شما را بزنم، شما را از شکل برگردانم. خفه تان کنم؛ و شما خیال می کنید که جرأت این کار را نخواهم داشت؟ شما مرا وا می دارید که عقلم را از دست بدهم. آیا از این رسوایی و یا از غضب شما نخواهم ترسید؟ ولی خشم و غضب شما برای من چه اهمیتی دارد؟ من شما را بی این که امیدی داشته باشم، دوست می دارم و نیز می دانم که

باز هم شما را هزار باز بیش از پیش دوست خواهم داشت. اگر شما را بکشم، خودم را نیز باید بکشم. بسیار خوب! من هر چه دیرتر که ممکن باشد، پس از این که رنج تحمل ناپذیر دوری از شما را خوب درک کردم، خودم را خواهم کشت. آیا این مطلب را باور نکردنی می‌دانید؟ من هر روز شما را بیش‌تر از پیش دوست می‌دارم و این تقریباً غیر ممکن است. از این قرار شما چه طور می‌خواهید که من قضا و قدری نباشم؟ یادتان هست دیروز که مرا تحقیر می‌کردید، درباره آن روز شلاگنبرگ برایتان چه گفتم؟ «یک کلمه بگویید تا من خودم را در پرتگاه بیندازم»، اگر یک کلمه گفته بودید خودم را در پرتگاه انداخته بودم. آیا در این مطلب می‌توانید شک کنید؟

و او فریاد زد:

-چه پر چانگی ابلهانه‌ای!

-ابلهانه یا غیر ابلهانه، این مهم نیست! در حضور شما، من احتیاج به حرف زدن دارم؛ حرف زدن بی‌انتهای من هم حرف می‌زنم. در حضور شما من همهء خودخواهی‌ام را فراموش می‌کنم و به آن می‌خندم!

و او با لحنی رنجیده، کلام مرا قطع کرد:

-برای چه مرا وادار خواهید کرد که شما را از شلاگنبرگ پرت کنم؟ این کار بی‌فایده چه سودی برای من خواهد داشت؟
و من فریاد کشیدم:

-مسلم! شما این کلمهء عالی «بی‌فایده» را وقتی مرا از پا درافکندید، از قصد به کار می‌برید. من در روح شما می‌خوانم. می‌گویید این کار بی‌فایده است ولی کیف و لذت، همیشه مفید است. یک قدرت جبار و مستبد و بی‌حد، اگر روی یک مگس هم باشد یک نوع خوشی و لذتی دارد. سرشت انسان جابرو مستبد است و دوست می‌دارد که برنجانند؛ و شما این یکی را بیش از اندازه دوست می‌دارید.

یادم است که مرا با دقت مخصوصی نگاه می کرد. قیافهء من می باید تمام احساسات بی ارتباط و نامعقول مرا منعکس کرده باشد. گفت و گوی ما، کم و بیش تنها در اطراف مطالبی بود که در این جا آوردم. توی چشم های من خون دویده بود. دهانم کف کرده بود. در شلاگنبرگ، من، برایش به شرافتم قسم خوردم که اگر امر کند خودم را پرتاب خواهم کرد! او فقط برای شوخی تحقیرآمیز این را گفته بود؟ مثل این که روی من تف کرده باشد و این حال من، کم تر از پرت شدن نبود.

-چرا به شما اطمینان نخواهم کرد؟

پولینا این جمله را با لحن تحقیر آمیزی گفت که فقط خودش گاهی قادر به ادای آن بود. لحن او به قدری نیش دار و تکبرآمیز بود که قسم می خورم او را با کمال میل حاضر بودم بکشم. او خود را به مخاطرهء بزرگی می انداخت. وقتی همین مطلب را برای او می گفتم، دروغ نمی گفتم و او خیلی خشک و بریده، پرسید:

-آیا شما بی غیرت نیستید؟

-نمی دانم شاید این طور باشد. مدت ها است که من به این مطلب هرگز فکر نکرده ام.

-اگر من به شما بگویم «این مرد را بکشید!» می کشیدش؟

-کی را؟

-هر که را بخواهم.

-مردک فرانسوی را؟

-مرا استنطاق نکنید، جواب بدهید! کسی را که من تعیین خواهم کرد، می خواهم ببینم که آیا

الان جدی صحبت می کنید یا نه؟

با بی صبری و اضطرابی که در نظر من عجیب می آمد منتظر جوابم ماند و من فریاد زدم:

-عاقبت به من خواهید گفت چه اتفاقی رخ داده؟ آیا بیهوده از من می‌ترسید؟ من بی‌نظمی عجیبی را که در این جا برقرار است می‌بینم. شما دختر خوانده‌ی مردی هستید که ورشکست شده، دختر خوانده‌ی آدم خلی که از عشق و علاقه به این عفریتهء بلانش، خودش را خراب کرده، بعد هم این مردک فرانسوی هست، با نفوذ اسرارآمیزی که در شما دارد. و آن وقت شما با چنین جدیت و علاقه‌ای، یک همچو سؤالی از من می‌کنید!... اقلا من بدانم که چه خبر است، و گر نه من علقم را از دست خواهم داد و کار جنون‌آمیزی ازم سرخواهد زد. اگر از این همه صداقتی که ابراز داشته‌ام شرمسار نمی‌شوید، اقلا از خودم خجالت بکشید.

-موضوع مربوط به این‌ها نیست. من سؤالی از شما کرده‌ام و منتظر جواب آن هستم.
من فریاد کشیدم:

-مسلماً، هر که را شما بخواهید من خواهم کشت ولی آیا شما می‌توانید...

آیا این چنین فرمانی خواهید داد؟

-فکر می‌کنید که ملاحظه‌ی شما را خواهم کرد؟ فرمان خواهم داد و خودم را از حادثه کنار نگه خواهم داشت. تحمل این را خواهید کرد؟ ولی نه، توانایی‌اش را ندارید! شما بی‌شک به فرمان من خواهید کشت ولی پس از آن خواهید آمد و مرا هم خواهید کشت که چرا جرأت کرده‌ام و فرمان قتل به شما داده‌ام.

با این کلمات، من لرزش و اضطرابی در خودم حس کردم. به یقین این مطلب را به عنوان یک شوخی گستاخ تلقی می‌کردم، گرچه او این همه جدی حرف زده بود. من مات از این بودم که او چه طور می‌تواند این طور مطالبی را ابراز بدارد و نیز هاج و واج بودم از این که برای خودش چنین حقی را بر من قائل بود! مبهوت بودم از این که بتواند خودش را در چنان قدرت و سلطه‌ای

حس کند که با کمال صراحت به من بگوید: «برو، در از بین بردن خودت شتاب کن و من البته خودم را کنار نگه می‌دارم.» در این کلمات به عقیده من وقاحت و صراحتی زیاده از حد وجود داشت. ولی عاقبت او چه طور با من رفتار خواهد کرد؟

حدود این طرز رفتار از حقارت و بندگی نیز در می‌گذشت. نقشی که او برای من تخصیص می‌داد، مرا با او مساوی و برابر می‌ساخت. و چه قدر پوچ و چه قدر باور نکردنی بود همهء این گفت و گوهای ما؛ قلب من سخت می‌زد.

پولینا ناگهان به قهقهه خندید. ما هنوز روی نیمکت، جلوی بچه‌ها که سرگرم بازی بودند و در مقابل جایی که ارابه‌ها و درشکه‌ها توقف می‌کردند و مردم را در راهی که به طرف قمارخانه می‌رفت، پیاده می‌کردند، نشسته بودیم.

او با صدای بلند گفت:

-این خانم اشرافی چاق را می‌بینید؟ خانم «بارون وورمرهلم» است. سه‌روز پیش‌تر نیست که این جاست. شوهرش را نگاه کنید یک پروسی دراز و خشک، با آن عصای دستش. به خاطر دارید که پیروز چه طور ما را با پرویی برانداز می‌کردند؟ زود به ملاقات‌شان بروید، به خانم نزدیک شوید، کلاه‌تان را از سر بردارید و چند کلمه به فرانسه به او بگویید!

-برای چه؟

-شما قسم می‌خورید که حاضرید خودتان را از شلاگنبرگ پرتاب کنید و ادعا می‌کردید که به فرمان من خودتان را حاضرید به کشتن هم بدهید؛ به جای این کشتارها و این تراژدی‌ها، من فقط می‌خواهم بخندم. بی‌گفت و گو اطاعت کنید! می‌خواهم ببینم که آقای بارون با عصایش شما را بزند.

-مرا به دعوا می‌فرستید؟ خیال می‌کنید این کار را نخواهم کرد؟

-آری من شما را به دعوا می‌فرستم. بروید، من این را می‌خواهم!

-باشد، خواهم رفت. گرچه این هوس عجیبی بیش نخواهد بود. به شرط

این که این مطلب باعث نارضایتی خاطر ژنرال و به طور غیر مستقیم باعث دلتنگی شما نشود. قول می‌دهم که من به خاطر خودم نیست که مضطرب می‌شوم بلکه برای شما و به خاطر ژنرال است. چه فکر عجیبی که آدم برود و به یک خانم توهین کند!

پولینا با لحنی تمسخرآمیز گفت:

-این طور که می‌بینم شما تنها یک آدم پرچانه هستید، فقط چشم‌های شما الان پر از خون است. شاید هم این مطلب به علت شرابی است که سر ناهار نوشیده‌اید. البته این عمل چرند احمقانه و عامیانه‌ای است و ژنرال از آن عصبانی خواهد شد. من این مطلب را خوب درک می‌کنم، باور کنید. ولی چه می‌گویید، من می‌خواهم بخندم. این کار را می‌خواهم، همین برای شما باید کافی باشد. از توهین کردن به خانم او هم لازم نیست چیزی بگویید، چون فوراً شما را با چوب دستی خواهم زد.

من خاموش، برای انجام دادن مأموریت او برخاستم. مسلماً این کار، اقدام احمقانه‌ای بود که من نمی‌دانستم چه‌طور خودم را از آن بیرون بکشم، با وجود این، وقتی به خانم بارون نزدیک می‌شدم، خودم را از اثر یک روح بچگانه، تحریک شده حس می‌کردم. گذشته از این که مثل یک آدم مست به هیجان آمده بودم.

۶

دو روز از آن روز احمقانه سپری شده است. چه فریادهایی، چه شارت و شورتی و چه هیاهو و جنگالی! فقط من، تنها علت و سبب این همه جنجال و این همه هرج و مرج خنده‌دار بودم. از این‌ها که بگذریم مطلب تا اندازه‌ای، دست کم، برای خود من، مشغول کننده بود. نمی‌توانم درک کنم که چه‌ام شده بود. آیا راستی در بحرانی از هیجان به سر می‌بردم و یا فقط به طور ساده، از خط خودم خارج شده بودم و پرت و پلا می‌گفتم و منتظر بودم که جلویم را بگیرند؟ به نظرم می‌آمد گاهی که عqlم زایل می‌شود، گاهی که به زحمت از مدرسه و از کودکی بیرون می‌آیم، به حرکات بچگانه دست می‌زنم.

همه‌اش تقصیر پولینا بود. همه زیر سر او بود! بی او شاید این حرکات بچگانه به وقوع نپیوسته بود. کسی چه می‌داند، بی شک، نومیدی بود که مرا هدایت می‌کرد و می‌راند - این استدلال چه احمقانه است - و من نمی‌توانستم بفهمم که او چه خوبی‌هایی دارد. شاید زیبا بود. آری، این طور که به نظرم رسید زیبا بود. زیرا همه را دل‌باخته خود ساخته بود. بلند و رعنا بود ولی خیلی لاغر بود. به نظرم می‌آمد که می‌شد از او بسته‌ای ساخت و یا او را تا کرد.

پایش دراز و باریک بود. ستوه‌آور بود. موهایش رنگ خرمایی مخصوص داشت، چشم‌هایش درست مثل چشم‌های یک گربه ماده بود. اما چه نخوتی، و چه تکبری در نگاهش بود! چهار ماه پیش، موقعی که من تازه به خدمت آن‌ها

درآمده بودم، یک شب در تالار، با مردک فرانسوی گفت و گویی دراز و پر حرارت داشت. او را چنان نگاه می‌کرد که من وقتی به اتاقم برگشتم، گمان می‌کردم که او را پس از این که با سیلی زده بود، آن طور بر جای دوخته بوده‌است... از آن شب به بعد بود که من او را دوست می‌داشتم. اما برگردیم سر مطلب.

از راه باریکی که به طرف جاده بزرگ می‌رفت گذشتم و در میان آن، به انتظار آن آقا و خانم اشرافی ایستادم. در پنج قدمی آن‌ها، کلاهم را برداشتم و سلام کردم.

خانم بارون، یادم است که یک پیراهن بی‌اندازه گشاد ابریشمی خاکستری‌روشن در بر داشت. پیراهن، گشاد، چین‌دار و دراز بود. قد کوتاهی داشت و بی‌اندازه چاق بود، غبغب بزرگ و باشکوهی داشت که گردنش را می‌پوشاند.

صورتش ارغوانی رنگ بود. چشم‌های ریز و بی‌حیا و شیطنت‌باری داشت و رفتارش مراعات کننده بود. بارون مردی بود خشن و بزرگ. مثل همه آلمانی‌ها قیافه‌ای حيله‌گر داشت که چین‌های کوچک بی‌شماری روی آن چروک انداخته بود. پنجاه و پنج ساله بود و عینک داشت. قدم‌هایش کما بیش از توی سینه‌اش شروع می‌شدند، این مشخص کننده نژاد آلمانی‌هاست. مثلاً یک طاووس مغرور بود. این موجود سنگین در خطوط قیافه خود، آثاری از یک چیزهای گوسفند مانند داشت که به طرز مخصوصی در عمق، در ته صورتش جای گرفته بود.

همه این‌ها در عرض چند ثانیه به نظر من رسید.

سلام من و کلاهم که در دستم نگه داشته بودم به زحمت توجه آن‌ها را به سوی من جلب کرد. آقای بارون به آهستگی ابروهای خود را بالا انداخت و خانم بارون راست به طرف من آمد و من با فرانسه‌ای شمرده و مقطّع گفتم:

- مادام لا بارون، افتخار می‌کنم که غلام شما هستم.

و بعد سلام دادم و کلاه‌م را به سر گذاشتم و در حالی که خنده تشکرآمیزی بر لب داشتم به طرف آقای بارون چرخیدم. کلاه‌م را بنا به دستور پولینا از سر برداشتم ولی این دیگر به ابتکار خودم بود که بچگی‌هایی نشان دادم. خدایم داند که چه چیز مرا بر می‌انگیخت. احساس یک سقوط و پرت شدن در من بود.

-هان!

آقای بارون همان‌طور که به سوی من می‌گشت به زبان آلمانی با لحنی پر از خشم و تعجب، این‌طور فریاد کشید.

من همان‌طور که به او می‌نگریستم و تبسم می‌کردم با وضعی احترام‌آمیز خاموش ماندم. تردید او روشن و واضح بود. ابروهایش را تا آخرین حد ممکن بالا کشید و قیافه‌اش بیش از پیش تیره شد. خانم بارون نیز به طرف من چرخید و مرا با حیرتی که به خشم مبدل می‌شد، برانداز کرد. عابران ما را نگاه می‌کردند و چند نفر نیز ایستاده بودند.

آقای بارون از نو با خشم و غضب بیش‌تر فریاد کشید:

-هان!

و من همان‌طور که مستقیم در چشم‌های او نگاه می‌کردم شمرده و به آلمانی گفتم:

-یا، وول (بله!)

و آقای بارون در حالی که عصایش را تکان می‌داد فریاد کشید:

-مگر دیوانه‌اید؟

مثل این که، کم‌کم داشت می‌ترسید. شاید لباس‌های من او را به تردید انداخته بود. من خیلی دقیق و با ظرافت لباس پوشیده بودم، درست مثل یک آدم متشخص.

من با تمام قوایم ناگهان فریاد کشیدم:

-یاوووو...ل!

و در حالی که به عادت برلنی‌ها که در گفت و گوهای خود هر آن، برای این که معانی مختلفی به جمله بدهند، به طرق مختلف روی حرف صدادار O تکیه می‌کنند، روی این حرف تکیه می‌کردم.

بارون و خانمش که وحشت زده شده بودند فوراً دور زدند و تقریباً فرار کردند. در میان مردم، عده‌ای بد گفتند و عده‌ای بی‌این که بفهمند، مرا نگاه کردند، وانگهی خاطرات من، درهم و گنگ است.

من، راهم را کج کردم و با قدم‌های عادی به طرف پولینا آلکساندروونا رفتم ولی پیش از این که به صد متری نیمکت برسم دیدمش که با بچه‌ها دور می‌شد و به طرف مهمان‌خانه می‌رفت. دم در ورودی به او رسیدم و گفتم:

-انجام دادم... این کار احمقانه را.

-بسیار خوب، حالا گلیم خودتان را از آب بیرون بکشید.

بی‌این که حتی مرا نگاه نکند این طور گفت و از پله‌ها بالا رفت.

تمام عصر را در خارج به سر بردم. در باغ ملی، بعد در جنگل و حتی در یکی از املاک خصوصی اطراف. در یک کلبه کاهگلی، نیمرویی خوردم و آبجویی آشامیدم و این غذای دهقانی، یک تالر و نیم برایم تمام شد.

ساعت یازده بود که به مهمان‌خانه برگشتم و ژنرال فوراً مرا احضار کرد.

کسان من دو دستگاه را در دست داشتند که روی هم، چهار اتاق داشت.

اتاق اولی وسیع و مثل تالار بود و یک پیانوی دراز در آن گذاشته شده بود و پهلوی آن، اتاق بزرگ دیگری بود که اتاق کار ژنرال شمرده می‌شد. در این جابود که ژنرال، در حالی که وسط اتاق ایستاده بود و وضعی با شکوه و مجلل به خود گرفته بود، انتظار مرا می‌کشید. مردک فرانسوی هم، روی تخت نشسته بود و ژنرال این طور شروع کرد:

-جناب آقا، اجازه می‌دهید از کاری که کرده‌اید ازتان سؤال کنم؟
 -آقای ژنرال، من ترجیح می‌دهم که صاف وارد مطلب بشوید. بی‌شک الان می‌خواهید از ملاقات من با آن آلمانی صحبت کنید.
 -با آن آلمانی؟ این آلمانی بارون وورمرهلم است. یک شخصیت مهم است. شما با او و با خانم بارون، بی‌نزاکتی کرده‌اید.
 -هرگز.

ژنرال فریاد کشید:

-شما آن‌ها را به وحشت انداخته‌اید، جناب آقا!
 -غیر ممکن است. من از وقتی که در برلن بوده‌ام، گوش‌هایم به این کلمهء «یا، وول» که هر دم تکرار می‌شود و روی آن با روش‌های مختلف و زنده‌تکیه می‌کنند، عادت کرده است. من وقتی آن‌ها را در راه ملاقات کردم، نمی‌دانم چرا این «یا، وول» به خاطرم رسید و باعث عصبانیتم شد... گذشته از این که، خانم بارون که تاکنون سه بار مرا ملاقات کرده، عادت دارد که راست به طرف من بیاید، انگار مرا مثل یک کرم می‌شود زیر پا لگد کرد. اعتراف کنید که من هم می‌توانم حس خودخواهی خودم را داشته باشم. من کلاهم را برداشتم و با کمال ادب و نزاکت به شما اطمینان می‌دهم که مؤدب بودم - گفتم: «خانم من افتخار دارم که غلام شما باشم» و وقتی آقای بارون برگشت و گفت: «هان! وادار شدم به این که همان‌طور مثل او فریاد بزنم و بگویم: «یا، وول»! این جمله را دو بار گفتم. یک بار با لحن عادی خودم و بار دوم درحالی که روی همهء قوای خودم تکیه کرده بودم؛ همین.

اذعان می‌کنم که از این توضیح درست بچگانه، سخت مشعوف بودم.
 آرزوی عجیبی داشتم که همهء این داستان را با احمقانه‌ترین طرز ممکن شرح و بسط بدهم و در آن مبالغه کنم.

من بیش از پیش سر ذوق آمدم و ژنرال فریاد کشید:

-مرا مسخره کرده‌اید، قسم می‌خورم که این طور است!

بعد به طرف مردک فرانسوی برگشت و به فرانسه به او گفت که حتما من در صدد ایجاد مشاجره‌ای هستم. دگریو خندهء تحقیرآمیزی بر لب آورد و شانه‌هایش را بالا انداخت و من سر ژنرال فریاد کشیدم:

-آها، این خیال‌ها را نکنید، هیچ همچو چیزی نیست. کاری که من کرده‌ام عصبانیت‌آور بوده است. من با کمال صراحت به این مطلب اعتراف می‌کنم.

می‌شود این عمل را یک عمل بچگانهء مسخره و از روی بی‌نزاکتی دانست ولی فقط همین. و بدانید، آقای ژنرال که من خودم را جدا سرزنش می‌کنم. اما در این مورد به عقیدهء من مقتضیاتی هست که به من اجازه می‌دهد از عمل خودم پوزش بطلبم و اظهار پشیمانی کنم. مریض هستم و خودم را عصبانی، تحریک‌شده و بلهوس می‌بینم و بعضی وقت‌ها اتفاق می‌افتد که اختیار خودم را از دست می‌دهم. راستی چندین بار علاقهء زیادی داشته‌ام که به مارکی دگریو خطاب کنم و از...وانگهی چه فایده دارد که حرفم را تمام کنم شاید عصبانی بشود. خلاصه این‌ها، علائم بیماری است. نمی‌دانم آیا وقتی از بارون و وورمرهلم معذرت بخواهم-چون خیال این کار را دارم-باز هم این عمل مرا به حساب خواهد آورد یا نه؟ خودم فکر می‌کنم که نه. از این‌ها که بگذریم طبق اطلاعاتی که دارم، چندی است از این مطلب در مسائل قضایی هم شروع به سوء استفاده کرده‌اند. به این طریق که در لایحه‌های جنایی، وکلای مدافع، با اقامهء دلیل بر این که موکل ایشان در حین ارتکاب، به کار خود واقف نبوده و شعور نداشته و به اصطلاح به یک نوع مرض دچار بوده است، از مشتریان خود دفاع می‌کنند و آنان را به بی‌گناهی معرفی می‌کنند. مثلاً در دفاع خود اظهار می‌دارند که: «موکل من مرتکب قتل شده ولی از آن چیزی به خاطر ندارد.» آقای ژنرال تصورش را بکنید که علم پزشکی نیز به آنان حق می‌دهد. این علم ثابت می‌کند که راستی یک نوع جنون موقتی وجود دارد که در حین آن،

مریض اگر هم همهء شعور خود را از دست ندهد، دست کم قوهء حافظهء خود را به طور کامل از دست خواهد داد. اما آقای بارون و خانمش از مردم نسل قدیم هستند و از این گذشته از یونکرس^۱ های پروسی به شمار می‌روند و در نتیجه از این گونه پیشرفت‌های علم طب جزایی بی‌خبرند و نیز، این توضیحات همراه‌گز نخواهند پذیرفت. عقیدهء شما چیست آقای ژنرال؟

ژنرال با لحنی خشن و پر از تحقیر ناآشکار گفت:

- کافی است آقا! کافی است. وظیفهء من این است که یک باره خودم را از این بچگی‌های شما خلاص کنم. شما نباید پیش بارون بروید و از او و خانمش پوزش بطلبید. هر گونه ارتباط با شما، گرچه جز به خاطر طلب یک معذرت هم نباشد، در نظر آنان بیش‌تر از پیش تحقیر کننده خواهد بود. آقای بارون فهمیده است که شما از آدم‌های منزل من هستید. این مطلب را در قمارخانه برای من گفت و باید به اطلاع شما برسانم که اقلاً لازم است من رضایت او را جلب کنم.

می‌فهمید آقا، که مرا به محظورهایی دچار کرده‌اید، مرا؟ من بایست پیش بارون بروم و از او پوزش بطلبم و نیز قول داده‌ام که از همین امروز دیگر شما جزو آدم‌های منزل من نباشید.

- اجازه، اجازه بدهید آقای ژنرال! لابد، طبق گفتهء خودتان، اوتقاضا کرده است که من دیگر نباید از آدم‌های منزل شما باشم، بله؟

- نه، من خودم دانسته‌ام که رضایت او را از این راه به دست بیاورم و البته بارون به این طریق راضی خواهد شد. آقای عزیز ما باید حالا از هم جدا شویم.

طلب شما از من، به پول این مملکت، چهار فردریک و سه فلورین است. این پول و این هم حساب آن روی کاغذ. می‌توانید رسیدگی کنید. خدا نگه دار. ما از هم الان نسبت به هم بیگانه هستیم. الان گارسون را هم صدا خواهیم زد و به او

در اصطلاح، برای اشراف آلمانی طرفدار اصول میلیتاریسم، پروسی به کار می‌رود.

خواهم گفت که از فردا صبح، مسئول خرج مهمان‌خانه شما نخواهم بود. چاکر آقا هم هستیم. من پول را گرفتم و شمردم، با ژنرال خداحافظی کردم و خیلی جدی برایش گفتم که:

- آقای ژنرال، این کار، نمی‌تواند به این طریق خاتمه بیابد. من خیلی تأسف می‌خورم که چرا شما دلتنگی‌ها و ناراضی‌های آقای بارون را تحمل کرده‌اید ولی - معذرت می‌خواهم - این اشتباه شخص شماست. شما چه طور خودتان را به جای من مجبور دیده‌اید که از بارون عذر بخواهید؟ مقصودتان از این که ادعا کرده‌اید من از آدم‌های منزل شما هستم چه بوده است؟ من در منزل شما فقط آموزگار بوده‌ام نه چیز دیگری. من نه پسر شما هستم و نه در تحت سرپرستی شما؛ و شما نمی‌توانید جوابگوی اعمال من باشید. من خودم، به اصطلاح حقوقی، آدم صلاحیت داری هستم. من بیست و پنج سال دارم و یک نجیب زاده لیسانسیه هستم و با شما هم، هیچ خویشاوندی ندارم. فقط احترام بیش از حد من نسبت به مقام شما، مرا از این باز می‌دارد که در مورد این دخالت بی‌موردتان در کارهای شخص خودم دلیلی بخواهم.

ژنرال دست‌هایش را به آسمان برداشت و در حالی که به سوی مردک فرانسوی بر می‌گشت به او در ضمن چند کلمه فهماند که شاید من آمده‌ام او را به دوئل دعوت کنم. و او زد زیر خنده. من بی‌این که از خنده آقای دگریو عصبانی بشوم با لحن خونسرد و آرام دنباله کلام خود را گرفتم:

- ولی من حاضر نیستم که بارون را ول کنم؛ و چون شما که به خودتان اجازه داده‌اید به شکایت‌های بارون گوش کنید و در سود و زیان او خودتان را شریک نشان بدهید، در حقیقت در تمام این قضیه شرکت کرده‌اید، افتخار دارم به اطلاع شما، آقای ژنرال، برسانم که اول صبح فردا، از آقای بارون به نام خودم تقاضا خواهم کرد که اجازه بدهد صریحا برایش توضیحاتی بدهم. از او

خواهم پرسید که به چه علت وقتی با من کاری داشته است، از فراز سر من، خود را با شخص ثالثی مخاطب قرار داده است؟ درست مثل این که من ناتوان و یناقابل بوده‌ام که جوابگوی اعمال خودم باشم.

آن چه من حدس می‌زدم به وقوع پیوست؛ با اعلام این خبر ناگهانی و شگفت‌آور، ژنرال سخت وحشت زده شد و فریاد کشید:

-چه! می‌خواهید این کار لعنتی را دنبال کنید؟ هیچ می‌دانید مرا در چه موقعیتی گرفتار خواهید ساخت؟ خدای من! از این کار پرهیز کنید آقا، پرهیز کنید! او گرنه، من قسم می‌خورم... این جا نیز، مقامات عالی‌ای هست و من... من آخر، مقام من... و همچنین آقای بارون، خلاصه شما را بازداشت خواهند کرد، شما را به دست شهربانی از شهر اخراج خواهند کرد تا مبادا افتضاح دیگری راه بیندازید! لابد ملتفت شدید، نیست؟

همان‌طور که غضب، نفس او را می‌برید پیدا بود که ترس هم داشت و من باخونسردی مخصوصی که برای او تحمل‌ناپذیر بود جواب دادم:

-آقای ژنرال، یک فرد را برای افتضاحی که هنوز به بار نیاورده است نمی‌شود بازداشت کرد. وانگهی من هنوز توضیحات خودم را برای آقای بارون نگفته‌ام و شما از اصل نمی‌دانید که من این کار را به چه نحو به پایان خواهم رساند. من فقط می‌خواهم این حدس و فرض را که در تحت قیومیت هستم و شخص دیگری بر اراده من نفوذ دارد، این فرض را که برای من موهن است، روشن کنم، شما حق ندارید دستپاچه شوید و این طور پریشان خاطر باشید.

ژنرال که یک مرتبه از لحن خشمگین خود به لحنی استرحام‌آمیز تغییر کلام داده بود و حتی دست‌های مرا در دست خود گرفته بود، این طور زمزمه کرد:

-شما را به خدا، شما را به خدا، آکسی ایوانوویچ، این خیال دیوانه‌وار را

ول کنید! ببینم، هیچ در نظر مجسم کرده‌اید که از این کار چه نتیجه‌ای به دست خواهد آمد؟ یک نارضایتی دیگر، خودتان اعتراف کنید، من باید هر طور شده است خودم را در این جا نگه دارم. به خصوص در حال فعلی... آه که شما، همهء مقتضیاتی را که من در آن گرفتارم نمی‌دانید! وقتی از این جاحرکت کنیم من حاضرم شما را دوباره پیش خودم بیاورم. شما را فقط فعلاً مرخص می‌کنم.

و با نومییدی فریاد کشید:

- خلاصه شما به عللی که مرا به این کار وا می‌دارد پی می‌برید! ببینم، آکسی ایوانوویچ... آکسی ایوانوویچ.

من که به در رسیده بودم باز ازو خواستم که دستپاچه نباشد و قول دادم که همه چیز را مؤدبانه خواهم گفت و به عجله خارج شدم.

گاهی، در خارجه، روس‌ها، به قدری خود را در آداب و رسوم و قیود محصور می‌کنند که به حد افراط و بی‌اندازه، از این که مردم چه می‌گویند و چه طور نگاهشان خواهند کرد، می‌ترسند و وحشت دارند. خلاصه معروف است که غالب کسانی که ادعای اهمیت و بزرگی دارند، همیشه پای خود را توی پوست گردو گذاشته‌اند.^۱ این گونه اشخاص ریخت و صورت ظاهر معینی را که یک بار برای همیشه پذیرفته شده، بی‌این که ببندیشند دوست می‌دارند و بایستی غلام و منشی در مهمان خانه‌ها، در گردش‌ها و در مجالس، از آن‌ها پیروی کنند ولی ژنرال علاوه بر این، به مقتضیات چندی اشاره کرده بود که او را مجبور می‌کنند در این جا «وجههء مخصوص خودش را حفظ کند و نگه دارد.» به همین دلیل بود که فوری ترس برش داشت و لحن کلامش را با من تغییر داد. من این مطلب را خوب به یاد سپردم. ژنرال خوب می‌توانست حمق

در مقابل این جملهء فرانسه آورده شده: «همیشه کرسرست به میان، بسته دارند.»

به خرج دهد و فردا صبح به مقامات مسئول دولتی اطلاع بدهد، به این طریق من می‌بایست هوشیار باشم.

گذشته از این‌ها، من فقط در مقابل پولینا علاقه داشتم عصبانی بشوم نه در مقابل ژنرال. او با من این طور بی‌رحمانه رفتار کرده بود و مرا در راهی چنین نامعقول انداخته بود؛ اکنون من می‌خواستم خود او را برانگیزم تا از من خواهش و استدعا کند که در این راه بمانم. عمل بچگانه، فقط اگر پولینا خودش را به خطر و بدنامی می‌افکند، ممکن بود پایان بپذیرد. به اضافه، احساسات جدید و هوس‌های تازه‌ای در من انگیخته شده بود. مثلاً اگر خودم را در مقابل او با کمال میل از بین می‌بردم هرگز معنی آن را نمی‌داد که آدم بی‌اراده و بی‌همتی هستم و نیز اگر بارون مرا با چوب هم می‌زد، این معنی رانمی‌داد. من آرزو داشتم که همه آن‌ها را مسخره کنم و در عین حال بهترین نقش را هم داشته باشم. به آن‌ها نشان خواهم داد؛ بی‌شک پولینا نیز از این افتضاح به ترس خواهد افتاد و مرا احضار خواهد کرد و نیز اگر هم مرا احضار نکند اقلاً خواهد دید که آدم بی‌اراده و سستی نیستم.

یک خبر تعجب‌آور هم الان از کلفت بچه‌ها که در پلکان با هم برخورد کردیم، شنیدم که ماریا فیلیپوونا با قطار عصر، تنها، به طرف شهر کارلسباد حرکت کرده است که پیش پسر عموی خود برود. یعنی چه؟ اگر آن چه را کلفت می‌گوید باور کنم، مدتی است او در تهیه این سفر بوده. ولی چه طور ممکن بود که همه از آن بی‌خبر باشند؟ ولی شاید تنها من هستم که از این مطلب خبری نداشته‌ام. کلفت این را هم خبر داد که پریروز ماریا فیلیپوونا با ژنرال گفت و گویی سخت و شدید کرده بوده است. حالا می‌فهمم. بی‌شک این گفت و گو درباره مادموازل بلانش بوده است، آری، ما در آستانه وقایع قاطعی هستیم.

صبح زنگ زدم و گارسون را خواستم و گفتم که حساب مرا جدا نگه دارند. کرایهء اتاقم آن قدر گران نبود که مرا به وحشت بیندازد و مجبورم کندمهمان خانه را ترک کنم. اکنون سیزده فردریک پول دارم ولی در آن جا، ممکن است که بی نیازی و ثروت به انتظار من باشد. چیز عجیبی است، در عمل هنوز در قمار نبرده ام ولی درست مثل کسی که دیگر اکنون ثروتمند است، حس می کنم و فکر می کنم، غیر از این هم، طور دیگری نمی توانم تصور کنم.

با وجود این که صبح خیلی زود بود، تصمیم گرفتم که در مهمان خانهء انگلیس ها به دیدار مستر آستلی بروم. این مهمان خانه، نزدیک ماست. در همین هنگام مردک فرانسوی سر رسید.

تاکنون چنین اتفاقی نیفتاده بود. گذشته از این که در این اواخر روابط من با این آقا سرد شده و بریده بود، نه تنها تحقیر خودش را نسبت به من کتمان نمی داشت، حتی سعی هم می کرد که نمایشش بدهد. اما من، برای خودم دلایلی داشتم که او را هرگز دوست نداشتم. باشم. سر رسیدن او مرا سخت متعجب ساخت و زود فهمیدم که کاسه ای زیر نیم کاسه دارد.

خودش را خیلی مهربان نشان می داد و مرا دربارهء اتاقم تهنیت گفت. وقتی دید که کلاهم را در دست دارم، پرسید که آیا به این زودی می خواهم به گردش بروم و وقتی فهمید خیال دارم برای کاری نزد مستر آستلی بروم قیافهء

اندیشناکی به خود گرفت.

دگریو، مثل تمام فرانسوی‌ها، وقتی که احتیاجی داشت و یا سودی در کار بود، شاد و مهربان می‌شد و وقتی که این لزوم و احتیاج تمام می‌شد، سخت کسل کننده می‌گردید؛ به ندرت از سر طینت خود، مهربان بود و مثل این که همیشه طبق دستور و یا طبق یک حساب معین مهربان می‌شد. اگر، احتیاج به این می‌دید که خودش را بوالهوس و یا عجیب نشان بدهد، بوالهوسی‌هایش نیز بسیار احمقانه و پوچ بود و به بی‌قاعده‌ترین وجهی، ریخت‌های کهنه و ازمد افتاده‌ای را که مدت‌هاست پست و عادی شده‌اند، به خود می‌گرفت. درس‌رشت، محصول واقعی «مذهب اصالت سودمندی»^۱، «کاملاً بورژوا و کاملاً مفلوک و کاملاً عادی بود. خلاصه کسالت‌آورترین مخلوقی بود که می‌شد تصور کرد؛ به عقیده من، فرانسوی‌ها فقط می‌توانند آدم‌های تازه کار و یادختران روس را فریب بدهند و مجذوب خود کنند. هر کسی همان‌طور که باید، این پستی، این جلوه تغییرناپذیر و همیشگی و این اظهار محبت ظاهری واز سر تردستی و خوش‌رویی را، زود درک می‌کند و از آن احساس تنفر می‌نماید.

با لحنی در عین حال مؤدب ولی متفرعن، این‌طور شروع کرد:

-من برای کاری نزد شما آمده‌ام. مخفی نمی‌کنم که ژنرال مرا به عنوان پیام‌آور و شاید هم به عنوان میانجی فرستاده است. من که روسی را خیلی بدمی‌دانم، از گفت و گوی دیشب شما، کم و بیش هیچ چیز درک نکردم. ولی ژنرال به‌طور کلی برای من چیزهایی گفت و من تصدیق می‌کنم...

من گفته‌اش را این‌طور قطع کردم:

-چه‌طور آقای دگریو؟ شما هم در این کار نقش میانجی را بازی می‌کنید!

حقیقت مطلب این است که من آموزگاری «اوچیتل» بیش نیستم؛ و هیچ گمان نمی‌کنم بتوانم افتخار این را داشته باشم که دوست این خانواده شمرده شوم و یا روابط نزدیک و صمیمانه‌ای با آن‌ها داشته باشم. در عین حال مقتضیاتی هم هست که من از آن‌ها اطلاعی ندارم... با این همه بگوئید ببینم، ممکن است که شما فقط از طرف خانواده ژنرال فرستاده شده باشید؟ چون عاقبت شما خودتان هم در آن چه به این خانواده مربوط است، سهمی دارید. شما حاکم بر تمام قضایا هستید.

سؤال من برایش خوشایند نبود. سؤال روشن و واضحی بود ولی او نمی‌خواست خودش را لو بدهد. خیلی خشن و جدی گفت:

- من به طور کلی به علت کارهایی، به علت موقعیت‌های مخصوصی با ژنرال، مربوط و وابسته هستم. ژنرال از شما تقاضا می‌کند که از مقاصدی که دیروز داشتید چشم‌پوشی کنید. آن چه شما برای خودتان تصور کرده‌اید مسلماً خیلی دور از واقعیت است و ژنرال به من مأموریت داده است به اطلاع شما برسانم که در آن‌ها هرگز به نتیجه نخواهد رسید. گذشته از این که آقای بارون اصلاً شما را نخواهد پذیرفت. در هر صورت برای او بسیار ساده است که از نارضایتی‌های گذشته خودش نسبت به شما صرف نظر کند. خودتان اعتراف کنید، این لجاجت شما چه سودی دارد؟ ژنرال به طور قطع تعهد کرده است به محض این که موقعیت اجازه بدهد، شما را از نو به خدمت خودش بپذیرد و در تمام این مدت نیز موجب شما را خواهد پرداخت. گویا این پیشنهاد به اندازه کافی سودمند هست، این طور نیست؟

من با لحنی بسیار آرام به او اعتراض کردم و گفتم که:

- اشتباه می‌کنید، نه تنها بارون مرا طرد نخواهد کرد بلکه شاید به توضیحات من نیز گوش خواهد کرد.

و افزودم:

-خوب! پس بگویید که آمده‌اید ببینید من در این قضیه چه اقدامی خواهم کرد.

-خدای من! ژنرال که این طور به این قضیه علاقه‌مند است مسلماً برایش خیلی خوشایند خواهد بود اگر بداند که شما چه می‌خواهید بکنید؟ این مطلب خیلی طبیعی است!

من شروع کردم به توضیح دادن و او همان‌طوری که روی صندلی‌اش پهن‌شده بود گوش می‌داد، و سرش را با تمسخری آشکار به طرف من اندکی خم کرده بود. روی هم رفته خودش را گرفته بود. من کوشش کردم و انمود کنم که این کار را با نهایت جدیت به انجام خواهم رساند و برایش توضیح دادم که آقای بارون با آه و ناله و شکایتی که از من به عنوان خدمتکار ژنرال، به ژنرال کرده است، در وهله اول، کار مرا از دستم درآورده و در وهله دوم با من مثل فردی که از جواب گفتن در مقابل اعمال خودش ناتوان است و مانند موجودی که می‌شود ندیده‌اش گرفت، رفتار کرده است. با این وصف، با در نظر داشتن اختلاف سن، و اختلاف موقعیت اجتماعی و غیره - در این جا به زحمت از خنده خودم جلوگیری می‌کردم - من نمی‌خواهم مزاحمت جدیدی باریاورم؛ یعنی، بروم از بارون رضایت بطلبم و یا فقط از او اظهار رضایت کنم.

با وجود این، عقیده دارم که خودم را خیلی خوب قادر به این می‌بینم که بروم و از او و به خصوص از خانمش درباره این که در این اواخر، اغلب خودم را کسل حس می‌کنم و از مرضی رنج می‌برم و نیز آدم عجیبی شده‌ام و غیره... معذرت بخواهم. گذشته از این خود بارون که شب گذشته با چنین روش زننده‌ای نسبت به من، ژنرال را مورد خطاب قرار داده و از او خواسته است که مرا از کارم اخراج کند، مرا در موقعیتی قرار داده که الان دیگر برایم غیر ممکن است بروم و چه از خود او و چه از خانمش طلب معذرت بکنم. چون هم آن دو، و هم تمام مردم مطمئناً خیال خواهند کرد من برای این که دوباره کارم را به دست

بیاورم به معذرت خواهی آمده‌ام. از تمام این‌ها نتیجه این می‌شود که پیش از همه چیز من خودم را مجبور می‌بینم که بروم و از آقای بارون بخواهم که از من با عباراتی ملایم، معذرت بطلبد. مثلاً اظهار بدارد که هرگز قصد حمله کردن به مرا نداشته است و وقتی که بارون این خواهش مرا انجام داد آن وقت من با آغوش باز و با کمال صمیمیت و صداقت پوزش‌های شخص خودم را به او تقدیم خواهم داشت و خلاصه، نتیجه گرفتم که فقط از بارون خواهم خواست که مرا ببخشد.

-آخ! چه دل نازکی عجیبی و چه موشکافی و ظرافتی! چرا باید معذرت خواست؟ آخر، آقا، تصدیق کنید... آقا... که شما همه این مطالب را از قصد و فقط برای این که ژنرال را به غیظ و غضب درآورید، دنبال هم می‌چینید ولی شاید از دنبال کردن این کارها هدف معینی دارید... آقای عزیز من... ببخشید اسم شما را فراموش کرده‌ام، آقای آلکسی، همچو نیست؟

-اجازه بدهید ببینم، آقای مارکی، این مطلب به شما چه ربطی دارد؟

-آخر ژنرال...!

-آه! ژنرال چه! او دیشب اظهار می‌داشت که می‌باید خودش را به طرز آبرومندی حفظ کند... و همچو مضطرب شده بود که... ولی من هیچ نفهمیدم.

دگریو، با لحنی آمیخته به استرحام که خشم انسان را بیش‌تر برمی‌افروخت گفت:

-در این مورد مقتضیات معینی وجود دارد. شما مادموازل کومینک را می‌شناسید؟

-مقصودتان مادموازل بلانش است؟

-آها، بله. مادموازل بلانش کومینک... و خانم مادرش. خودتان تصدیق کنید، ژنرال... خلاصه، ژنرال دلباخته شده و نیز... همچنین، شاید ازدواج به همین زودی اتفاق بیفتد. تصورش را بکنید که در همچو موقعیتی این

افتضاح‌ها، این وقایع ناگوار...

-من در این مورد نه افتضاحی می‌بینم و نه واقعه‌ای که مربوط به امر ازدواج بشود.

-آه، آخر بارون خیلی زود خشمناک می‌شود. این خصوصیت اخلاقی پروس‌ها است، شما که می‌دانید، سرانجام یک دعوای آلمانی راه خواهد انداخت.

-این مطلب مربوط به من است، نه به شما. چون من دیگر جزو آن خانواده نیستم - کوشش می‌کردم هر چه بیش‌تر که ممکن است خودم را به نفهمی بزنم - ولی اجازه بدهید، پس تصمیم گرفته شده است که مادموازل بلانش با ژنرال ازدواج کند؟ ازدواج چه موقع خواهد بود؟ می‌خواستم بگویم، این خبر را اقلاً چرا از آدم‌های خانه باید پنهان نگه داشته باشند؟

من نمی‌توانم به شما... وانگهی این مطلب هنوز خیلی قطعی نیست... باوجود این... شما می‌دانید که منتظر خبرهایی از روسیه هستند. ژنرال باید کارهایش را روبه‌راه کند.

-آه، آه، «بابوشکا»!

دگریو نگاهی خشمناک به من انداخت و گفت:

-عاقبت من جدا به مهربانی ذاتی شما، به فکر شما و به طرز رفتار شما اعتقاد دارم. شما مسلماً در مقابل این خانواده رفتاری خواهید کرد که در خوریک خویشاوند، یک آدم نمک‌شناس و یک مرد محترم است.

-اجازه بدهید، آخر مرا اخراج کرده‌اند! شما الان گفتید که این کار برای حفظ ظاهر بوده است. با وجود این، اگر به شما بگویند: «من در حقیقت قصد ندارم گوش شما را بکشم ولی اجازه بدهید که ظاهراً گوش‌تان را بکشم»، اذعان کنید که این هر دو تا، یکی است!

و او با نخوت و تکبر جواب داد:

- حالا که این طور است، حالا که گوش شما در مقابل همهء این تقاضا و استدعاها سنگین است، بگذارید برای شما بگویم که تصمیم‌های دیگری نیز می‌شود گرفت. در این جا مقاماتی هستند که می‌توانند شما را از هم اینک اخراج کنند. به درک! جوان بی‌تجربه‌ای مثل شما می‌خواهد با شخصیت بزرگی مثل بارون کلنجرار برود! خیال می‌کنید شما را آسوده خواهند گذاشت؟ بدانید که هیچ کس در این جا از شما ترسی ندارد! اگر من از شما تقاضایی کردم، فقط به ابتکار شخص خودم بود، چون شما ژنرال را سخت مضطرب ساخته‌اید.

خیال می‌کنید که بارون شما را به دست یک پیش خدمت از در بیرون نخواهند انداخت؟
در پاسخش با خونسردی بسیار گفتم:

- ولی من که خودم به ملاقات او نخواهم رفت. شما اشتباه می‌کنید آقای دگریو. تمام این وقایع به قدری خوب و مؤدبانه برگزار خواهد شد که شما فکرش را هم نمی‌توانید بکنید. من از این جا، نزد مستر آستلی می‌روم تا از او تقاضا کنم که به عنوان میانجی و یا اگر شما بهتر بدانید به همراهی و کمک من بیاید. او پیش بارون خواهد رفت و پذیرفته هم خواهد شد. اگر من آموزگاری بیش نیستم و زیر دست به شمار می‌روم و آدم بی‌تکیه‌گاهی هستم، مستر آستلی، این را همه می‌دانند نوهء یک لرد معروف، (لرد پیبروک) است که او هم در همین جا به سر می‌برد. مطمئن باشید که بارون با مستر آستلی خیلی مؤدب خواهد بود و حرف‌های او را گوش خواهد کرد و گر نه مستر آستلی این روش بارون را اهانت به خودش خواهد دانست- می‌دانید که انگلیس‌ها چه آدم‌های لجوجی هستند- و یکی از دوستانش را نزد او خواهد فرستاد، چون دوستان زیادی دارد. می‌بینید که کارها، ممکن است صورت دیگری به خود بگیرند که شما فکرش را هم نمی‌توانید بکنید.

مردک فرانسوی را کاملاً ترس برداشته بود. در حقیقت این مطالب خیلی

خوب باور کردنی بود و او از آن نتیجه گرفت که من راستی قادر به این هستم که از نو افتضاحی بر پا کنم و با لحنی سخت تضرع آمیز گفت:

-خواهش می‌کنم این کارها را ول کنیم! شما مثل این می‌مانید که از برپا کردن جنجال خوشحال می‌شوید. آن چه شما می‌خواهید بکنید طلب رضایت نیست بلکه ایجاد جنجال و مرافعه است. من هم الان گفتم که همه این تصورات، سرگرم کننده و دور از واقعیت است. شاید خودتان این را تصدیق کنید.

ولی، وقتی دید که من بلند شدم و کلامم را در دست گرفتم، گفت:

-من آمده‌ام که این دو کلمه را از طرف شخصی به شما برسانم. بخوانید و به من گفته‌اند که جواب آن را بگیرم.

وقتی این را گفت کاغذ تا شده و لاک مهر خورده‌ای را از جیبش درآورد و به سوی من دراز کرد و من این سطور را به خط پولینا خواندم:

به نظرم می‌خواهید این داستان را دنبال کنید. شما عصبانی شده‌اید و اختیار خودتان را به دست کارهای بچگانه سپرده‌اید. ولی مقتضیاتی هست که من شاید پس از این برای شما توضیح‌شان بدهم. لطفاً از این کار دست بردارید و خودتان را آرام کنید. چه قدر همه این وقایع احمقانه و پوچ است! شما برای من لازم هستید و به من قول داده‌اید که فرمان برداری کنید. شلاگنبرگ را به خاطر بیاورید! خواهش می‌کنم رام و مطیع باشید و اگر هم لازم باشد این را به شما امر می‌کنم! و در حاشیه نوشته بود:

-اگر فکر می‌کنید علت اصلی وقایعی که دیروز گذشت من بودم، مرا ببخشید!

مثل این که چشم‌هایم تار شد. رنگ لب‌هایم پرید و شروع کردم به لرزیدن؛ و این فرانسوی ملعون، که به خونسردی و خودداری عجیبی تظاهر می‌کرد، چشمش را از من برگرداند. مثل این که می‌خواست برساند اضطراب مراد رک نکرده است. من ترجیح می‌دادم که با صدای بلند بزنم زیر خنده به او گفتم:

- بسیار خوب، به مادموازل بگویید که مطمئن باشد. حالا اجازه بدهید از شما بپرسم چرا این قدر دیر کاغذ را به من نشان دادید؟ به جای این همه بحث درباره مسائل پوچ و جزئی، اگر راستی، تنها برای انجام دادن همین مأموریت آمده بودید، به نظرم بهتر بود از همین راه شروع می‌کردید...

- آه، من می‌خواستم... همه این مطالب برای من به قدری عجیب بود که امیدوارم بی‌صبری کاملاً طبیعی مرا ببخشید. من عجله داشتم که از خود شما مقاصدتان را دریابم. وانگهی من از محتوای کاغذ که اطلاعی نداشتم و فکر می‌کردم که وقت سپردن آن به شما همیشه هست.

- می‌فهمم. قبلاً به شما سفارش کرده بوده‌اند که کاغذ را جز در آخرین لحظات، وقتی که نتوانسته‌اید مطالب را شفاهاً روبه‌راه کنید، به من ندهید.

این طور نیست؟ صریح حرف بزنید آقای دگریو!

او در حالی که تظاهر به خودداری می‌کرد و در حالی که نگاهی شگفت به من انداخته بود گفت:

- شاید!

من کلاهم را برداشتم. او سرش را تکانی داد و خارج شد. به نظرم آمد که روی لب‌هایش خنده‌ای مسخره کننده دیدم. آیا ممکن بود چیز دیگری غیر از این باشد؟

وقتی به پای پلکان رسیدم با خودم این طور زمزمه می‌کردم: «ما هنوز

رسیدگی به حساب‌هایمان را تمام نکرده‌ایم، جناب آقای فرانسوی^۱، تو، نباید از انتظار دست بکشی!» نمی‌توانستم افکار خودم را جمع‌آوری کنم. هوای سرد بیرون مرا کمی خنک کرد. چند لحظه بعد، وقتی که از نو هوش و حواسم به جا آمد دو فکر به سرم افتاد. اول این که این حرف‌های پوچ و بی‌معنی، این تهدیدهای باورنکردنی و این مشتهای در هوا و این تهدیدهای بچگانه، چه بیم و هراس جامع و کاملی می‌تواند بر پا کند؟ دوم این که این مردک فرانسوی، چه نفوذ عجیبی بر پولینا دارد! به یک اشاره‌اش، پولینا آن چه را او احتیاج داشته است انجام داده، کاغذی برای من نوشته و حتی از من «تقاضا» کرده است. روابط این دو نفر با هم! از همان آغاز کار برای من یک مسأله حل نشدنی بود ولی در این روزهای آخر، از زبان خود پولینا شنیدم که نسبت به او اظهار تنفر می‌نمود و حتی او را تحقیر می‌کرد؛ او را که از این جریان اطلاعی نداشت و با پولینایی ادبانه رفتار می‌کرد. من حالا این مطلب را درک می‌کردم. پولینا خودش از تنفیری که نسبت به او داشت برای من صحبت کرده بود. این مطلب از اقرارهای معنی‌دار او هم، فهمیده می‌شد. پس مردک فرانسوی بر پولینا تسلط دارد و پولینا مطیع اوست.

همان لفظ تحقیرآمیز «فرانتسوزیشکا» آمده است.



موقع گردش، به اصطلاح اهالی این جا در طول خیابان‌های شاه بلوط، انگلیسی را ملاقات کردم. به محض این که مرا دید این طور شروع کرد:

- آه‌آه، آه‌آه، من پیش شما می‌آمدم و شما هم لابد پیش من که این طور، شما حالا کسان‌تان را ترک کرده‌اید؟

من با لحنی تعجب‌آمیز پرسیدم:

- اول بگویید ببینم چه طور شده است که شما از این مطلب اطلاع یافته‌اید؟ پس لابد همهء مردم از آن اطلاع دارند؟

- آه، نه، نه همه کس! وانگهی این به زحمتش نمی‌ارزد. کسی از این مطلب اطلاع ندارد.

- پس شما این مطالب را از کجا دانسته‌اید؟

- من آن را می‌دانستم؛ یعنی، موقعیت فهمیدن آن‌ها برایم پیش آمد. از این جا به کجا خواهید رفت؟ من به شما علاقه دارم و به همین دلیل است که پیش شما می‌آمدم.

- شما آدم خیلی خوبی هستید، مستر آستلی. (من هنوز از این مطلب در تعجب بودم که چه کسی او را در جریان گذاشته؟) چون من قهوه‌ام را هنوز نخورده‌ام و شما هم لابد بدتان نمی‌آید، پس به قمارخانه برویم. سیگاری خواهیم کشید و من همه چیز را برای شما تعریف خواهم کرد و... شما

هم تعریف خواهید کرد.

کافه در صد قدمی بود. نشستیم. قهوه برایمان آوردند. من سیگاری آتش زدم، ولی مستر آستلی چنین نکرد. چشمانش را بی حرکت به من دوخته بود و خودش را برای شنیدن آماده می کرد و من این طور شروع کردم:

- من هیچ جا نخواهم رفت. همین جا می مانم.

به این نتیجه رسیده بودم که وقتی پیش مستر آستلی می روم، نباید با او از عشق خودم نسبت به پولینا چیزی بگویم. در تمام این روزها نیز از این مطلب، کم و بیش چیزی برای او نگفته بودم. گذشته از این ها، او خیلی محبوب بود.

از همان آغاز کار دریافته بودم که پولینا در نظر او جلوهء عجیب و بی اندازه ای دارد. گرچه مستر آستلی هرگز اسم او را هم به زبان نمی آورد. ولی چیز عجیبی بود، همچه که او نشست و چشمان کدرش را به من دوخت، من ناگهان درخودم، خدا می داند چرا، حس کردم که میل دارم همه چیز را برای او نقل کنم.

همه چیز را؛ یعنی، عشقم را و همهء تحولات و تغییر حال های آن را. درنیم ساعت مطلب را برای او شرح دادم و این خیلی برایم خوشایند بود. اولین باری بود که با اعتماد کامل حرف می زدم. وقتی تردید او را در بعضی قسمت های عاشقانهء گفتارم حس کردم، حرارت گفته هایم را از قصد زیاد کردم. فقط از یک چیز تأسف می خوردم؛ از این که چرا دربارهء مردک فرانسوی آن قدر زیاد حرف زدم.

مستر آستلی جلوی من خاموش و بی حرکت نشسته بود و نگاهش را تا ته نگاه من فرو برده بود. اما وقتی که من از مردک فرانسوی حرف می زدم گفتهء مرا برید و خیلی جدی پرسید که: «آیا حق داشته ام، این مورد فرعی را نیز در گفتارم ذکر کنم یا نه؟» مستر آستلی همیشه روش عجیبی در طرح سؤال ها داشت؛ و من در جواب این سؤالش گفتم:

- شما حق دارید. می ترسم که نه.

- شما غیر از این حدس‌های ساده، چیز متقنی درباره‌ی این آقای مارکی و درباره‌ی مادموازل پولینا نمی‌توانید بگویید؟

من جواب دادم:

- نه، مطمئناً چیز متقنی نمی‌توانم بگویم.

- اگر این طور باشد، شما نه تنها از این که با من درباره‌ی این مطالب صحبت کرده‌اید، بلکه به خاطر این که پیش خودتان همچون فکری‌های کرده‌اید، خطا کار هستید.

من تصدیق کردم که:

- صحیح است!

و در حالی که مخفیانه به تعجب آمده بودم اضافه کردم:

- ولی اکنون مطلبی که مهم است این نیست.

و پس از آن، وقایع دیشب را با تمام جزئیاتش برای او نقل کردم. خل خلی پولینا، ماجرای خودم با بارون، مرخص شدن خودم را از کارم و کم دلی وضعف بیش از اندازه ژنرال را برای او نقل کردم. بعد نیز ملاقات صبحانه‌ی خودم را با دگریو، با تمام جزئیاتش، به عنوان یک مطلب فرعی برای او گفتم و دست آخر کاغذ را به او نشان دادم و پرسیدم:

- عقیده‌ی شما درباره‌ی این چیست؟ من آمده بودم که عقیده‌ی شما را بپرسم...

من حتی خودم را قادر به این می‌بینم که این مردک فرانسوی را بکشم و شاید هم این کار را سرانجام بکنم.

مستر آستلی گفت:

- من نیز. ولی در آن چه مربوط به مادموازل پولینا می‌شود. شما خوب می‌دانید که ما، وقتی احتیاج وادارمان کند با آدم‌های منفور نیز ناچاریم روابطی برقرار کنیم. در این جا نیز می‌توان، صرف‌نظر از مقتضیات فرعی که شما از آن اطلاعی ندارید، روابطی داشت. به عقیده‌ی من شما مسلماً می‌توانید

خودتان را دست کم، در بعضی موارد، آرام کنید. اما درباره روش دیروز پولینا، راستی که عجیب بوده است. فکر می‌کنم او با فرستادن شما زیر عصای بارون می‌خواسته است خودش را از چنگ شما خلاص کند و من تعجب می‌کنم که چرا بارون از عصای خودش استفاده نکرده؟ ولی یک همچو خل خلی و جنونی از طرف چنین شخصی... این قدر متشخص... راستی زنده است... مسلماً او شک نداشته است که شما این خواهش مطایبه آمیزش را نیز با کاغذش انجام خواهید داد... من همان‌طور که به مستر آستلی چشم دوخته بودم فریاد کشیدم:

- می‌دانید، به نظرم حالا همهء مطالب را درک کرده‌اید. آیا می‌دانید که کاغذ از کیست؟ از طرف شخص مادماوازل پولینا!

مستر آستلی وقتی دوباره به خود تسلط یافت مرا با نگاهی پر از تعجب نگریست و گفت:

- شما چشم‌هایتان می‌درخشد و من تردید و سوءظن را در آن می‌خوانم ولی شما کم‌ترین حقی ندارید که تردید خودتان را ابراز کنید. من نمی‌توانم چنین حقی را بشناسم. و اصلاً از جواب دادن به سؤال شما خودداری می‌کنم.

من که به طور عجیبی تحریک شده بودم:

- باشد! لازم نیست.

و بی‌این که بفهمم چرا، این مطلب به فکرم رسید که کی، کجا و چه طور، پولینا مستر آستلی را به عنوان محرم راز خود انتخاب کرده است؟ وانگهی در این اواخر مستر آستلی کم‌تر، دم‌نظر من می‌آمد. درباره پولینا هم باید بگویم که او همیشه برای من یک مسألهء حل‌نشده بوده است. به حدی که مثلاً وقتی خواستم همهء داستان عشق خودم را برای مستر آستلی شرح بدهم، تعجب کردم از این که در گفتارم هیچ گونه مطلب صریح و مثبتی را از روابط خودم با او نمی‌توانستم بگویم. برعکس، تمام این وقایع و روابط، حتی در نظر خودم نیز

خیالی، عجیب، باور نکردنی و نادر می‌آمد! در حالی که نفسم به شماره افتاده بود این طور ادامه دادم:

-خوب است، خوب است، من مشوش هستم و مطالب زیادی هست که نمی‌توانم به حساب بیاورم، وانگهی شما مرد شجاعی هستید. اکنون مطلب چیز دیگری است و من پند و سفارش شما را نمی‌خواهم، عقیده‌تان را می‌خواهم بدانم.
و پس از اندکی مکث گفتم:

-چه فکر می‌کنید، برای چه ژنرال را این قدر ترس برداشته بود؟ برای چه همه آن‌ها در این عمل احمقانه من تا این حد مبالغه به خرج دادند؟ مطلب را این قدر شرح و بسط داده‌اند که حتی دگریو شخصا لازم دانسته است در آن پادرمیانی کند (او جز در این مورد خطیر دخالت نمی‌کند) و به ملاقات من بیاید (به ملاقات من بی‌ارزش) و از من خواهش و تمنا کند، بله خود دگریو! عاقبت این مطلب را هم در نظر داشته باشید که او نزدیک ساعت نه آمد و کاغذ مادمازل پولینا در آن موقع در دستش بود. من از خودم می‌پرسم کاغذ چه موقع نوشته شده است؟ شاید مادمازل پولینا را برای این کار از خواب بیدار کرده‌اند! به علاوه غیر از این نیست که بگوییم مادمازل پولینا بنده اوست (کم‌ترین چیزی که من از کاغذ او نتیجه می‌گیرم این است) چون او در کاغذ خود حتی از من طلب عفو کرده بود! غیر از این، پولینا شخصا از تمام این مطالب چه می‌فهمیده است؟ برای چه در این مطالب، به این درجه خودش را علاقه‌مند نشان داده است؟ چرا از یک بارون ناشناس این قدر می‌ترسند؟ و این‌ها همه در ازدواج ژنرال با مادمازل بلانش چه تأثیری می‌تواند داشته باشد؟ همه‌شان می‌گویند که به مناسبت این مقتضیات باید خودشان را به طرز مخصوصی حفظ کنند. ولی تصدیق کنید که دیگر، این روش خیلی مخصوصی شده است! شما از این‌ها چه می‌فهمید؟ من در چشم‌های شما می‌خوانم که از

این مطالب بیش‌تر از من آگاهیید.

مستر آستلی خندید و سرش را تکان داد و گفت:

-من راستی خیال می‌کردم که شما چون در خانه آن‌ها هستید بهتر از من اطلاع دارید. تمام این قضایا فقط مربوط به مادموازل بلانش می‌شود و من می‌توانم صحت قطعی این ادعا را تایید کنم.

من از روی بی‌صبری فریاد کشیدم:

-باز هم مادموازل بلانش؟ (و ناگهان این امید در من انگيخته شد که مطالبی درباره مادموازل پولینا، کسب کنم).

-به نظر من مادموازل بلانش در حال فعلی علاقه مخصوصی دارد به این که از هر گونه ملاقات و برخوردی با بارون و خانمش و به طریق اولی از یک برخورد ناخوشایند و حتی افتضاح انگیز با آنان پرهیز کند.

-آه، آه!

-دو سال است که مادموازل بلانش در فصل قمار، این جا در رولتنبورگ به سر می‌برد. من هم در همان مواقع این جا بوده‌ام؛ دیگر این که مادموازل بلانش، مادموازل کومینک نامیده نمی‌شد و بحثی هم از مادرش به اسم خانم بیوه کومینک در کار نبود؛ و یا اقلاً کسی از این مطلب چیزی نمی‌دانست.

دگریو نیز تازه است. تازگی‌ها «مارکی» شده است. شواهد و دلایلی هست که طبق آن‌ها من این مطلب را می‌توانم تأیید کنم. می‌توان حتی تصور کرد که این اسم دگریو نیز تازه است؛ در این جا، کسی را می‌شناسم که این مرد را با اسم دیگری ملاقات کرده بوده است.

-ولی او، راستی رفت و آمدها و روابطی جدی با مردم دارد.

-این کار خیلی آسان است. مادموازل بلانش هم می‌تواند از این روابط داشته باشد؛ ولی دو سال پیش به شکایت خانم همین بارون، از طرف شهربانی به مادموازل بلانش اعلام شده بود که شهر را ترک کند و او مجبور بود که به این

امر گوش بدهد.

-چه طور همچو چیزی ممکن است؟

-مادموازل بلانش اول به همراهی یک ایتالیایی، یک پرنس، با نام قدیمی باربرینی^۱ یا چیزهای دیگری از این قبیل، به این جا آمد. این مرد از آن آدم‌هایی بود که سر تا پایشان همیشه از جواهر و انگشتری‌های اصل پوشیده شده است. با کبکبه شگفت‌آوری میان مردم رفت و آمد می‌کردند. مادموازل بلانش در بازی «سی و چهل» قمار می‌زد. اول کار می‌برد. ولی بعد شانس از او روی می‌گرداند. یادم هست که در یک شب پول کلانی باخت و در نتیجه کمال بی‌تفاتی، یک صبح خیلی زود، آقای پرنس معلوم نشد کجا سر به نیست گردید. اسب‌ها و کالسکه‌ها نیز مفقود شدند و مادموازل بلانش مبلغ هنگفتی به مهمان‌خانه، مقروض مانده بود. مادموازل زلما^۲ - که تا به حال مادموازل باربرینی بود، از این پس به صورت مسخ شده زلما درآمده بود- در نومییدی تیره و تاری افتاده بود. فریاد می‌کشید. سر تا سر مهمان‌خانه را پر از گریه وزاری خود کرده بود و در موقع هیجان، پیراهن خود را نیز پاره کرده بود. در آن روزها، در مهمان‌خانه یک کنت لهستانی اقامت گزیده بود (تمام لهستانی‌ها که به خارج سفر می‌کنند کنت هستند) و مادموازل زلما در حالی که لباس‌های خود را پاره می‌کرد و صورتش را و گونه‌های زیبایش را می‌خراشید در این کنت لهستانی تأثیر کرد. سر صحبت‌شان با هم، باز شد و موقع صبحانه، مادموازل زلما دیگر آرام شده بود. شب در حالی که بازو به بازوی هم داده بودند به قمار خانه آمدند. مادموازل بلانش بنا به عادتش خیلی بلند می‌خندید و رفتار و حرکاتش بیش از اندازه چابک و فرز بود و خیلی زود خودش را در ردیف آن دسته از بازیکنان پر از حرارت رولت درآورد که وقتی به میز

روپوش سبز(میز قمار)نزدیک می شوند با شانهء خود یک قمارباز دیگر را هل می دهند تا جایی به دست بیاورند.این طرز رفتار در این جا ظرافت مخصوص این نوع خانم هاست. شما لابد به این مطلب برخوردیده اید؟

-اوه،بله.

-ارزش این را هم ندارد.گرچه مثل همیشه با نارضایتی ولی عاقبت قماربازها،به این نوع خانم ها اقلا به آن هاشان که هر روز اسکناس های هزارفرانکی خرد می کنند راه می دهند.ولی به محض این که این خانم ها از خرد کردن اسکناس های تازه،خودداری کردند از آن ها خواهش می کنند که برگردند.مادموازل زلما به خرد کردن اسکناس های خود ادامه می داد ولی بازهم بد شانسی بود.در نظر داشته باشید که این خانم ها اغلب شانسی هم دارند،تسلط عجیبی بر نفس خود دارند.خوب داستان من هم دارد به آخر می رسد.

یک روز صبح کنت هم مثل پرنس سر به نیست شد؛و مادموازل زلما شب آن روز تنها به قمار آمد.این بار هیچ کس برای این که بازویش را به او بدهد جلونیامد و خودش را به او معرفی نکرد.در عرض دو روز او درست پاکباخته شد.

سر میز قمار پس از این که آخرین سکهء پولش را به بازی گذاشت و باخت،دوروبرش را نگاه کرد و چشمش به بارون ورمرهم افتاد که او را با دقتی تنفر آمیز می نگریست ولی مادموازل زلما با این اظهار تنفر او از میدان درنرفت و خطاب به بارون،با یک خندهء مردم اهل فن،خواست که ده سکهء لویی برایش روی قرمز بگذارد و دیگر نمی دانم در دنبال چه وقایعی،طبق شکایتی که خانم بارون کرده بود،به او اطلاع دادند که دیگر نباید در قمارخانه پیدایش بشود.شاید تعجب می کنید که من چه طور تمام جزئیات این افتضاح رامی دانم.این ها را من از مسترفیدر^۱ یکی از خویشاوندانم که همان شب،

مادموازل زلما را با کالسکهء خودش به «اسپا»^۱ برده بود، شنیده‌ام. حالا ملتفت می‌شوید؟ حالا مادموازل بلانش می‌خواهد خانم ژنرال بشود. مسلماً برای این که دیگر از این پس به ماجراهای بدی از این قبیل دچار نشود. حالا او دیگر قمار نمی‌کند. برای خودش سرمایه‌ای دارد که به قماربازها در مقابل ربح، قرض می‌دهد. البته این راه عملی‌تری است. من حتی فکر می‌کنم که این ژنرال بدبخت هم به او مقروض باشد. دگریو نیز، شاید اگر شریک او نباشد به او مقروض است. تصدیق کنید که اقلاً تا موقع ازدواج، او نباید توجه بارون و خانمش را به سوی خود جلب کند. خلاصه با موقعیتی که او دارد، هرگز نباید در پی ایجاد یک افتضاح باشد. شما وابسته به خانواده آن‌ها بودید و اعمال شما می‌توانست، همچه افتضاحی را بر پا کند و حال آن که او هر روز بازو به بازوی ژنرال و یا به همراه مادموازل پولینا در میان مردم ظاهر می‌شد. حالا ملتفت می‌شوید؟

من چنان روی میز کوبیدم که گارسون، وحشت زده به طرف ما دوید و من فریاد زدم:
-نه، نمی‌فهمم!

و به وضعی خشمناک ادامه دادم:

-مستر آستلی، بگویید ببینم شما که تمام این قضایا را می‌دانستید و اطلاع داشتید که این مادموازل بلانش چه جور آدمی است، چرا قبلاً به من چیزی نگفته بودید؟ و یا چرا به ژنرال و به خصوص چرا به مادموازل پولینا، که حالا هم بازو به بازوی مادموازل بلانش در میان مردم و در قمار خانه رفت و آمده می‌کند، از آن چیزی نگفته‌اید؟ آه، این کار پسندیده‌ای است؟
مستر آستلی با خونسردی تمام اظهار داشت:

از شهرهای بلژیک است که آب‌های معدنی‌اش معروف است.

-من به شما از این مطالب چیزی نگفته بودم چون کاری از دست شما ساخته نبود. وانگهی من دیگران را قبلا از چه چیز باید مطلع کرده باشم؟ ژنرال شاید خیلی بیش‌تر از من درباره مادموازل بلانش اطلاع دارد و با وجود این، با او و مادموازل پولینا به گردش می‌رود. او آدم بدبختی است. دیروز مادموازل بلانش را دیدم که با یک اسب بسیار عالی به همراهی دگربو و این یارو، پرنس بدبخت روسی، چهار نعل می‌رفت و ژنرال، آن‌ها را با یک اسب‌کند مفلوک دنبال می‌کرد. صبح شکایت می‌کرد که درد پاهایش او را اذیت می‌کند و آن وقت با این اسب مفلوک، چنین سر و وضعی به خود گرفته بود. در همان موقع این فکر به من دست داد که بیچاره، به طرز علاج ناپذیری از دست‌رفته است. به علاوه، این کار من نبود و فقط مدت کمی است که افتخارشناسایی مادموازل پولینا را دارم.

مستر آستلی با لحن خشک این طور نتیجه گرفت:

-وانگهی اکنون برای شما گفتم که با وجود صمیمیت و محبتی که نسبت به شما دارم نمی‌توانم این حق را برای شما قائل باشم که بعضی چیزها را بپرسید. و من در حالی که بلند می‌شدم گفتم:

-کافی است؛ که مادموازل پولینا نیز لابد از داستان مادموازل بلانش آگاه است؟ ولی چون نمی‌تواند از این مردک فرانسوی جدا شود خودش را راضی می‌کند که با او به گردش برود؟ این مطلب مثل روز برای من روشن است.

مطمئن باشید که هیچ نفوذ دیگری غیر از این، او را در فشار و تنگنا قرار نداده است که همیشه با مادموازل بلانش هم قدم باشد و یا به وسیله کاغذ از من تقاضا کند که به بارون نزدیک هم نشوم. بی‌شک همین مرد است که این نفوذ تحمل ناپذیر را بر او دارد! ولی گذشته از این‌ها آخر خود پولینا مرا دم چک بارون انداخت! سعی کنید شاید از این مطلب چیزی دستگیرتان بشود!

-فراموش کرده‌اید که اولاً مادموازل کومینک معشوقه‌ء ژنرال است و ثانیاً این که مادموازل پولینا یک خواهر و برادر کوچکی هم دارد که فرزندان ناپدری‌اش، ژنرال هستند و فعلاً این مرد احمق و این طور که پیدا است، ورشکست شده، آن‌ها را به حال خودشان رها کرده است.

-بله، بله! درست همین طور است! ترک کردن بچه‌ها این معنی را می‌دهد که کاملاً آن‌ها را به حال خود ول کرده‌اند. پولینا در این جا مانده است که از منافع آن‌ها دفاع کند و شاید هم موفق بشود اندکی از دارایی این مرد را نجات بدهد. تمام این‌ها صحیح است. وانگهی... او به من حالا می‌فهمد که چرا همه آن‌ها این قدر به «بابوشکا» علاقه نشان می‌دهند؟

مستر آستلی پرسید:

-به کی؟

-به این پیزن زرنگ مسکویی که تصمیم ندارد بمیرد. گرچه این‌ها منتظر خبر تلگرافی مرگ او هستند.

-آه بله. ناچار توجه همه نسبت به او جلب شده است. همه چیز به ارث او مربوط است. به محض این که وصیت‌نامه را باز کنند، ژنرال ازدواج خواهد کرد. مادموازل پولینا نیز دستش باز خواهد شد و دگریو...

-صحیح، دگریو چه؟

-دگریو نیز مطالباتش را خواهد گرفت. او جز این، منتظر چیزی نیست.

-این طور خیال می‌کنید؟

مستر آستلی که اصرار داشت خودش را به نادانی بزند گفت:

-من بیش از این چیزی نمی‌دانم.

من با آشفتگی تکرار کردم:

-ولی من می دانم، می دانم! او هم به انتظار ارث نشسته است. چون پولینا هم از ارث سهمی خواهد داشت، و به محض این که این سهم در تملکش درآمد خودش را به گردن دگریو خواهد افکند. همه زن ها این طورند!

مغرورترین آن ها تبدیل به پست ترین بنده ها و غلام ها می شوند. پولینا می تواند از روی کمال علاقه هر چه را که شما تصورش را بکنید دوست بدارد! این است عقیده من درباره او. وقتی تنها و متفکر نشسته است نگاهش کنید! مثل این که از قبل سرنوشتش تعیین شده، از پیش محکوم شده و از ازل دچار یک بدبختی و نکبت گردیده است. در مقابل تمام سیل ها و حوادث زندگی و عشق، پشت خم می کند، او... ولی کی مرا صدا می کند؟... کیست که فریاد می کشد؟ شنیدم که به روسی، کسی داد زد: «آلکسی ایوانوویچ!» صدای زنانه است... گوش کنید... گوش کنید!

در این هنگام به مهمان خانه نزدیک شده بودیم. کافه را تقریباً خود به خود و بی این که بفهمیم، ترک کرده بودیم.
مستر استلی اشاره کرد که:

-بله، من هم شنیدم که صدای یک زن روسی بود ولی نمی دانم این صدا از کی بود؟ اما حالا می بینم صدا از کجا می آید. این صدا از زنی است که در یک صندلی راحتی بزرگ نشسته و نوکرهایش دارند حرکتش می دهند که روی مهتابی بیاورندش و پشت سر او چمدان ها را جابه جا می کنند. مثل این که هم الان از قطار پیاده شده اند.

-ولی چرا مرا صدا زد؟ آه، باز هم دارد صدا می زند. نگاه کنید، برای مادست تکان می دهد!
مستر استلی گفت:

-می بینم.

از روی بالکن مهمان خانه صدایی خشک و زننده فریاد کشید:

-آلکسی ایوانوویچ! آلکسی ایوانوویچ! خدای من چه آدم احمقی!

و ما تقریباً به طرف در مهمان خانه به دو افتادیم. من روی مهتابی بالا رفتم و... و دست هایم از شدت تعجب پایین افتاد و سر جایم خشکم زد.

مادر بزرگ، در مهتابی وسیع جلوی ساختمان، روی صندلی راحتی گردانش باوقار نشسته بود. صندلی گردانش را به آن جا نقل کرده بودند. خدمتکاران خود او و پیشخدمت‌های مهمان خانه که در ادای احترامات افراط می‌کردند دور او را گرفته بودند. مهمان خانه دار^۱ هم حضور داشت و به خدمت این تازه وارد متشخص شتافته بود که با تمام آدم‌هایش و با توشه راه فراوانش، این قدر ناگهانی به مهمان خانه رسیده بود...

درست خودش بود. آنتونی واسیلیونا تاراسویچف^۲، این زن ثروتمند و با وقار، همان مالک بزرگ و خانم مسکویی، همان «بابوشکا» که موضوع این همه تلگراف شده بود. این زن شصت و پنج ساله دم مرگ رفته که تصمیم نداشت بمیرد؛ و مثل این که از آسمان افتاده باشد، این طور ناگهانی بر ما وارد شده بود. مثل همیشه، در مدت پنج سال اخیر، با صندلی گردانش به آن جا برده شده بود و بنابر عادتش، چابک، زود خشم و از خود راضی، راست نشسته بود و گردنی افراشته داشت و نسبت به همه کس، متکبر بود و نق می‌زد. خلاصه

«سر خدمتکار» یا «رئیس خدمتکاران» است. در فارسی مهمان خانه دار، گذاشته شد.

A.V.Tarashevitch

درست همان طور بود که از ابتدای ورودم به سمت آموزگاری در خانواده ژنرال، دو بار افتخار دیدنش را داشتم. طبیعی بود که من در مقابل او از تعجب خشکم بزند. وقتی او را در صندلی راحتی اش توی مهتابی آورده بودند مرا از صد قدمی با چشم های تیزبین خود دیده بود. مرا شناخته بود و به کنیه ام صدایم کرده بود. چون از این نظر دارای نیروی حافظه عجیبی بود. من با خود، این طور می گفتم: «پس این طور! که این همان کسی است که انتظار داشتند مرده باشد و به زیر خاک رفته باشد و هی ارشش را به دل خود نوید می دادند! ولی او همه ما را به خاک خواهد سپرد. این مطلب را همه اهل مهمان خانه فهمیده اند! خدای من! کسان من چه خواهند کرد؟ ژنرال چه خواهد کرد؟... این زن می تواند همه مهمان خانه را زیر و رو سازد!»!

مادر بزرگ با لحنی دلچسب مرا مخاطب قرار داد:

- بسیار خوب، دوست من، چه ات شده است که این طور با چشم های گشاد، جلوی من ایستاده ای! لابد سلام کردن و روز به خیر گفتن را هم نمی دانی؟ شاید غرور، تو را گرفته است؟ شاید مرا به جا نیاورده ای؟ می شنوی پوتا پیچ^۱ - به رئیس تشریفات خودش، که او را در سفر همراهی کرده بود خطاب کرد؛ که پیرمرد ریزه ای بود و لباس و کراوات سفید داشت و سرش طاس و قرمز رنگ بود - می شنوی؟ مرا نمی شناسد! الان مرا زیر خاک هم کرده اند! هی تلگراف پشت تلگراف فرستاده اند که: «آیا مرده است؟ مرده است یا نه؟» بله، بله. من همه را می دانم! بسیار خوب می بینی که این زنک مهربان، هنوز زنده است.

من که تازه حالم سر جا آمده بود، از روی خوشحالی گفتم:

پدرش صدا می کنند.

-چه چیز تعجب آوری دارد؟ رفتم در قطار نشستم، جای گرفتم و به راه افتادم! به عقیده من در قطار خیلی آسوده بودیم و خوش گذشت، تکان هم نداشت. خوب، تو حالا از گردش بر می گردی؟

-بله، دوری در قمارخانه زدم.

مادر بزرگ، همان طور که اطراف خود را می نگریست، گفت:

-هوای این جا خوب است. گرم است و درخت ها انبوه و پر پشت اند. من همین را دوست دارم! کسان ما حالا خانهء خودشان هستند؟ ژنرال را می گویم.

-آه، بله، این موقع همه باید خانه باشند.

-آه، این جا هم همان طور ساعت هاشان مرتب و تنظیم شده است و تشریفات قائل می شوند؟ لابد برای هوا خوری هم بیرون می روند؟ این طور که شنیده ام یک کالسکه دارند. این عالی جناب های روسی، نیست!... پس از این که ثروت شان را به ته رساندند به خارجه فرار می کنند! پراسکوویا^۱ هم با آن هاست؟

-بله، پولینا آلکساندروونا هم باید با ایشان باشد.

-این یارو مردک فرانسوی هم؟ به علاوه من خودم باید همه شان را ببینم، آلکسی ایوانوویچ مرا صاف پیش ژنرال ببر! تو این جا حالت خوب است؟

-ای، یک طوری هست، آنتونی واسیلیونا.

مادر بزرگ از این ظرافت ها چیزی سرش نمی شود.

- و تو، پوتا پیچ، به این گارسون احمق بگو که به من یک دستگاه عمارت راحت و قابل سکونت در طبقه اول بدهند و بار و بنه را به آن جا نقل کنند. اما برای چه همه می خواهند مرا ببرند؟ اصرار و پافشاری برای چه؟ چه پستی و چاکر صفتی عجیبی!... این همراه تو کیست؟ دوباره از من این طور پرسید و من جواب دادم:

- این، مستر آستلی است.

- مستر آستلی؟

- یک مسافر؛ یکی از آشنایان بسیار خوب من. او هم ژنرال را می شناسد.

- یک انگلیسی، برای همین است که بی این که دندان هایش را به هم فشار بدهد مرا تماشا می کند. اصلاً، من انگلیسی ها را دوست دارم. بسیار خوب مرا به عمارت آن ها ببرید! کجا منزل کرده اند؟

مادر بزرگ را راه انداختند؛ من جلوی همه، از پلکان وسیع مهمان خانه بالامی رفتم. ابهت دسته ما در مردم تأثیر می کرد. مردمی که به ما بر می خوردند می ایستادند و چشم هایشان را گشاده می ساختند. مهمان خانه ما، بهترین، گران بها ترین و اشرافی ترین مهمان خانه ها بود. در پلکان و راهروها، انسان بیش تر با خانم های مجلل و انگلیسی های باوقار برخورد می کرد. خیلی ها در پایین، از مهمان خانه دار که به نوبه خود، سخت تحت تأثیر قرار گرفته بود، جویا می شدند؛ و او ناچار به هر یک از آن ها جواب می داد که این یک خارجی متشخص، یک زن روسی، یک کننس، یک خانم مجلله است و در عمارتی که از یک هفته پیش برای گراندوشس «ن»، محفوظ نگه داشته شده بوده است، منزل گزیده. ظاهر متشخص و باوقار مادر بزرگ، که در صندلی راحتی اش باطمینان نشسته بود، توجه همه را جلب می کرد. مادر بزرگ، اشخاصی را که با او برخورد می کردند با کنجکاو و سماجت برانداز می کرد و با صدایی بلند، اسم و رسم آنان را از من می پرسید. مادر بزرگ، خوش هیکل بود و همان طور

که در صندلی راحتی‌اش نشسته بود، می‌شد حدس زد که قد بلندی دارد؛ خودش را بی‌این که به پشتی صندلی تکیه بدهد؛ مثل تیر، راست نگه می‌داشت. سر بزرگ خاکستری‌اش را که مشخصات تند و زننده‌ای داشت، بالامی‌گرفت. حالت متکبر و حتی ستیزه جویانه‌ای داشت.

ولی پیدا بود که نگاه و حرکاتش همه کاملاً طبیعی بودند. با وجود شصت و پنج سالی که داشت قیافه‌اش هنوز جوان بود و دندان‌هایش زیاد آسیب‌ندیده بودند. پیراهنی از ابریشم سیاه در بر داشت و کلاه سفیدی بر سرش بود.

مستر آستلی که به همراه من می‌آمد زمزمه کرد:

- برای من خیلی جالب توجه است.

و من فکری کردم: «داستان تلگراف‌ها را نیز می‌داند. دگریو را هم می‌شناسد. ولی از مادموازل بلانش چیزی نمی‌داند.» و زود مستر آستلی را از این مطلب آگاه کردم.

چه ناتوان است دل انسان. به محض این که تعجب من تمام شد حالا خوشحال و مشعوف شده بودم. خوشحال از این که می‌رویم و به ژنرال ضربه‌ای وارد می‌کنیم. خودم را در حالت هجوم حس می‌کردم و با شادی وتر دماغی، جلوی همه راه می‌رفتم.

کسان ما در طبقه دوم سکونت داشتند. من بی‌این که از پیش خبر کنم و یا حتی به در بزنم، هر دو لنگه در را باز کردم و مادر بزرگ پیروزمندانه وارد شد.

همه، مثل این که برای کار معینی در اتاق کار ژنرال جمع بودند. ظهر بود و آن جا مثل این که تهیه سفر کوچکی را می‌دیدند که بعضی با کالسکه و بعضی با اسب بروند. مهمانانی هم میان آن‌ها بود. علاوه بر ژنرال، پولینا، بچه‌ها و کلفت‌شان، دگریو، مادموازل بلانش با لباس سواری، مادرش؛ یعنی، مادام کومینک بیوه، یک پرنس ریزه و یک دانشمند آلمانی که از پیش می‌شناختمش نیز حاضر بودند. صندلی راحتی مادر بزرگ را در وسط اتاق در

سه قدمی ژنرال گذاشتند. خدای من! من هرگز این منظره را فراموش نخواهم کرد. ژنرال داشت چیزی را تعریف می کرد و دگریو گفته های او را کامل می کرد. باید یادآوری کنم که از دو سه روز پیش، دگریو و مادموازل بلانش، جلوی چشم ژنرال بیچاره، به این پرنس ریزه روسی احترام زیادی می گذاشتند. مجلس، دست کم در ظاهر امر، منظرهء شاد و تازه و صمیمانه ای داشت. ژنرال به محض این که چشمش به مادر بزرگ افتاد، در میان یک جملهء خود، دهانش باز ماند و با چشمانی گشاده، مادر بزرگ را نگاه می کرد. مثل کسی که مجذوب نگاه مار شده باشد. مادر بزرگ نیز بی حرکت و با حالتی پیروزمندانه، به خشم آمده و تمسخر آمیز، او را تماشا می کرد. دوتایی در حدود ده دوازده ثانیه در میان سکوتی عمیق این گونه یکدیگر را نگریستند.

دگریو، اول بهت زده شد ولی در همان دم اضطرابی عجیب روی صورتش دوید. ابروهای مادموازل بلانش به حالت استفهام در آمده بود و با دهان باز و نگاهی پر از تعجب، مادر بزرگ را برانداز می کرد. پرنس ریزه روسی و آن دانشمند آلمانی مردد و سرگردان، صحنه را می پاییدند. نگاه پولینا بهت و حیرت او را می رساند، ولی ناگهان صورتش مثل چلوار سفید شد و پس از یک لحظه خون به آن دوید و گونه هایش را رنگین ساخت. این واقعه برای همهء آنها درست یک فاجعه بود. من که به تناوب به مادر بزرگ و حاضران می نگریستم، دیگر چشم ازشان برداشتم. مستر آستلی خودش را کنار نگه داشته بود و بنا به عادتش آرام و باوقار بود.

مادر بزرگ سرانجام به حرف آمد و در حالی که خاموشی را می شکست گفت:

- بسیار خوب، این خودم، به جای تلگراف! پس کسی منتظر من نبوده؟

بیچاره ژنرال زیر لب گفت:

- آنتونی واسیلیونا، خالهء عزیز... چه جور...

اگر مادر بزرگ چند ثانیه دیگر سکوت می کرد، ژنرال شاید پس می افتاد.

-چه طور چه جور؟ رفتم توی قطار جا گرفتم و راه افتادم! پس راه آهن به چه درد می خورد؟ شما همگی تان لابد خیال می کردید که روح از بدن این پیرزن خارج شده و حالا به ارث خواهید رسید؟ می دانم که چند بار از این جاتلگراف کرده ای و تصویرش را هم کرده ام که باید چه قدر برایت خرج برداشته باشد؟ گویا این کار برایت چندان نفعی هم نداشته ولی من نه یکی و نه دو تاتلگراف نکردم و حالا خودم این جا هستم... این همان مردک فرانسوی است؟ موسیو دگریو؟ خیال می کنم؟

دگریو در جوابش به زبان فرانسه گفت:

-بله، خانم! و باور کنید که بسیار مشغوفم به سلامتی شما،... معجزه ای است شما را در این جا دیدن... خبر شگفت آور و زیبایی است...

-بله، بله زیبا! من تو را می شناسم، خوش نقاب، من حتی اندازه این را هم - انگشت کوچکش را به او نشان داد - از زبان تو باور نمی کنم.

و بعد در حالی که مادموازل بلانش را نشان می داد پرسید:

-این کیست؟

مادموازل بلانش، با لباس سواری و شلاق به دست، لابد در او تأثیر زیادی کرده بود. باز پرسید:

-لابد این جا زندگی می کند، هان؟

من توضیح دادم که:

-این مادموازل بلانش کومینک است و این هم مادرش مادام کومینک.

در همین مهمان خانه منزل دارند.

مادر بزرگ، صریح و بی تکلف پرسید:

-شوهر کرده است؟

من با محترمانه ترین لحنی که ممکن بود و با صدایی از قصد، آهسته، گفتم:

مادموازل کومینک بی شوهر است.

-آیا خوشحال است؟

من سؤال او را نفهمیده بودم؛ و او دوباره گفت:

-با او، آدم کسل نمی شود؟ روسی می فهمد؟ در مسکو، دگریو اگرچه خیلی بد، ولی کمی روسی می فهمید.

من برایش توضیح دادم که مادموازل کومینک، هیچ روسی نمی داند.

-بون ژور! (روز به خیر)

مادربزرگ با خشونت این طور به مادموازل بلانش گفت:

-بون ژور مادام!

مادموازل بلانش این را گفت و تواضعی تشریفاتی کرد و با صورت ظاهری مؤدب، تعجب خودش را از سؤالی که به این طرز عجیب ایراد شده بود نشان می داد.

-آه، پشت چشم نازک می کند، افاده می کند... مرغ را از پریدنش می شود شناخت. باید بازیگر تماشاخانه باشد...

و رو به ژنرال ادامه داد:

-من در طبقه اول این مهمان خانه منزل گرفته ام. ما همسایه خواهیم بود. از این مطلب خوشحال هستی یا نه؟

ژنرال جواب داد:

-آه، خاله جان! به احساسات صمیمانه من ایمان داشته باشید... با کمال رضایت.

ژنرال کم و بیش بر خودش تسلط یافته بود و همان طور که در جایش می دانست به آسانی قلنبه گویی کند، به زودی شروع کرد به زبان بازی:

-از اخبار ناگواری که درباره سلامتی شما می رسید، خیلی مضطرب بودیم. خیلی بهت زده بودیم... تلگراف های بسیار اضطراب آمیزی می رسید. و

ناگهان...

مادر بزرگ این طور کلام او را برید:

-دیگر چه؟

ژنرال در حالی که صدایش را بلند کرده بود و نیز کوشش می کرد که کسی این نکته را ملتفت نشود، دوباره رشته کلام را به دست گرفت:

-ولی چه طور، چه طور شما توانستید تصمیم به همه چه سفری بگیرید؟ تصدیق کنید که در سن و سال شما و در حال مزاجی شما... اقلا تمام این ها برای ما خیلی غیر منتظره و درک نشدنی است. ولی من خیلی خوشحالم... و همگی ما وظیفه داریم- تبسم نمکینی بر لب داشت- که ایام توقف شما را در این جا از بهترین و دلچسب ترین روزهای ممکن بسازیم.

-زبان بازی کافی است! به عادت خودت مزخرف می گویی. من بldم طبق میل خودم زندگی کنم. وانگهی این را از شما نمی خواهم. آن بی حرمتی ها را هم! دیگر فراموش کرده ام. می پرسی چه طور توانسته ام تصمیم به این مسافرت بگیرم؟ مگر در این کار چه چیز تعجب آوری هست؟ ساده ترین کار ممکن همین است. برای چه همه تان هی به تعجب می افتید؟... سلام، پراسکوویا، تو این جا چه می کنی؟

پولینا در حالی که به او نزدیک می شد گفت:

-سلام، مادر بزرگ، خیلی وقت است که در راهید؟

-آه، اقلا این یک سؤال حسابی است. سؤال های دیگر همه اش با آه واوه کشیدن تمام می شد، بسیار خوب، گوش کن! من دیگر همهء وقتم را در رختخواب می گذراندم و معالجه، مداوم شده بود. دکترها را فرستادم بروند برای خودشان بگردند و گفتم کشیش کلیسای سن نیکلا را آوردند. او یک زن نیک را با گرد علوفه، از همین مرض نجات داده بود. این دوا در من هم نتیجه داد و پس از سه روز به خوبی به نفس کشیدن افتادم و بلند شدم.

طبییب‌های آلمانی‌ام از نو جلسه کردند. عینک‌هاشان را گذاشتند و مشورت کردند که: «یک اقامت در آب‌های گرم، با معالجهء مناسب، تنگی نفس را برطرف خواهد کرد.» چرا نه؟ دور زایش‌های بلند نفس می‌کشیدند، می‌گفتند: «خیال دارد خیلی دور برود!» خوب، شما چه می‌گویید؟ بیست و چهار ساعته مقدمات کارم فراهم شد و چهارشنبه هفتۀ پیش، ندیمه‌ام را با پوتا پیچ و فیودور و پیشخدمت سرپایی‌ام را که در برلین مرخصش کردم- چون برایم بی‌فایده بود و می‌توانستم تنها سفر کنم- همراه برداشتم و راه افتادم. یک اتاق مخصوص در قطار گرفتم و در هر ایستگاهی هم باربرهایی بودند که به هر جا می‌خواستیم برویم با بیست کوپک راهنمایی‌مان می‌کردند... این هم خودش یک عمارت است!

او در حالی که به اطراف خود می‌نگریست رو به ژنرال گفت:

-دوست من، پول از کجا گیر می‌آوری؟ چون تمام دارایی تو، به گروورفته است؟ باید پول خوبی به این مردک فرانسوی بدهکار باشی. من همه چیز را می‌دانم. همه چیز را!

ژنرال با خجالت‌زدگی این طور شروع کرد:

-خاله جان، من راستی تعجب می‌کنم... فکر می‌کنم که احتیاجی به آقا بالاسر ندارم... وانگهی مخارج من بیش از درآمد نیست و در این جا، ما...

-از درآمدت بیش‌تر نیست؟ خوب بعد! لابد پوست بچه‌هایت را کنده‌ای، تو که سرپرست آن‌هایی!

ژنرال با لحنی خشمگین جواب داد:

-پس از چنین حرف‌هایی من نمی‌دانم...

-تو نمی‌دانی؟ بگو بینم بازی رولت را ول نکرده‌ای؟ پاک‌باخته شده‌ای، نیست؟

گویا اسم خانواده است.

ژنرال به قدری بهت زده شده بود که بر اثر هیجان احساسات می باید خفقان می گرفت.

- در بازی رولت! من؟ در وضعی که دارم... من؟ آرام بگیرید خاله جان! مثل این که هنوز مریض هستید...

- دیگر چه؟ من اطمینان دارم که کسی نمی تواند دل تو را از قمار بکند.

همه اش دروغ می گویی!... ببین پراسکویا، آن چه را در این جا می شود دید باید برای من تعریف کنی. آلکسی ایوانوویچ آن ها را به من نشان خواهد داد؛ و تو، پوتاپیچ، جاهایی را که باید رفت یادداشت کن! و دوباره از پولینا پرسید:

- چه چیزهای دیدنی در این جا هست؟

- در نزدیکی های این جا، خرابه های یک قصر هست، بعد هم شلاگنبرگ.

- شلاگنبرگ چیست؟ جنگل است؟

- نه، جنگل نیست. کوه است. قله^۱ دارد.

- قله چه چیز است؟

- بلندترین نقطهء کوه. از آن جا منظرهء بی نظیری را می شود دید.

- باید صندلی مرا روی کوه برد؟ ممکن است؟

من جواب دادم: البته، می شود باربرهایی گیر آورد.

در این هنگام فدوسیا، کلفت بچه ها، آمد که به مادر بزرگ سلام کند و بچه های ژنرال را با خود آورد.

گفته که مادر بزرگ نفهمیده است.

-بغل کردن موقوف! من دوست ندارم این بچه‌ها را بغل کنم، همه‌شان فین‌فینی هستند. بسیار خوب، تو این جا حالت چه طور است فدوسیا؟

فدوسیا جواب داد:

-خیلی خوب، خانم مهربان، آنتونی و اسیلیونا. شما حال‌تان چه طور است؟ ما خیلی دلواپس شما بوده‌ایم.

-می‌دانم، تو دل مهربانی داری...

و دوباره از پولینا پرسید:

-این آدم‌ها، این مهمان‌ها، کی هستند؟ این مرد کوتاه عینکی کیست؟

پولینا آهسته جواب داد:

-پرنسی نیلسکی، مادر بزرگ.

-آه روسی است! مرا بگو که خیال می‌کردم روسی نمی‌داند! شاید نشنیده‌باشد...

و در حالی که مستر آستلی را دید گفت:

-مستر آستلی را قبلا هم دیده‌ام ولی این بار از نوست، سلام.

مستر آستلی خاموش، به سلام او با سر جواب داد.

-بسیار خوب، دیگر چه دارید که برای من تعریف کنید؟ آخر چیزی بگویید! پولینا، این را برایش ترجمه کن!

پولینا چنین کرد و مستر آستلی با لحنی بسیار جدی ولی عجول جواب داد:

-من شما را با شادمانی زیاد می‌نگرم و خرسندم از این که شما در عین سلامتی هستید...

پولینا گفته‌ء او را ترجمه کرد. مادر بزرگ از این حاضر جوابی خوشحال شد و اظهار داشت:

-این انگلیسی‌ها همیشه مناسب جواب می‌دهند. من همیشه نسبت به آن‌ها علاقه داشته‌ام. او درست غیر از این مردک فرانسوی است!

و بعد به مستر آستلی گفت:

-بیایید مرا ببینید! من سعی خواهم کرد شما را زیاد کسل نکنم. این را برایش ترجمه کنید و اضافه کنید که من در طبقه پایین منزل گرفته‌ام، همین جاپایین، می‌شنوید؟ در طبقه اول.

و در حالی که انگشت خود را به طرف پایین خم می‌کرد، رو به مستر آستلی این را گفت.

مستر آستلی به نظر می‌آمد که از این دعوت مشعوف شده است.

مادر بزرگ با نگاهی رضایت آمیز، سر تا پای پولینا را برانداز کرد و ناگهان گفت:

-پراسکوویا، من تو را خیلی دوست خواهم داشت. تو دختر خوبی هستی، به سر تا پای همه‌شان می‌ارزی ولی یک خصوصیت اخلاقی بد داری، من هم همین طورم. وانگهی برگرد! این‌ها کلاه گیس نیست که داری؟

-نه، مادر بزرگ، موهای خودم است.

-چه قدر خوب، ولی من این مد عجیب روز را دوست ندارم. تو زیبایی.

من اگر مرد بودم حتما عاشق تو می‌شدم. چرا شوهر نمی‌کنی؟... حالا وقتش است که من بروم. دلم می‌خواهد بروم بگردم. به اندازه کافی توی قطارنشسته‌ام. بسیار خوب، تو هنوز عصبانی هستی؟

این سؤال آخری را از ژنرال کرد و او با لحنی آرام گفت:

-خاله عزیز، لطفا این مطلب را ول کنید!... من می‌فهمم... در سن و سال شما...

دگریو، آهسته به زبان فرانسه به من گفت:

-این پیرزن، بچه شده است.

مادر بزرگ باز هم از ژنرال پرسید:

-من می‌خواهم در این جا، همه چیز را ببینم... (و رو به من) قبول می‌کنی

آلکسی ایوانوویچ؟

-آه، هر قدر که دلتان بخواهد. البته من خودم... و پولینا و موسیو دگریو...

همگی مان خیلی خوشحال خواهیم شد از این که شما را همراهی کنیم...

دگریو با خندهء زیبایی که بر لب داشت به میان حرف دوید و به فرانسه گفت:

-البته خانم، باعث خوشحالی ما خواهد بود.

-تو بمیری، خوشحالی! مرا مشغول می کنی، مردک!

و رو به ژنرال افزود:

-به هر جهت من به تو پول نخواهم داد. اکنون به عمارت من برویم. بایدوارسی کرد و بعد به

اطراف خواهیم رفت. مرا ببرید.

از نو مادر بزرگ را بردند. همهء جمع دنبال صندلی گردان او به راه افتادند و از پلکان به دنبال او

پایین رفتند. ژنرال با قیافه ای ابله و احمق راه می رفت. مثل این که بلایی ناگهانی بر سرش فرود

آمده باشد.

دگریو فکر می کرد. مادموازل بلانش اول خواست در اتاق بماند، بعد تصمیم گرفت که دنبال جمع

راه بیفتد و فقط آن آلمانی و مادام کومینک بیوه، در خانهء ژنرال باقی ماندند.

۱۰

در آب گرم‌ها و کم و بیش در تمام اروپا، وقتی که رئیس مهمان‌خانه‌ای اتاقی را برای یکی از مسافران خود تخصیص می‌دهد از عقیدهء شخصی خودش دربارهء آنان بیش‌تر پیروی می‌کند تا از دلخواه آنان؛ و چیزی که باید به خاطر سپرد این است که خیلی هم به ندرت دچار اشتباه می‌شود. ولی خدامی‌داند که چرا برای مادر بزرگ عمارتی را تخصیص دادند که شکوه و تجمل آن از حد می‌گذشت. چهار اتاق با مبیل عالی، با حمام و اتاق‌هایی برای خدمتکاران و ندیمه و غیره. در حقیقت، هفتهء گذشته این عمارت در دست یک «گراندوشس» بوده است و مردم اشتیاق داشتند که او را با مسافرت‌از راه وارد، هم‌طراز قرار بدهند. مادر بزرگ را به تمام اتاق‌ها بردند و چرخاندند. او با دقت عجیبی همه چیز را واری می‌کرد. مهمان‌خانه‌دار که آدمی طاس بود، حالا در موقع برگشت با احترام و ادب، او را در این بازرسی مقدماتی همراهی می‌کرد.

من نمی‌دانستم مردم نسبت به مادر بزرگ، که به ظاهر شخصیتی معروف و حتما ثروتمند می‌نمود، چه طور فکر می‌کنند؟ در فهرست اسامی مسافران، اسم او را این طور نوشته بودند: «خانم ژنرال، پرنسس تاراسویچف» گرچه مادر بزرگ هرگز پرنسس نبوده است! خدمتکارانی که به همراه او بودند، عمارت مخصوص، بار و بنهء فراوانش، بسته‌های بی‌مصرف، چمدان‌ها،

صندوق‌ها و حتی صندوق‌های بزرگ، شاید در زمینه ایجاد شخصیت او عوامل مؤثری بودند. بعد هم صندلی گردان او، لحن شکننده مادر بزرگ، سؤالات خارج از قاعده او که با خودخواهی بی‌ملاحظه و با حالتی که هیچ اعتراضی و اشکالی را تحمل نمی‌کرد ایراد می‌شد، خلاصه تمام شخصیت صادق و اراده او، خشونت و نفوذ او به این منتهی می‌شد که احترام عمومی نسبت به او جلب شود. در مدت واریسی، مادر بزرگ صندلی خودش را و می‌داشت نگه‌دارند، چیزی از اثاثیه اتاق‌ها را نشان می‌داد و پرسش‌های غیر منتظره‌ای درباره آن‌ها از مهمان خانه‌دار می‌کرد و او که با ادب و احترام تبسم می‌کرد، در عین حال منتظر هم می‌شد. مادر بزرگ به زبان فرانسه حرف می‌زد. به این زبان خیلی بدسخن می‌گفت و من اغلب برایش ترجمه می‌کردم. جواب‌های مهمان خانه‌دار اغلب هیچ خوشایند او واقع نمی‌شد و آن‌ها را کافی نمی‌دانست؛ گرچه خود پرسش‌ها نیز اغلب از روی هوا و هوس بود. مثلاً مادر بزرگ، جلوی یک تابلوی تقلید شده از روی یک کار معروف، که افسانه‌ای از خدایان قدیم را نشان می‌داد، ایستاد و پرسید:

-این تابلو مال کیست؟

مهمان خانه‌دار توضیح داد که:

-باید مال یک کنتس باشد.

-چه طور نمی‌دانی؟ تو این جا زندگی می‌کنی و در جریان امور آن نیستی، این تابلو این جا چه می‌کند؟ چرا چشم‌هایش چپ است؟

مهمان خانه‌دار کاملاً به زحمت افتاده بود و مادر بزرگ به روسی اظهار داشت:

-چه مهمان خانه‌دار احمقی!

واریسی ادامه داشت. همین داستان در مقابل یک مجسمه «ساکس» که

مادر بزرگ مدت درازی واریسی‌اش کرد و بعد معلوم نشد برای چه، گفت بلندش هم کردند، تکرار شد. آخر سر مادر بزرگ مهمان خانه‌دار را به ستوه آورده بود:

- قالی‌های اتاق چه قدر ارزش دارند؟ و آن‌ها را کجا بافته‌اند؟

و مهمان خانه‌دار وعده داد که از این مطالب اطلاع به دست بیاورد.

مادر بزرگ که توجهش به تخت‌خواب، معطوف شده بود گفت:

- چه خرابایی!

و بعد افزود:

- چه طاق مجللی دارد، عقبش بزیند.

پرده‌های تخت را عقب زدند.

- باز هم، باز هم، همه را عقب بزیند. بالش‌ها را بلند کنید، ملافه‌ها را هم.

لحاف را بردارید.

همه را عقب زدند و برداشتند. مادر بزرگ با دقت نگاهی کرد و بعد گفت:

- خوشبختانه ساس ندارد! همه ملافه‌ها را بردارید! ملافه‌ها و بالش‌های خودم را بگذارید! ولی همه این‌ها بسیار زیباست. من در این سن و سال، همچه دستگاه عمارتی به چه دردم می‌خورد؟ از تنهایی کسل خواهم شد. آلکسی ایوانوویچ وقتی درس دادنت تمام می‌شود، بیش‌تر به دیدن من بیا.

من جواب دادم:

- از دیروز تا به حال من دیگر در خدمت ژنرال نیستم. در مهمان خانه، به حساب خودم زندگی می‌کنم.

- چرا این طور؟

- همین یکی دو روز پیش، یک بارون آلمانی متشخص با زنش از برلن وارد این جا شده‌اند. من دیروز در موقع گردش بی‌این که لهجه و طرز تلفظ مخصوص برلنی‌ها را مراعات کنم با او به آلمانی حرف زدم.

-و بعد؟

-او این مطلب را به گستاخی من تعبیر کرد و از آن به ژنرال شکایت نمود و او هم دیروز مرا مرخص کرد.

-ولی تو حتما به این بارون ناسزا گفته‌ای. گرچه تازه در این هم، چیز بدی وجود ندارد!

-آه، نه. برعکس، او بود که عصایش را به طرف من بلند کرد.

مادر بزرگ در حالی که به ژنرال خطاب می‌کرد، فریاد کشید:

-و تو، نامرد، گذاشتی که این طور با آموزگار بچه‌هایت رفتار کنند و خودت هم بیرونش کردی! شما همه‌تان به نظر من آدم‌های بی‌اراده و بی‌شخصیتی هستید.

ژنرال در جواب او با لحن خودمانی و متکبری گفت:

-مضطرب نشوید خاله‌جان، من خودم بدم کارهایم را روبه‌راه کنم. تازه، آلکسی ایوانوویچ وقایع را دقیق برای شما گزارش نداده است.

مادر بزرگ از من پرسید:

-تو، چه طور این ناسزا را تحمل می‌کنی؟

من با لحنی بسیار آرام و مؤدب جواب دادم:

-من می‌خواستم بارون را به دوئل دعوت کنم، ولی ژنرال در این مورد مخالف بود.

مادر بزرگ رو به ژنرال پرسید:

-برای چه او را از این کار منع کردی؟

و رو به مهمان خانه‌دار گفت:

-و اما تو پسر، می‌توانی بروی و هر وقت صدایت کردند بیایی، چه فایده‌دارد که دهان بسته این جا بمانی؟... من نتوانستم یکی دیگر از این زبان بسته‌ها را در نورمبرگ تحمل کنم.

-لطفا، خاله جان، آیا دوئل کردن ممکن است؟

-چرا ممکن نباشد؟ مردها همه شان مثل خروس می مانند. باید با هم دعا کنند. ولی شماها مثل مرغهای کرک (آدم های بی اراده) هستید. به نظر من ناقابل تر از این هستید که از افتخارات وطن تان دفاع کنید. خوب، مرا ببرید! پوتا پیچ، ترتیبی بده که همیشه دو نفر برای بردن من در اختیارم باشند.

استخدام شان کن و شرایط را هم تعیین کن. دو نفر کافی است. بهشان بگو که فقط در پلکان باید صندلی مرا حمل کنند، در کوچه و خیابان آن را خواهند راند. مزدشان را هم از پیش بده. باید خیلی مؤدب باشند. تو باید همیشه نزد من بمانی و تو، آلکسی ایوانوویچ، این بارون را در موقع گردش به من نشان بده که اقلاً ببینم کیست... و حالا بگو ببینم، رولت کجاست!

من توضیح دادم که رولت در تالارهای قمارخانه جای داده شده است. بعد او هی می پرسید: «آیا خیلی هستند؟ خیلی بازی می کنند؟ همه روز را بازی می کنند؟ بازی ها چه طور ترتیب داده شده؟» و من در آخر جواب دادم که بهتر است همه این ها را به چشم خودش ببیند و گفتم که تشریح همه این ها خیلی دشوار است.

-بسیار خوب، مرا صاف به آن جا ببرید! آلکسی ایوانوویچ، راه را به مانشان بدهید!

ژنرال با دلسوزی و از روی نگرانی پرسید:

-چه طور خاله جان، حتی استراحت هم نمی کنید؟

ژنرال اندکی عصبانی تر به نظر می آمد. دیگران نیز همه، حالتی سرگردان داشتند و با هم نگاه هایی رد و بدل می کردند؛ شاید می ترسیدند مادر بزرگ را که می توانست این بار در حضور مردم کارهای عجیب و غریب خود را بکند، در قمارخانه هم همراهی کنند و با وجود این همه، قبول کردند که دنبالش بیایند.

-استراحت؟ برای چه؟ من خسته شده‌ام، از این گذشته، پنج روز است از جایم تکان نخورده‌ام. بعد هم چشمه‌ها و آب‌های معدنی را خواهم دید و بعد... چه را می‌گفتی تو، پراسکوویا، قله را خیال می‌کنم؟

-بله، مادر بزرگ.

-بسیار خوب از آن هم بالا خواهیم رفت. دیگر در آن جا چه چیز هست که باید دید؟

پولینا با سرگردانی گفت:

-خیلی چیزها؛ مادر بزرگ.

-پس تو خودت هم نمی‌دانی!

و بعد رو به ندیمه‌اش گفت:

-مارتا؛ تو همراه من خواهی آمد.

ژنرال دخالت کرد و گفت:

-برای چه می‌خواهید او را با خودتان به قمارخانه ببرید؟ خاله جان ممکن نیست. معلوم نیست که بگذارند حتی پوتاپیچ وارد قمارخانه بشود.

-راستی، پس چون پیشخدمت است باید ولش کرد؟ این هم درست مثل من یک آدم زنده است. در این هشت روزی که ما در راه بودیم او هم می‌خواسته است چیزهایی را ببیند. پس اگر با من نیاید با چه کسی برود؟ تنها هم که حتی جرأت نمی‌کند پایش را توی کوچه بگذارد.

-ولی، خاله جان.

-خجالت می‌کشی؟ خوب؛ پس این جا بمان! از تو صرف‌نظر کردم. یک ژنرال؛ چه خوب! من خودم هم زن ژنرال هستم. برای چه شما همه‌تان درست مثل یک دسته دنبال من راه افتاده‌اید؟ آلکسی ایوانوویچ همه چیز را به من نشان خواهد داد.

ولی دگریو با جدیت و حرارت، اصرار داشت که همه در همراهی او

شرکت کنند و درباره این که همه به همراهی کردن او اشتیاق دارند و غیره، جملات شیرینی گفت و بعد رو به ژنرال به زبان فرانسه تکرار کرد که:

-درست بچه شده است. اگر تنها برود کارهای احمقانه‌ای خواهد کرد.

من بیش از این چیزی نشنیدم ولی مسلماً نقشه‌هایی داشت و شاید هم امید دوباره‌ای در او زنده شده بود.

قمارخانه در پانصد متری مهمان خانه بود. از خیابان شاه بلوطها تا میدان رفتیم که می‌باید آن را دور بزیم تا به قمارخانه برسیم. ژنرال کمی آرام شده بود. دسته‌ء ما، در عین حال که خیلی عجیب و غریب بود خیلی هم چیز تازه‌ای نبود. حضور یک بیمار ناتوان و شل در آب‌های گرم، هیچ چیز تعجب‌آوری نداشت، ولی ژنرال در رفتن به قمارخانه تردید داشت. برای چه یک بیمار افلیج، و گذشته از این، یک پیرزن، به بازی رولت می‌رود؟ پولینا و مادموازل بلانش هر کدام در یک طرف صندلی گردان حرکت می‌کردند. مادموازل بلانش می‌خندید و شادی ملایمی از خود نشان می‌داد و گاهی هم با مادر بزرگ شوخی می‌کرد و مادر بزرگ او را می‌ستود. از طرف دیگر پولینا در هر لحظه می‌باید به پرسش‌های بی‌شمار مادر بزرگ پاسخ بدهد، مثلاً: «این گذشته، کی بود؟ و این آدمی که با کالسکه می‌رود؟ آیا شهر بزرگ است؟ باغ چه طور؟ این چه درختی است؟ این کوه‌ها اسم‌شان چیست؟ روی آن‌ها عقاب هم پیدامی‌شود؟ این خانهء مفلوک چیست؟» مستر آستلی که پهلوی من راه می‌رفت خیلی آهسته به من گفت که این روز، روز تعیین‌کننده و قاطعی خواهد بود.

پوتاپیچ و مارتا درست پشت سر صندلی گردان راه می‌رفتند. پوتاپیچ با لباس و کراوات سفید و کاسکت به سر، و مارتا-یک دختر چهل ساله با قیافه‌ای رنگین که رو به خاکستری شدن می‌رفت-با کلاه زنانه و پیراهن چیت و کفش‌های روسی که تلق و تولوق می‌کرد. مادر بزرگ اغلب برای گفت و گو با آن دو، برمی‌گشت؛ دگریو و ژنرال کمی عقب‌تر راه می‌آمدند و گرم صحبت

بودند. ژنرال درمانده شده بود. دگریو با لحنی مصمم و جدی حرف می زد.

شاید ژنرال را دلگرمی می داد. مسلماً چیزی به او توصیه می کرد ولی مادر بزرگ در همین هنگام، ناگهان، همان جملهء کشنده اش را تکرار کرد که:

«من به تو پول نخواهم داد!» این مطلب شاید در نظر دگریو باور نکردنی بود ولی برای ژنرال که خاله اش را می شناخت این طور نبود. من ملتفت شدم که دگریو و مادموازل بلانش هنوز نگاه هایی بین خود رد و بدل می کردند.

آن پرنس روسی و مسافر آلمانی را در انتهای خیابان دیدم، در کناری ایستاده بودند و زود راه دیگری در پیش گرفتند.

ما با وضع پیروزمندانه ای به قمارخانه وارد شدیم. دربان و پرده دار نیز همان احترامی را که مهمان خانه دار به جا آورده بود، از خود نشان دادند. ما رابا کنجکاوی برانداز می کردند، مادر بزرگ را اول، در تمام تالارها گردش دادند و او که گاهی از چیزی اظهار رضایت می کرد و گاهی آن دیگری را بابتی علاقگی می نگریست، در هر حال از همه چیز سؤال می کرد. عاقبت به تالار قمار رسیدیم و پرده دار که مأمور نگهبانی در بود، هر دو لنگهء آن را باز کرد.

پیدا شدن مادر بزرگ تأثیر شدیدی در همه کرد. دور میز رولت و در انتهای دیگر تالار که میز بازی «سی و چهل» جایگزین شده بود، از صد و پنجاه تا دویست نفر قمارباز در ردیف های متعدد به هم فشار می دادند، به عادت خودشان، آنان که موفق شده بودند خودشان را با مهارت تا کنار میز روپوش سبز قمار جا کنند، درست سر جای شان ایستادند و تا پول برای باختن داشتند، جای شان را ترک نمی کردند. چون کسی این حق را ندارد که کنار میز قمار به عنوان یک تماشاچی ساده و بی این که دستش را به جیبش ببرد بایستد. با وجود این که همیشه صندلی های زیادی دور میز چیده است، اغلب وقتی شلوغ باشد، قماربازان کم تر به نشستن علاقه نشان می دهند، زیرا یک آدم ایستاده جای کمتری را می گیرد و نیز می تواند بهتر و آسان تر حرکت کند. آدم های

ردیف دوم و سوم پشت سر ردیف اولی ها زور می آوردند و همان طور که به انتظار نوبه خودشان ایستاده بودند، در کمین موقعیتی بودند که بتوانند خود را کنار میز جای دهند. ولی در میان این ناشکیبایی نیز گاهی بعضی از آنان دست شان را جلو می بردند که داو شان را به بازی بگذارند. حتی از ردیف سوم نیز کوشش می کردند که از فراز سر دیگر قماربازان داو خود را به قمار بگذارند. نیز در هر پنج یا ده دقیقه ای، سر یکی از میزها منازعه ای در می گرفت. البته دایره پاسبانی قمارخانه نیز در عین حال بسیار منظم و مرتب بود، ناچار از هرج و مرج نمی شد جلوگیری کرد. از این گذشته سود بانک که به تناسب عده قماربازان زیادتر می شد سرشار و انبوه بود ولی هشت نفر میزپایی که دور میز جای گرفته بودند هرگز چشم شان را از داوهای قماربازان بر نمی داشتند. انگار آن ها هستند که باید بردها را بپردازند. در موقع اتفاقات احتمالی نیز همان ها داوری می کنند. گرچه بدترین داوری ها را هم کرده باشند، پاسبانان را صدا می زنند و کار، خیلی زود سر راست می شود. پاسبانان قمارخانه، با لباس کشوری در میان تماشاچی های تالار به طرزی که نتوان آن ها را شناخت قدم می زنند و به خصوص دزدهای صاحب حرفه و با سابقه رامی پایند که دور میز رولت وول می زنند و می توانند به آسانی هنر خودشان را همان جا به نمایش بگذارند.

در حقیقت همه جا می بایست جیب ها را بازرسی کرد و قفل ها را محکم ساخت و این کار اگر با توجه و دقت انجام نگیرد، باعث ایجاد دردسرهای بزرگ می شود. ولی در این جا بر عکس کافی است که به میز سبزپوش قمار نزدیک شد و شروع به قمار کرد و ناگهان، آشکارا، دست را روی بردهای دیگری گذاشت و آن را در جیب فرو برد و در صورت ایجاد نزاع نیز به خدای بزرگ قسم خورد که برد مال خود او بوده است. وقتی هم که چنین ضرب شستی ماهرانه انجام گرفته باشد، به طوری که شاهد ها هم شک کنند، پول

دزدیده شده اغلب در دست دزد باقی می ماند. البته، این در صورتی است که دعوا سر پول زیادی نباشد. چون به هر صورت حتما پول ها به وسیله میزپاها وعده ای از قماربازان زیر نظر گرفته شده بوده است. اگر جنجال و نزاع سرپول های کم باشد، صاحب حقیقی آن که از ایجاد افتضاح بیم دارد، از این که برای برگرداندن پول خود بحث و جدل بکند چشم می پوشد. وقتی هم که موفق می شوند مچ دزد را بگیرند، با وضعی شرم آور از تالار قمار بیرونش می اندازند. مادر بزرگ، همه این ها را از دور با کنجکاوی حریص و آزمندی می نگریست و مشعوف بود از این که کلاه بردارها را از در بیرون می اندازند.

بازی «سی و چهل» هیچ توجه او را جلب نکرد. رولت بیش از پیش خوشایند او واقع شد و بیش از هر چیز از گردش گلوله آن خوشش آمد و دست آخر، خواست بازی را از نزدیک تجربه کند. چه طور چنین گذشت؟ من نمی دانم، ولی پیش خدمت ها و دیگر شخصیت های رسمی (اغلب لهستانی های پاکبخته که در مقابل قماربازان شاد و خارجی ها، اظهار خدمتگزاری می کنند) وسیله ای جستند که با وجود فشار ازدحام، مادر بزرگ را وسط میز، نزدیک میزپای اصلی ببرند و صندلی متحرک او را به آن جا کشیدند. تماشاچی هایی که از تماشای بازی راضی بودند (مخصوصا انگلیسی ها با خانواده هاشان) به محض این که مادر بزرگ را پشت سر قماربازها دیدند، فوراً خودشان را به این طرف کشیدند. عینک های متعددی متوجه او گشت. میزپاها امیدهای نوبه دل راه دادند؛ راستی هم می توانستند از جانب این قمارباز عجیب و غریب منتظر انعام هایی باشند. یک پیرزن هفتاد ساله افلیج که عاشق قمار شده است مطمئناً چیز عادی و مبتدلی نیست. من نیز خودم را با مهارت به طرف میز، داخل مردم کردم و کنار مادر بزرگ، جا گرفتم. پوتا پیچ و مارتا جدا از ما، میان جمعیت ماندند. ژنرال، پولینا، دگریو و مادموازل بلانش نیز در شمار

تماشاچیان درآمدند.

مادر بزرگ شروع کرد به نگاه کردن قماربازها. آهسته پرسش‌هایی جدی از من می‌کرد؛ «این کیست؟ آن دیگری کیست؟» به خصوص به یک مرد بسیار جوان علاقه نشان می‌داد که در آن سر میز قمار نشسته بود و بازی‌های کلان می‌کرد و حالا برده بود و می‌گفتند بردش در حدود چهل هزار فرانک بود که به صورت سکه و اسکناس جلویش روی هم انباشته بود. جوانک رنگش پریده بود، چشمانش برق می‌زد و دست‌هایش می‌لرزید. حالا دیگر بی‌این که حساب کند، مشت مشت داو خود را به قمار می‌گذاشت. با وجود این هی می‌برد و کپه پول، جلوی رویش افزوده می‌شد. خدمتکاران قمارخانه در اطراف او به هم فشار می‌آوردند. عقب او صندلی می‌آوردند و برایش جا بازی می‌کردند تا آسوده‌تر باشد و کسی فشارش ندهد و همه این کارها به انتظار یک انعام کلان انجام داده می‌شد. برخی از قماربازها هستند که در عین شادمانی بردن در قمار، بی‌حساب و با مشت به آنان انعام می‌دهند. نزدیک آن مرد جوان، یک لهستانی جا گرفته بود که هی می‌جنبید و پشت سر هم در گوش او بالحنی پر از احترام و ادب حرف می‌زد. لابد به او توصیه می‌کرد و کوشش می‌کرد بازی‌اش را مرتب کند. او نیز ناچار در انتظار پاداش بیش‌تر و عالی‌تری بود، ولی جوان قمارباز تقریباً هیچ توجهی به او نمی‌کرد و داو خود را سر به هوا، به بازی می‌گذاشت و به انباشتن پول‌های خود ادامه می‌داد، مسلماً شعورش را از دست داده بود.

مادر بزرگ چند دقیقه او را به دقت نگریست و بعد به بازوی من فشار آورد و گفت:

- به او بگو از بازی دست بکشد! بگو پول‌ها را توی جیبش بریزد و برو! الان همه را خواهد باخت. مادر بزرگ مضطرب بود و از شدت هیجان نفس نفس می‌زد.

-پوتاپیچ را بفرست! به او بگو، د به او بگو! (از نو مرا فشار داد) پس کجارفته؟
و بعد به زبان فرانسه سر مرد جوان فریاد کشید:

-خارج شوید! خارج شوید!

من به طرف مادر بزرگ خم شدم و برایش گفتم که نباید این طور فریاد کشید. گفتم که در قمار اجازه نمی دهند حتی آدم بلند حرف بزند زیرا حساب بازی را مختل خواهد کرد و در این صورت می آیند و از ما می خواهند که بیرون برویم.

-چه بدبختی عجیبی! این مرد از دست خواهد رفت! برای این که می خواهد... من نمی توانم نگاهش کنم، حالم را به هم می زند. عجب احمقی...
و سعی کرد که به سوی دیگری نگاه کند.

طرف چپ، در میان قماربازان، یک خانم جوان که مردی قد کوتاه به دنبالش بود، دیده می شد. من نمی دانستم این مرد قد کوتاه خویشاوند او بودو یا این که بازی اش را تماشا می کرد. از پیش هم این خانم را دیده بودم. هرروز ساعت یک بعد از ظهر می آمد و پس از یک ساعت قمار کردن، می رفت.

در این جا، همه او را می شناختند و فوراً برایش یک صندلی راحت پیش می کشیدند. او مقداری سکه طلا و چند اسکناس هزار فرانکی از کیفش در می آورد و خونسرد و به آرامی شروع می کرد به داو گذاشتن. در حالی که حساب اعداد را با مدادش ثبت می کرد و سعی می نمود ترتیبی را که شانس ها طبق آن بیرون می آیند کشف کند، پول های کلان به بازی می گذاشت. هر روز هم هزار، دو هزار و دویست بالا، سه هزار فرانک می برد و بعد فوراً برمی گشت. مادر بزرگ او را مدت درازی پایید و گفت:

-این از آن هایی است که هرگز نخواهد باخت. می دانی کیست؟

-یک خانم فرانسوی است. شاید یکی از همین خانم ها.

-آه، مرغ را از پریدنش می شناسند. باید نوک و چنگال هم داشته باشد. حالا بگو ببینم که هر دو بازی، یعنی چه و چه طور می شود داو گذاشت؟

من آن قدر که ممکن بود برای مادر بزرگ، طرز بازی و ترکیبات مختلف قرمز و سیاه، تاق و جفت، برد و باخت، «مانک» و «پاس»^۱ و دست آخر نیز اختلافات جزئی ترتیب شماره‌ها را گفتم. او با دقت گوش می‌داد و پرسش‌های جدیدی می‌کرد و یاد می‌گرفت. برای هر طرز داو گذاشتن هم می‌شد فوراً مثالی زد. به طوری که او بسیاری از مفاهیم بازی را خیلی زود و به آسانی درک می‌کرد. مادر بزرگ مشعوف و شاد شده بود. در همین وقت میزپای مو فرفری اصلی، فریاد کشید: «صفر» و او پرسید:

- این صفر چیست؟ و برای چه همه پولی را که روی میز بود جمع کرد؟ یک همه چه پولی! یعنی چه؟

- مادر بزرگ، صفر عایدی بانک است. اگر گلوله روی صفر بیفتد، همه پولی که روی میز است مال بانک خواهد بود. اگر راستش را بخواهید برای حفظ ظاهر، یک ضربه دیگر هم می‌دهند ولی بانک چیزی نمی‌پردازد.

- خوب! یعنی من هرگز به آن نزدیک هم نشوم؟

- مادر بزرگ، یعنی این طور که اگر داو خودتان را روی صفر گذاشته باشید و صفر بیاید، سی و پنج برابر داوی که گذاشته‌اید به شما خواهند داد.

- چه طور سی و پنج برابر! صفر زیاد می‌آید، پس چرا این احمق‌ها روی آن بازی نمی‌کنند؟

- آخر سی و شش شانس مخالف آن هم هست، مادر بزرگ!

- چه کار خوبی! پوتا پیچ، پوتا پیچ، صبر کن من پول پیش خودم دارم، ایناهاش!

در اصطلاح قمار است. فرانسه آن به همین ترتیب، در فارسی به کار می‌رود.

و از جیبش کیف پول برآمده‌ای درآورد و یک فردریک از آن گرفت.
-بگیر، بگذارش روی صفر.

-مادر بزرگ، صفر الان آمد و مدت درازی در نخواهد آمد. شما خیلی زیاد به بازی می‌گذارید، اقلاً کمی صبر کنید!

-مزخرف می‌گویی، پول را بگذار!

-باشد ولی صفر، دیگر تمام روز بیرون نمی‌آید، در صورتی که شماممکن است هزار بار روی آن گذاشته باشید، امثالش زیاد دیده شده است.

-من به این حرف‌ها می‌خندم! کسی که از گرگ می‌ترسد نباید به جنگل قدم بگذارد، بسیار خوب؟ باخت‌های؟ از نو!

دومین فردریک را نیز باختیم و سومین بار نیز در دنبال آمد. مادر بزرگ به زحمت سر جای خودش بند بود. چشمان سوزانش را به گلوله انداخته بود که از اطراف حفره‌های صفحه فلزی گردان، کج و راست می‌شد و می‌گذشت.

سومین فردریک را نیز باختیم. مادر بزرگ اختیارش از دست خودش در رفته بود و هی می‌جنبید. حتی وقتی میزپا، عدد سی و شش را به جای صفر موردانتظار فریاد زد، مادر بزرگ با مشت روی میز کوبید. مادر بزرگ خشمگین شده بود؛

-آه! به همین زودی خواهد آمد یا نه؟ من پوست خودم را هم روی آن خواهم گذاشت و صبر خواهم کرد تا بیرون بیاید. تقصیر این میزپای مو فرفری رذل است! آکسی ایوانوویچ این بار دو فردریک بگذار؛ تو این قدر کم به بازی می‌گذاری که وقتی صفر بیاید به زحمتش هم نمی‌ارزد.
-مادر بزرگ!

-بگذار، بگذار! پول تو که نیست!

من دو فردریک گذاشتم. گلوله مدتی روی صفحه گشت و عاقبت به کج و راست رفتن میان حفره‌ها پایان داد. مادر بزرگ بی‌حرکت مانده بود و بازوی مرا می‌فشرد... تلق! میزپا اعلام کرد: «صفر!»

مادر بزرگ در حالی که به طرف من می چرخید، با حالتی بشاش فریاد کشید:

-می بینی! من که به تو گفتم خدا خودش به من تلقین کرد که این بار دو سکه طلا بگذارم! حالا چه قدر به من خواهند داد؟ پس چرا نمی دهند؟ پوتا پیچ، مارتا، پس کسان ما کجا رفتند؟ پوتا پیچ، پوتا پیچ!

من زیر لب گفتم:

-الان، مادر بزرگ، پوتا پیچ دم در است. نمی گذارند وارد این جا بشود.

نگاه کنید دارند پول تان را می دهند. یک بسته سنگین پنجاه فردریکی، پیچیده شده در کاغذ آبی، جلوی مادر بزرگ افکندند، و اضافه بر آن بیست فردریک دیگر هم برایش شمردند، من همه این پول را با چوبدستی پول جمع کن^۱ پیش کشیدم.

میزپا که می خواست رولت را بگرداند، به فرانسه فریاد کشید:

-بازی کنید آقایان! بازی کنید آقایان! دیگر کسی نیست؟

مادر بزرگ مضطرب شده بود:

-خدای من! خیلی دیر شده است! الان می چرخانند! بگذار، بگذار دیگر! خیلی زودتر از این، تنبل!

عصبانی شده بود و با تمام قوایش مرا فشار می داد.

-روی چه بگذارم، مادر بزرگ؟

-روی صفر، بادا بادا! باز هم روی صفر، بالاترین حد ممکن را بگذار! چه قدر داریم؟ هفتاد فردریک، صرفه جویی چه فایده دارد؟ بیست تایش را یک دفعه بگذار.

پول های روی میز قمار را با آن جمع می کنند.

-آخر فکر کنید مادر بزرگ! صفر گاهی تا دویست بار در نمی‌آید؛ به شماطمینان می‌دهم؛ شما همه پول‌تان را روی آن خواهید گذاشت.

-حرف‌های احمقانه می‌زنی! بگذار! می‌شنوی؟ این حرف‌ها، لقلقه‌ء زبان است. من خوب می‌دانم چه می‌کنم. مادر بزرگ در هیجانی که از تحریک تب‌آوری ناشی می‌شد، این را گفت:

-مقررات بازی اجازه نمی‌دهد در یک بار بیش از دوازده فرد یک‌روی صفر گذاشت؛ مادر بزرگ من همین قدر گذاشتم.

-چه طور اجازه نمی‌دهند؟ همین‌طور است موسیه^۱، موسیه؟

این را گفت و آستین میزپا را که پهلوی‌ش نشسته بود و آماده چرخاندن صفحه بود کشید و با فرانسه‌ای دست و پا شکسته گفت:

-صفر، چند؟ دوازده، دوازده؟

من مجبور شدم مطلب را به فرانسه سؤال کنم و میزپا با کمال ادب گفت:

-«بله خانم.» و نیز اضافه کرد که داو هیچ کس نباید از چهار هزار فلورین تجاوز کند، این قرار بازی است.

-چه قدر بد، پس دوازده تا بگذار!

میزپا به فرانسه اعلام کرد که بازی شروع شد.

صفحه چرخید و نمرهء سی بیرون آمد. ما باخته بودیم و مادر بزرگ فریاد کشید:

-باز هم! باز هم بگذار!

حرف را بد تلفظ می‌کند.

و من هیچ اعتراضی نکردم، شانه‌هایم را بالا انداختم و باز هم دوازده‌فردریک روی صفر گذاشتم. صفحه مدتی چرخید و مادر بزرگ در حالی که آن را می‌نگریست می‌لرزید و من همان‌طور که با تعجب او را می‌نگریستم فکر می‌کردم: «تصور می‌کند که صفر باز هم اتفاقاً خواهد آمد؟» یقین قطعی به بردن و انتظار این که الان حتماً فریاد خواهند کشید صفر، از صورت مادر بزرگ می‌درخشید. گلوله در یکی از حفره‌ها افتاد و تسی‌دار فریاد زد:

«صفر!»

-بسیار خوب!

مادر بزرگ با وضعی سرسام‌انگیز پیروزمند شده بود. من در این هنگام درست حال یک قمارباز را داشتم. دست‌ها و پاهایم می‌لرزید و شقیقه‌هایم سخت می‌زد. شک نمی‌شد که این موردی کاملاً استثنایی بود. این که در عرض ده دور بازی، سه بار صفر بیاید! ولی هیچ چیز تعجب‌آور به خصوصی در این مطلب نبود. من خودم، شب گذشته، دیده بودم که صفر سه بار پشت سر هم آمد و یک قمارباز که همهء ضربه‌ها را از روی دقت حساب می‌کرد، همان وقت با صدایی بلند گفت که روز پیش همین صفر فقط یک بار در عرض بیست و چهار ساعت آمده بود.

مادر بزرگ که بزرگ‌ترین برد ممکن را در بازی کرده بود دیگر با احترام مخصوصی مورد نظر همه قرار گرفته بود. چهار صد و بیست فردریک را که چهار هزار فلورین و هشت فردریک باشد، جمع کرد. این بیست فردریک را به سکهء طلا به او داده بودند و بقیه را با اسکناس.

این بار مادر بزرگ دیگر پوتاپیچ را صدا نزد. چیز دیگری در سر داشت.

حتی هیچ گونه هیجانی هم از ظاهر خود بروز نمی‌داد و اگر درست گفته باشم، در اندرون خود تحریک شده بود. در حالی که مجذوب فکر معینی بود، مرا مخاطب قرار داد و گفت:

-آلکسی ایوانوویچ، این یارو گفت که در یک دور بازی فقط چهار هزار فلورین می‌شود گذاشت؟ بگیر، این چهار تا اسکناس را روی قرمز بگذار!

منصرف کردن او چه فایده داشت؟ صفحه به گردش درآمد و میزپا اعلام کرد:

-قرمز!

با برد جدید، چهار هزار فلورین اول، حالا روی هم رفته هشت هزار فلورین شده بود. مادر بزرگ دستور داد:

-نصفش را بده به من و بقیه‌اش را دوباره روی قرمز بگذار!

میزپا اعلام کرد: «قرمز!»

-درست دوازده هزار؟ همه‌اش را بده به من! طلاها را توی کیف بگذار واسکناس‌ها را ببند! دیگر بس است؛ برگردیم، صندلی مرا بران!

۱۱

صندلی گردان مادر بزرگ را از ته تالار به طرف در راندند. مادر بزرگ از شادی می درخشید. کسان ما برای تبریک گفتن به او، دورش حلقه زدند. گرچه مادر بزرگ عجیب و غریب بود ولی پیروزمندی اش بسیاری از چیزها را می پوشاند و ژنرال دیگر فکر نمی کرد که خویشاوندی اش با چنین زن عجیبی باعث بدنامی اش باشد. با تبسمی مراعات کننده و شادی و سروری خودمانی، مثل بچه ای که انسان را سرگرم می کند به او تهنیت گفت. گذشته از این، او نیز مثل همه تماشاچیان به طرز بارزی به تعجب آمده بود.

در اطراف، مردم درباره مادر بزرگ حرف می زدند و او را به هم نشان می دادند. عده زیادی برای این که او را درست ببینند، می آمدند و از پهلویش رد می شدند. مستر آستلی جدا از ما، با دو سه نفر از هموطنانش درباره او صحبت می کرد. چند خانم متشخص که سخت به تعجب آمده بودند او را مثل آدمی غیر عادی با نگاهی تفرعن آمیز برانداز می کردند. دگریو، که درخنده و تعارف زیاده روی می کرد، به فرانسه اظهار داشت:

-چه پیروزی بزرگی!

مادماوئل بلانش با تبسمی فریبنده، به گفته او این طور افزود:

-ولی، مادام معرکه کردید، ها!

-آه، بله من دوازده هزار فلورین برده ام! چه گفتم؟ دوازده هزار با

طلاها، تقریباً سیزده هزار می شود. به روبل چه قدر می شود؟ شش هزار روبل، نیست؟
من گفتم که به نرخ روز، این پول از هفت هزار روبل هم می گذرد و حتی به هشت هزار روبل
می رسد.

-چه پول جزئی و ناچیزی، هشت هزار روبل! ولی شما که مثل کنه آن جاسبیده
بودید! پوتاپیچ، مارتا، شما هم دیدید؟

-خانم مهربان، آیا همچو چیزی ممکن است؟ هشت هزار روبل!
مارتا این را با لحنی خوشایند گفت.

-بگیرید! پنج فردریک برای هر یک از شما.

پوتاپیچ و مارتا سعی کردند دست خانم شان را ببوسند.

-به هر یک از این حمال های من نیز یک فردریک بده! به هر کدام شان یکی، آلکسی ایوانوویچ. این
پیش خدمت چرا سلام کرد؟ این یکی چرا به من تبریک می گوید؟ به هر کدام شان یک فردریک
بده!

نزدیک صندلی گردان او، آدمی با لباس ساییده شده و از کار افتاده و جلیقه ای رنگارنگ، با
سبیل های بلند و کاسکت به دست، که خنده ای پر از احترام و ادب بر لب آورده بود، به فرانسه
گفت:

-خانم پرنس... یک بدبخت تبعید شده... بدبختی های مداوم... پرنس های روسی، آن قدر بزرگوارند
که...

-یک فردریک هم به او بده! نه، دو تا، بیش تر. دیگر کافی است و گر نه ول کن نیستند. مرا
ببرید! پراسکوویا...

به طرف پولینا آلکساندروونا چرخید:

-فردا برای پیراهن تو چیزی خواهم خرید و برای این مادموازل هم، مادموازل بلانش، فکر
می کنم. پراسکوویا برایش ترجمه کن!

-ولی، خانم.

مادموازل بلانش در حالی که خنده‌ای ریشخندآمیز با دگریو و با ژنرال ردو بدل می‌کرد، جملهء بالا را به فرانسه گفت. ژنرال کمی اندیشناک می‌نمود و وقتی به خیابان رسیدیم کمی آسوده شد. مادر بزرگ وقتی بچه‌ها را دید گفت:

-فدوسیا هم که دارد تعجب می‌کند. باید برای او هم پیراهنی به رسم هدیه گرفت. آه‌آه، آکسی ایوانوویچ، آکسی ایوانوویچ، چیزی به این فقیر بده!

یک ژنده‌پوش با پشتی خمیده و چشم‌هایی به ما دوخته، گذشت.

-شاید آدم حقه‌بازی باشد مادر بزرگ.

-یک فلورین به او بده!

من چنین کردم. او مرا با بهت و تعجب نگریست و بی‌این که چیزی بگوید، سکه را گرفت و سر از پای نمی‌شناخت.

-تو خودت چه طور آکسی ایوانوویچ؟ تو هنوز شانست را امتحان نکرده‌ای.

-نه، مادر بزرگ.

-ولی چشم‌هایت می‌درخشید. من دیدم.

-لابد بعد از این سعی خواهم کرد، مادر بزرگ.

-صاف روی صفر نگذار! خواهی دید؟ چه قدر پول داری؟

-بیست فردریک، مادر بزرگ.

-کم است. اگر بخواهی من پنجاه فردریک به تو قرض خواهم داد. این بسته را بگیر...

و رو به ژنرال گفت:

-ولی تو، دوست من، هر چه صبر کنی بی‌فایده است، من به تو پول نخواهم داد.

ژنرال عضلات صورتش در هم فشرده شد، ولی دم بر نیاورد. دگریو قیافه‌اش تیره گردید و از میان

دندان‌های خود به فرانسه، این طور زمزمه کرد:

-چه شیطانی! پیر زن وحشتناکی است!

مادر بزرگ فریاد کشید:

-فقیر، باز هم فقیر! الکسی ایوانوویچ به این هم یک فلورین بده!

این بار، پیر مردی با موهای خاکستری بود. با پاهایی چوبین و لباس آبی دامن دراز و عصا به دست. به یک سرباز قدیمی شباهت داشت. وقتی من فلورین را به طرف او دراز کردم، یک قدم عقب رفت و مرا با نگاهی تحقیرآمیز از سر تا پا نگریست و به زبان آلمانی فریاد کشید:

-مرده شو! یعنی چه؟...

و نفرین‌ها و ناسزاهای دیگری نیز گفت. مادر بزرگ گفت:

-چه احمقی! راه بیفتیم؛ من از گرسنگی مردم. می‌روم ناهار بخورم، بعد هم خوابید. بعد به آن جا بر خواهم گشت.

من فریاد کشیدم:

-باز هم می‌خواهید بازی کنید، مادر بزرگ؟

-پسر جان، این مطلب باعث تعجب تو شده است؟ چون شما این جامانده‌اید که کپک بزنید، من هم مجبورم بمانم و شما را نگاه کنم؟
دگریو دخالت کرد و به فرانسه گفت:

-ولی مادام، شانس‌ها ممکن است برگردد. کافی است یک شانس بد بیاید و شما، همه چیزتان را خواهید باخت... اغلب با بازی شما... راستی وحشتناک است!
مادموازل بلانش به فرانسه زمزمه کرد:

-مطمئناً خواهید باخت!

-آخر به شما چه ربطی دارد، به همگی شما؟ پول شما نیست که من می‌بازم، پول خودم است! مستر آستلی کجاست؟
این سؤال آخر را از من کرد.

-در قمارخانه ماند، مادر بزرگ!

-بد شد، مرد شجاعی است.

وقتی به مهمان خانه برگشتیم، مادر بزرگ مهمان خانه دار را میان پلکان دید.

صدایش کرد و برد قمار خودش را با فخر و مباهات برای او تعریف کرد. بعد فدوسیا را احضار کرد، سه فردریک به او داد و دستور ناهار داد. سر غذا فدوسیا و مارتا با هم شروع کردند به غرغر کردن، و مارتا این طور پرگویی می کرد:

-من آن جا شما را می پاییدم، خانم مهربان. به پوتاپیچ گفتم: «خانم رفت چه کار کند؟»... اما چه قدر پول روی میز بود، خدا! در همهء عمرم این قدر پول ندیده بودم... و همهء اطراف شما فقط این آقاها نشسته بودند. من می گفتم: «این همه آقاها از کجا می آیند پوتاپیچ؟ حضرت مریم می تواند به کمک خانم هابیاید!» برای تان دعا می کردم خانم عزیز و قلبم می زد و همه جایم می لرزید... و استغاثه می کردم که: «خدایا کاری کن که او ببرد!» و خدا شما را حفظ کرد.

من باز هم می لرزیدم، خانم عزیز، من کاملاً می لرزیدم.

-آلکسی ایوانوویچ، پس از ناهار، ساعت چهار، خودت را آماده کن.

دوباره به آن جا خواهیم رفت. به انتظار تو، به امید دیدار. فراموش نکن که یک دکتر پیش من بفرستی! باید به آب های گرم هم رفت. از تو خوب بر می آید که همهء این ها را فراموش کنی.

همچو آدمی گیج و احمق، مادر بزرگ را ترک کردم. سعی می کردم آن چهره را که برای کسان ما اتفاق افتاده بود، وضع جدیدی را که امور به خود گرفته است، پیش خودم تصور کنم. خوب می دیدم که آن ها هنوز نتوانسته اند خود راحتی از اولین تأثیر وقایع نیز- به خصوص ژنرال- رهایی بدهند. پیدا شدن مادر بزرگ، به جای تلگراف های پی در پی که برای استفسار از مرگ او فرستاده می شد و در نتیجه نیز داستان ارث او، نقشه های آنان را و تمام تصمیم های

آیندهء مادر بزرگ را در بازی رولت، با تردید واقعی و سرگشتگی عمومی تلقی می کردند. با وجود این، مطلب اخیر تقریباً اهمیتی بیش تر از واقعهء اولی پیدا کرده بود. مادر بزرگ رسماً دوبار اظهار کرده بود که به ژنرال پول نخواهد داد. ولی کی می دانست! گذشته از این که نباید امید را از دست داد. دگریو که در تمام کارهای ژنرال داخل بود، این نکته را هرگز فراموش نمی کرد. من مطمئنم که مادموازل بلانش نیز که به همهء این مطالب علاقه مند بود، گرچه از رسیدن به هدف اصلی خود (هدف اصلی او این بود که زن ژنرال بشود و ارث قابل توجهی به دست بیاورد!) نومید شده بود، با وجود این، در برابر مادر بزرگ از هیچ گونه عشوه گری و فریبندگی خودداری نمی کرد. بر عکس این پولینای مغرور، این دخترک احمق که اصلاً چاپلوسی بلد نبود! ولی اکنون که مادر بزرگ در بازی رولت چنین شجاعتی از خود نشان داده بود، اکنون که شخصیت او به چنین صراحت و وضوحی خودنمایی کرده بود (یک پیرزن لجوج و مستبد که بچه شده است) همه به ورشکستگی و خرابی تهدید می شدند. مادر بزرگ شادی و سرور کودکی را داشت که از قید پدر آزاد شده باشد و این احساس، همان طور که باید، در قمارخانه خوب آشکار شد. خدای من فکر می کردم - و خدا مرا از این شادی ناپسندی که داشتم ببخشد! - هر فردریکی که مادر بزرگ به بازی می گذارد، مثل این که نیشی به ژنرال می زند، دگریو را خشمگین می سازد، مادموازل بلانش را به طوری از جا درمی کند که انگار چاقویی به گلویش نزدیک کرده باشند. مطلب دیگر این که حتی در عین شادی برد قمار، وقتی که مادر بزرگ میان همه پول تقسیم می کرد و هر گذرنده ای را به جای فقیر می گرفت، حتی در این موقع نیز فراموش نکرد به ژنرال بگوید که: «ولی من به تو هیچ چیز نخواهم داد!» لابد این زمینهء ثابت و اصلی فکر و ذهن او بود. در این کار سماجت داشت. با خودش عهد کرده بود.

چه خطرناک بود این! چه خطرناک!

تمام این نظریات، وقتی به فکر من خطور کرد که از مادر بزرگ اجازهء مرخصی گرفتم و به اتاقک خودم در آخرین طبقهء مهمان خانه بالا رفتم. تمام این افکار مرا مشغول داشته بود. من مسلماً نمیتوانستم به رشته های اساسی و مهمی که بازی کنندگان این وقایع را در زیر چشم من به هم می بست از پیش آشنایی داشته باشم. به علاوه من هنوز تمام اسرار این بازی را نمی دانستم.

پولینا تاکنون اعتماد کاملی به من پیدا نکرده بود. گاهی اتفاق می افتاد که، بر خلاف میل خود، دل خود را برایم باز کند. با وجود این من متوجه می شدم که شاید همیشه پس از این اعتمادها و اطمینانها، آن چه را به من گفته بود به ریشخند و مسخره می گرفت و یا خیلی جدی آنها را نیمه روشن و نادرست نشان می داد. آه، که چه مطالب زیادی را از من پنهان می کرد! به هر جهت من حس می کردم که پایان این ابهام و پیچیدگی نزدیک است، یک ضربهء دیگر، پرده از همه چیز بر می گرفت و به همه چیز پایان می داد. و اما دربارهء خودم، که به همان اندازه به تمام این مطالب علاقه مند بودم، باید بگویم که در عین حال از این بابتها دغدغهء خاطری به خود راه نمی دادم. حالت روحی عجیبی داشتم.

فقط بیست فرد در یک در جیب داشتم، از وطنم بسیار دور بودم. نه منزلی داشتم و نه درآمدی، نه امیدی و نه نقشه ای، همهء اینها در نظرم بی اهمیت بود. اگر فکر پولینا نمی بود، خیلی به سادگی، خودم را با علاقه به این که کار به این زودی روشن خواهد شد سرگرم می کردم و با قهقهه می خندیدم. ولی پولینا مضطربم می ساخت. سرنوشت او داشت تعیین می شد. به سرنوشت او تأسف می خوردم، به علاوه تنها سرنوشت او نبود که مرا مضطرب می ساخت. می خواستم در اسرار او نفوذ کنم؛ می خواستم پیش من بیاید و به من بگوید: «با همهء اینها تو را دوست می دارم.» و گرنه، اگر این، چیز دیگری جز یک آرزوی تحقق ناپذیر نباشد، پس... پس من دیگر چه آرزویی می توانم داشته باشم؟ آیا من واقعاً آن طور که می خواهم هستم؟ همچون آدمی سرگردان و حیران هستم. برایم

کافی است که نزدیک او باشم. برای ابد، همیشه و در تمام عمر در حد هاله او، باشم. در شعاع درخشندگی او، باشم. چیزی بیش از این نمی‌دانم! آیا می‌توانم او را ترک کنم؟
در طبقه دوم، در راهرو آن‌ها، در خودم احساس لرزش و هیجانی کردم.
برگشتم؛ در بیست قدمی، پولینا را دیدم که از عمارت بیرون می‌آمد. مثل این که در کمین من ایستاده بود. زود به من اشاره کرد که نزدیک شوم.
- پولینا آلکساندروونا.

او گفت:

- آهسته!

و من زمزمه کردم:

- هیچ تصورش را می‌کنید! من همین الان در خودم احساس لرزشی کردم. به عقب نگاه کردم و حالا شما را می‌بینم! مثل این که از شما یک نوع جریان الکتریکی بیرون می‌تراود.
پولینا با قیافه‌ای تیره و اندیشناک و مطمئناً بی‌این که حرف‌های مرا شنیده باشد، گفت:
- این کاغذ را بگیرید و خودتان همین الان به مستر آستلی برسانید! زود باشید! خواهش می‌کنم، احتیاجی به جواب آن نیست. خودش...
جمله‌اش را تمام نکرد.

و من با تعجب اظهار داشتم:

- به مستر آستلی؟

ولی پولینا اکنون دیگر رفته بود. «آه! پس با هم رابطه دارند!» واضح است که من فوراً در جست و جوی مستر آستلی برآمدم. نخست در مهمان خانه خودش، که در آن جا نبود. و بعد در قمارخانه، که من تمام تالارهایش را دورزدم و عاقبت به خشم درآمده و کم و بیش اندوهناک برگشتم و در این وقت بود

که او را به همراه چهار نفر زن و مرد دیدم. به او اشاره کردم، ایستاد و من کاغذ را به دستش دادم. حتی وقت این را نداشتم که نگاهی رد و بدل کنم، ولی گمان می‌کنم که مستر آستلی اسبش را از قصد، هی کرد.

آیا حسادت بود که مرا اذیت می‌کرد؟ به هر جهت به طور عجیبی درمانده شده بودم. نمی‌خواستم طبیعی بودن روابط آن‌ها را توجیه و تصدیق کنم. آخر من هم مرد مورد اعتماد او بودم و فکر می‌کردم «مسلم است که من دوست او هستم، این مسلم (و از کی تا به حال این طور شده؟) ولی آیا عشق هم در این میان وجود دارد؟» مطمئنانه! عقل من این طور هی می‌زد ولی در این گونه موارد تنها عقل کافی نیست. هر طور که شده، باید این مطلب را روشن کرد.

مطلب به طور ناخوشایندی، در هم پیچیده می‌شد.

هنوز برنگشته بودم که دربان و مهمان خانه دار به من اطلاع دادند که مرا خواسته‌اند. سه بار پی من فرستاده بوده‌اند و خواهش کرده بودند هر چه زودتر که ممکن است پیش ژنرال بروم. حال بسیار بدی داشتم. گذشته از ژنرال که من در اتاق کارش به سراغش رفتم، دگريو و مادموازل بلانش و مادرش نیز بودند.

این مادر ساختگی، فقط برای سیاهی لشکر بود و وقتی که مطلب مهمی در کار بود مادموازل بلانش به تنهایی به انجام دادن آن می‌پرداخت. وانگهی این زن نمی‌بایست از کارهای دختر ادعایی خود اطلاعی داشته باشد.

با حرارت بحث می‌کردند و در اتاق کار نیز بسته بود. این چیزی بود که تابه حال سابقه نداشت. وقتی نزدیک می‌شدم جنجال صدای‌شان را می‌شنیدم.

حرف‌های گستاخ و کنایه دار دگريو، داد و فریاد توهین آمیز مادموازل بلانش و لحن ترحم انگیز ژنرال که ظاهراً رفتار خودش را در مورد معینی توجیه می‌کرد، به گوش می‌رسید. با ورود من همه‌شان برگشتند و وضع خودشان را تغییر دادند. دگريو زلف خودش را درست کرد و قیافه به خشم درآمده‌اش را

خندان ساخت؛ با همان خنده پست و رسمی فرانسوی که من هرگز تاب تحمل آن را نداشتم و ژنرال که درمانده و سرگردان بود، خود به خود وضع باوقاری به خود گرفت. فقط مادموازل بلانش بود که تقریباً قیافه برآشفته خویش را تغییری نداد و همان طور با بی صبری نگاهش را به من دوخت. به خاطر داشتم که تا آن وقت با خودخواهی باور نکردنی و عجیبی با من رفتار می کرد و حتی به سلامم نیز جواب نمی داد و از من کاملاً بی اطلاع بود. ژنرال با لحنی پر از مهربانی این طور شروع کرد:

-آلکسی ایوانوویچ، بگذارید برایتان بگویم که این کار خیلی عجیب است... خیلی عجیب... خلاصه، رفتار شما با خانواده من... سرانجام این روش بیش از اندازه عجیب است. دگریو با لحنی خشنماک و تحقیرآمیز دخالت کرد (در این کار مسلماً او دیگران را رهبری می کرد) و به فرانسه گفت:

-آه مطلب این نیست، آقای عزیز من. ژنرال عزیز ما اشتباه می کند که به این لحن با شما حرف می زند. می خواهد به شما بگوید که...؛ یعنی، از شما بخواهد یا بهتر بگویم، از شما استغاثه کند که او را نابود نکنید، آه بله، نابود نکنید! من این جمله را تکرار می کنم.

و من پرسیدم:

-آخر صحبت از چیست؟ از چه...

دگریو با ابهام این طور گفت:

-اجازه بدهید! شما به عهده گرفته اید که (چه طور باید گفت؟) این پیرزن بدبخت وحشت انگیز را راهنمایی کنید. ولی او خواهد باخت. او را کاملاً لخت خواهند کرد! شما خودتان دیده اید که چه طور بازی می کند، خودتان شاهد بوده اید. اگر شروع به باختن کند، از روی سماجت و غضب، دیگر هرگز میز قمار را ترک نخواهد کرد و به قمار ادامه خواهد داد. در قمار سماجت به خرج

خواهد داد. در همه مواردی هرگز کسی نبرده است و آن وقت... و آن وقت...
ژنرال به میان حرف دوید و گفت:

-و آن وقت شما، همه خانواده را نابود خواهید ساخت. خانواده من و من.
ما نزدیکترین وارثهای او هستیم. این را صریح به شما می‌گویم. کارهای من مختل شده
است، سخت مختل شده است. شما خودتان هم قسمتی از آن رامی‌دانید. اگر او پول کلانی را و یا
کسی چه می‌داند، همه ثروتش را ببازد (آه، خدای من!) آن وقت بچه‌های من چه خواهند
کرد؟ (ژنرال، دگریو را نگاه کرد) من خودم چه خواهم کرد؟
به مادموازل بلانش نگاه کرد، که با تحقیر رویش را از او برگرداند.

-آلکسی ایوانوویچ، ما را نجات بدهید!

-ولی من چه طور می‌توانم، ژنرال عزیز، بگویید بینم چه طور می‌توانم؟ مگر چه نفوذ و اقتداری
دارم؟

-سرپیچی کنید، سرپیچی کنید، ترکش کنید!

من فریاد کشیدم:

-آن وقت کس دیگری را پیدا خواهد کرد!

دگریو از نو به میان حرف دوید و به فرانسه گفت:

-نه این طور، نه این طور، مرده شو! ترکش نکنید ولی دست کم وجدانش را برانگیزید، تشویقش
کنید، منصرفش کنید... سرانجام نگذارید زیاد ببازد، برایش وسیله‌ای برای وقت گذرانی بیابید.
من با قیافه‌ای معصوم گفتم:

-آخر چه طور این کار را بکنم؟ چه طور است آقای دگریو، شما خودتان این کارها را بکنید؟
متوجه نگاه استفهام آمیز مادموازل بلانش شدم که به سوی دگریو انداخت.

قیافهء دگریو بر خلاف میل خودش از صداقت مخصوصی می درخشید و درحالی که دست خود را تکان می داد فریاد کشید:

-بد بختی این است که او فعلا مرا نمی خواهد. چرا...بعد از این...

دگریو نگاه همکارانه ای به مادموازل بلانش افکند و او گفت:

-آه، موسیو آلکسی عزیزم، مهربان تر از این باشید!

و مادموازل بلانش، خودش، با تبسم زیبایی به سوی من آمد و دست های مرا گرفت و آن ها را سخت فشار داد. ملعون، این قیافهء شیطانی می توانست دریک آن خود را تغییر بدهد. در این موقع قیافه اش استرحام آمیز، مهربان، به طور بچگانه ای خندان و در عین حال شیطانی بود. در پایان جمله اش، بی این که دیگران بفهمند، چشمک طرّار و حقه بازی نیز به من زد. آیا می خواست مرا یک باره مفتون خود کند؟ گرچه به طرزی بسیار عامیانه به این کار اقدام کرده بود ولی بد از عهدهء انجام دادن آن بر نمی آمد.

ژنرال دوید-درست این طور بود-و پشت سر او آمد و گفت:

-آلکسی ایوانوویچ، مرا ببخشید که فوراً با چنین حرف هایی شروع کردم.

می خواستم چیزهای دیگری بگویم...از شما خواهش می کنم، استدعا می کنم، به رسم روس ها جلوتان تعظیم می کنم، تنها شما هستید که می توانید ما را نجات بدهید! مادموازل کومینک و من از شما استدعا می کنم، می فهمید، امیدوار باشم؟

ژنرال، در حالی که با نگاه خود مادموازل را به من نشان می داد این را گفت.

نگاه کردن به او دشوار بود.

در این هنگام سه ضربهء محکم به در نواخته شد. گارسون طبقهء اول بود.

پوتاپیچ چند قدمی عقب او ایستاده بود. از طرف مادر بزرگ آمده بود و دستور داشت که مرا پیدا کند و فوراً با خودش ببرد. پوتاپیچ گفت:

-خانم، بی صبری می کنند^۱.

-ولی تازه ساعت سه و نیم است!

-خانم نتوانستند بخوابند. توی رختخواب فقط غلت خوردند، ناگهان بلند شدند صندلی گردان خودشان را خواستند و دستور دادند که به جست و جوی شما بیاییم. و الان روی پلکان جلوی عمارت هستند.

دگریو که از جا در رفته بود، به فرانسه این طور گفت:

-چه زن سلیطه‌ای!

راستی هم مادر بزرگ روی پلکان جلوی عمارت بود و عصبانی بود از این که چرا من آن جا نیستم. نتوانسته بود تا ساعت چهار صبر کند. فریاد کشید:

-یالا، راه بیفتیم!

و ما از نو به سراغ بازی رولت رفتیم.

غایبانه با صیغه جمع صحبت می کنند.

۱۲

مادر بزرگ عصبانی و خشمگین بود. پیدا بود که بازی رولت او را به وسوسه انداخته است. بی دقت و بی توجه به سایر چیزها، دیگر مثل صبح، در راه از من سؤال نمی کرد. وقتی یک کالسکهء مجلل و عالی به سرعت از جلوی ما گذشت، او حرکتی به خود داد و اسم صاحب آن را از من پرسید. ولی فکر می کنم که جواب مرا نشنید. حرکات و جنبش های متناوب او و بی صبری هایی که از خود نشان می داد، مدام، تخیلات و افکارش را می برید. وقتی که، در موقع نزدیک شدن به قمارخانه، از دور، بارون وورمرهلم و خانمش را به او نشان دادم نگاه سر به هوایی کرد و یک «آهاه» از روی بی علاقی گفت. بعد همان طور که به طرف پوتاپیچ و مارتا که عقب او راه می رفتند چرخید، گفت:

-خوب، شما برای چه خودتان را به من چسبانده اید؟ من که نمی توانم هر دفعه شما را با خودم ببرم. به مهمان خانه برگردید...!

و وقتی آن ها از روی عجله تعظیم کردند و داشتند بر می گشتند، به من گفت:

-همین تو کافی هستی.

در قمارخانه حالا دیگر انتظار مادر بزرگ را می کشیدند. زود همان جا رانزدیک میزپا برای او خالی کردند. من حس می کردم که این میزپاها- که مردمی باوقار بودند و قیافهء خدمتکاران

ساده‌ای را داشتند که چه بانک می‌پردو چه می‌باخت برایشان اهمیتی نداشت-هرگز به باخت بانک بی‌علاقه نبودند!

کارشان، بی‌شک به آنان دستور می‌داد که قماربازها را جلب کنند و منافع اداره قمارخانه را-که به آنان جایزه و انعام خواهد داد-بهتر از پیش حفظ کنند.

عاقبت آن چه کسان ما پیش‌بینی کرده بودند پیش آمد. به این طریق که:

مادر بزرگ باز روی صفر افتاد و فوراً دوازده فردریک روی آن گذاشت.

یک بار، دو بار، سه بار همین کار را کردیم و صفر بیرون نیامد و مادر بزرگ‌هی در جواب من

می‌گفت: «بگذار، بگذار!» و در همان حال، در بی‌صبری‌های خودش به من غرغر هم می‌کرد و من

اطاعت می‌کردم. سرانجام مادر بزرگ باحالی خشمگین پرسید:

-چند دفعه گذاشته‌ایم؟

-تا حالا دوازده بار، مادر بزرگ. روی هم صد و چهل و چهار فردریک شده. من که به شما

گفتم. ممکن است که تا عصر...

حرف مرا برید و گفت:

-خفه شو! روی صفر بگذار و در عین حال هزار فلورین هم روی قرمز بگذار. بگیر، این یک اسکناس

هزار فلورینی.

قرمز آمد. و صفر باز هم باخت. هزار فلورین برده بودیم. مادر بزرگ این طور زمزمه کرد:

-می‌بینی، می‌بینی! تقریباً همه‌اش را دوباره به دست آوردیم ولی باز هم روی صفر، ده بار دیگر و

آن وقت دیگر نخواهیم گذاشت.

ولی در بار پنجم دیگر مادر بزرگ بسش شده بود و دستور داد:

-بگذار! مرده شوی صفر را ببر. بگیر! چهار هزار فلورین روی قرمز بگذار!

من گفتم:

-مادر بزرگ، این خیلی زیاد است. اگر قرمز ببازد...

ولی ممکن بود مرا بزند (وانگهی طرز قمار کردن او در هر صورت یکی

بود)، هیچ کاری نمی‌شد کرد. من چهار هزار فلورین را که صبح برده بودیم، روی قرمز گذاشتم. صفحه چرخید، مادر بزرگ خودش را راست و با نخوت گرفته بود و شک نداشت که خواهد برد. میزپا اعلام کرد: «صفر»!

مادر بزرگ اول نفهمید. ولی وقتی که میزپا، چهار هزار فلورین او را باتمام آن چه که روی میز یافت می‌شد جمع کرد و فهمید که از نو صفر آمده‌است، همان صفری که این همه مدت پنهان شده بود و ما نزدیک به دویست فردریک روی آن گذاشته بودیم، همین صفر در همان موقعی که او فحشش داده بود و ترکش کرده بود، بیرون آمده‌است، ناله‌ای کرد و دست‌هایش را باصدا به هم کوبید. اطرافیانش زدند زیر خنده و او فریاد کشید:

-خدای من! این ملعون حالا بیرون می‌آید! آه، بد بخت! همه‌ای این‌ها، تقصیر تو است!

و در حالی که به من غرغر می‌کرد، این‌طور گفت:

-تو مرا از آن منصرف کردی.

-مادر بزرگ من برایتان درستش را گفتم. ولی چه طور من همه‌ای شانس‌ها را می‌توانم پیش‌بینی کنم؟

مادر بزرگ با لحنی تهدید کننده زمزمه کرد:

-شانس‌ها را حالیت خواهم کرد! برو گم شو!

-خدا نگه‌دار، مادر بزرگ.

این را گفتم و وانمود کردم که می‌خواهم بروم.

-آلکسی ایوانوویچ، آلکسی ایوانوویچ، آخر صبر کن! کجا می‌روی؟ مگر چه طور شده؟ ببینش عصبانی شده!... بیا! بمان! عصبانی نشو! کافی است.

خود من هستم که این قدر احمقم! بگو ببینم حالا چه کار باید کرد!

-مادر بزرگ، من خودم را موظف نمی‌بینم که به شما توصیه‌ای بکنم، چون شما تقصیر من خواهید گذاشت. هر طور که خوش‌تان می‌آید بازی کنید

دستور بدهید من می‌گذارم!

-بس است، بس است! بسیار خوب چهار هزار فلورین دیگر روی قرمز بگذار! این کیف اسکناس من، از توش بردار!

کیفی از جیبش درآورد و به طرف من دراز کرد.

-زود باش، توی کیف بیست هزار روبل اسکناس هست.

من با لکنت زبان گفتم:

-مادر بزرگ، با این داوها...

-من پوستم را هم رویش خواهم گذاشت ولی دوباره خواهم برد. بگذار! گذاشتیم و باختیم.

-بگذار باز هم بگذار، هشت هزار تا یک دفعه!

-ممکن نیست مادر بزرگ، حداکثر داو قمار، چهار هزار تاست...

-بسیار خوب، چهار هزار فلورین بگذار!

این بار بردیم. مادر بزرگ جرأت پیدا کرد و با لحنی پیروزمندانه، درحالی که مرا فشار می‌داد گفت:

-می‌بینی، می‌بینی چهار هزار تای دیگر بگذار!

بازی کردیم و... و باختیم و چندین بار دیگر بعد از آن نیز. من به اطلاع‌رساندم:

-مادر بزرگ دوازده هزار فلورین رفته است.

مادر بزرگ با خشمی از روی خونسردی -اگر بشود این طور توصیف کرد- گفت:

-خودم می‌بینم. می‌بینم، دوست من.

با نگاهی ثابت و به ظاهر اندیشناک، این گفتهء خود را تکرار کرد:

-آه من، پوست خودم را روی آن خواهم گذاشت. چهار هزار فلورین دیگر بگذار!

- ولی مادر بزرگ دیگر پول نیست.توی کیف اسکناس،جز یک عده چک و اوراق قرضهء بانک‌های روس با ربح صدی پنج،چیز دیگر نیست.
- در کیف پول چه طور؟
- چیز قابلی باقی نمانده،مادر بزرگ.
- مادر بزرگ با لحنی جدی پرسید:
- این جاها صرافی پیدا نمی‌شود؟می‌گفتند که همهء اسناد بهادار را می‌شود در این جا تبدیل کرد.
- صراف چیزی نیست که پیدا نشود ولی باید خیلی صرفه بدهید!...یک‌جهود هم از آن تنش می‌لرزد!
- مزخرف می‌گویی!دوباره خواهم برد.مرا راهنمایی کن.این احمق‌ها راصدا کن!
- صندلی گردان را حرکت داد.دو نفری که صندلی او را می‌راندند حاضرشدند و از قمارخانه بیرون آمدیم.مادر بزرگ دستور داد:
- تند،تند!آلکسی ایوانوویچ،راه را نشان بده و خیلی نزدیکش را انتخاب کن.دور است؟
- همین دو قدمی است،مادر بزرگ.
- در خیابان،همهء همراهان را ملاقات کردیم.ژنرال،دگریو،مادموازل‌بلانش و مادرش را.پولینا آلکساندروونا با آن‌ها نبود،مستر آستلی هم نبود.
- مادر بزرگ فریاد کشید:
- یالا،یالا،نایستید!چه می‌خواهید؟من وقت بیخود ندارم که نذر شماکنم!
- من پشت سر او راه می‌رفتم.دگریو به طرفم دوید و من به سرعت این طورزمزمه کردم:
- تمام بردش را به اضافهء دوازده هزار فلورین باخته و ما حالا داریم

می‌رویم که اسناد صدی پنج را تبدیل کنیم.

دگریو پا به زمین کوفت و خودش را پرت کرد که مطلب را به ژنرال خبردهد و صندلی گردان همین‌طور می‌رفت. ژنرال از روی نومیدی به نجوا درگوش من گفت:

-بایستید! بایستید!

و من در جواب گفتم:

-سعی کنید خودتان نگهش دارید!

و ژنرال در حالی که به او نزدیک می‌شد گفت:

-خاله عزیز، خاله جان... ما می‌خواهیم برویم (صدایش می‌لرزید و ضعیف می‌شد) می‌خواهیم اسب

کرایه کنیم و به گردش برویم... منظره‌ای بس تماشایی دارد... قله... آمده‌ایم شما را دعوت کنیم!

مادر بزرگ از جا در رفت و گفت:

-مرا آسوده بگذار با آن قله‌ات!

ژنرال که نومید شده بود ادامه داد:

-آن جا آبادی هم هست. آن جا، چایی هم خواهیم خورد..

و دگریو با بغضی از روی درندگی، به فرانسه این‌طور افزود:

-و روی علف‌های تازه، شیر خواهیم نوشید.

شیر، روی علف‌های تازه؛ این زندگی روستایی پولدارهای پارسی است؛ و آن‌طور که معروف است

این فکر برای آنان مفهوم طبیعی بودن و حقیقی بودن را می‌رساند.

-از شیر بسیار متشکرم؛ خودت برو از آن کیف کن! شیر برای معده من بد است. وانگهی سماجت

به چه درد می‌خورد؟ گفتم که وقت ندارم؛

و من گفتم:

-رسیدیم مادر بزرگ، این جاست!

در مقابل خانه‌ای که نمایندگی بانک در آن بود ایستادیم. مادر بزرگ دم‌درماند و دگریو، ژنرال و مادموازل بلانش خودشان را دورتر نگه داشتند و نمی‌دانستند چه باید بکنند. مادر بزرگ آن‌ها را با نگاهی خشمگین می‌نگریست و سرانجام آن‌ها تصمیم گرفتند که به سوی قمارخانه برگردند. چنان صرفه کمرشکنی می‌خواستند بگیرند که جرأت نکردم بپذیرم. برگشتم که از مادر بزرگ دستور بگیرم و او در حالی که دست‌هایش را فشار می‌داد فریاد کرد: -آه! ای دزدها، چه قدر بد! زود تبدیل کن... ولی صبر کن... مدیر بانک را پیش من بیاور. -چه طور است یکی از مأمورها را بیاورم؛ مادر بزرگ؟ -بسیار خوب، یکی از مأمورها را بیاور! برای من یکسان است؛ آه ای دزدها! مأمور بانک، وقتی فهمید که به ملاقات یک کنتس پیر و افلیج باید بروی درازی شد که بیرون بیاید. مادر بزرگ با زبانی آمیخته از روسی و فرانسوی و آلمانی با شدت سوء نیت، او را سرزنش کرد؛ و من مأموریت ترجمه گفته‌های او را انجام می‌دادم. مأمور جدی بانک، ما را خاموش برانداز می‌کرد و سرش را بالا نگه داشته بود و حتی مادر بزرگ را با کنجکاویش از اندازه‌ای که بی‌ادبی از آن بر می‌آمد نگاه می‌کرد و عاقبت زد زیر خنده. مادر بزرگ فریاد کشید: -بسیار خوب؛ باشد! برو خودت را با پول من خفه کن! آلکسی ایوانوویچ، اوراق را پیش او تبدیل کن! وقت، وقت تنگ است و گر نه پیش یکی دیگر می‌رفتم. -مأمور می‌گوید که دیگر جاها از این هم کم‌تر می‌دهند. مقدار صرفه درست یادم نیست ولی کمرشکن بود. دوازده هزار فلورین

به اسکناس و سکه طلا گرفتم و برای مادر بزرگ بردم و او در حالی که می جنبید گفت:
-یالا!یالا! حساب کردن به درد نمی خورد.زود،زود!

و وقتی که به قمارخانه نزدیک شدیم گفت:

-دیگر هرگز نه روی این صفر لعنتی خواهیم گذاشت و نه روی قرمز!

این بار تمام فصاحت خودم را در این راه به کار بردم که به او بفهمانم،کوچک،کوچک قمار کند و به او اطمینان می دادم که پس از رو آوردن شانس،همیشه وقت این را خواهد داشت که بزرگ بازی کند؛در اول کار راضی شدولی بی صبری اش چندان بود که در موقع قمار نمی شد جلویش را گرفت.

به محض این که ده یا بیست فردریک می برد شروع می کرد به فشار آوردن به من و می گفت:
-آهاه!می بینی،آهاه می بینی!برده ایم.اگر به جای ده فرانک،چهار هزارفلورین بود حالا چهار هزار فلورین برده بودیم؛در حالی که الان...تقصیر تو است؛تقصیر تو است!
و با وجود خشمی که این نوع قمار کردن در من بر می انگیخت،من باز هم تصمیم می گرفتم خاموش بمانم و دیگر به او توصیه نکنم.

دگریو ناگهان و با عجله آمد.آن سه تای دیگر نیز در همان اطراف بودند.
متوجه بودم که مادموازل بلانش و مادرش خود را گرفته بودند و با آن پرنس ریزهء روسی،شوخی می کردند.

ژنرال خیلی آشکارا مورد غضب قرار گرفته بود و حتی طرد شده بود.

مادموازل بلانش حتی حاضر نبود به او نگاه کند.گرچه او در اطرافش می پلکید.بیچاره ژنرال گاهی رنگش می پرید و گاهی سرخ می شد،می لرزیدو حتی به بازی مادر بزرگ نیز توجهی نمی کرد.مادموازل بلانش و آن پرنس روسی،سرانجام بیرون رفتند و ژنرال کوشش کرد که به دنبال آنها برود.

دگریو در گوش مادر بزرگ، با لحنی شیرین زمزمه کرد:

-خانم، خانم، خانم، این بازی نخواهد برد؛ نه، نه... نمی‌تواند.

و جمله‌اش را با روسی بدی تمام کرد. مادر بزرگ به او گفت:

-پس چه طور باید بازی کرد؟ خوب نشانم بده!

و دگریو شروع کرد تندتند به فرانسه صحبت کردن و توصیه کردن. تلاش می‌کرد و می‌گفت که باید در انتظار شانس بود و حتی شروع کرد به این که اعدادی را تخمین بزند... مادر بزرگ... از حرف‌های او سر در نمی‌آورد و دگریو پشت سر هم برای ترجمه کردن آن‌ها به من رجوع می‌کرد. با انگشت خود روپوش سبز میز قمار را نشان می‌داد و عاقبت یک مداد به دست گرفت و شروع کرد به روی کاغذ حساب کردن. مادر بزرگ حوصله‌اش سر رفته بود.

-یالا، برو گم شو! تو جز این که خانم، خانم، کنی و یاوه بگویی، کاری بلد نیستی. تو هم از بازی چیزی نمی‌فهمی. برو گم شو!

دگریو که به طرز بهتری شروع به تشریح و اثبات مطالب خود کرده بود از نو زمزمه کرد:

-ولی، خانم...

مادر بزرگ به من دستور داد:

-بسیار خوب، یک بار طبق عقیده‌ء او بگذار، الان خواهیم دید. شاید موفق بشود.

دگریو فقط می‌خواست او را از بازی‌های کلان باز بدارد. پیشنهاد کرد که روی نمره‌ها، جدا جدا و دسته جمعی داو بگذارم. من طبق نظر او، یک فردریک روی اعداد تاق دوازده تای اولی و پنج فردریک روی اعداد از دوازده تا هیجده و پنج فردریک هم روی اعداد از هیجده تا بیست و چهار گذاشتم و با همه‌ء این شانزده فردریک، شروع به بازی کردیم.

صفحه چرخید و میزپا اعلام داشت: «صفر.» و ما، همه را باختیم.

مادر بزرگ رو به دگریو فریاد کشید:

-چه خر پالان داری! فرنگی بدبخت! تو خودت را داخل آدم‌ها می‌کنی و دستور می‌دهی؟ رذل! برو گم شو! بی این که چیزی سرش بشود، سرش رابه هر جایی داخل می‌کند!

دگریو که به طور وحشتناکی اوقاتش تلخ شده بود، شانه‌هایش را بالا انداخت. نگاه تحقیرآمیزی به مادر بزرگ افکند و خودش را کنار کشید. دربی صبری و دلوپسی خودش، عارش می‌آمد که با این پیرزن عجیب و غریب در بیفتد.

پس از یک ساعت، با همهء کوشش‌های من، ما همهء پول را باخته بودیم و مادر بزرگ فریاد کشید:

-برگردیم!

تا خیابان، یک کلمه هم حرف نزد. در خیابان، وقتی به مهمان خانه نزدیک می‌شدیم این جملات از دهانش خارج شد:

-چه زن احمقی! هیچ به این اندازه احمق شده بودم؟ پیرزن خر، تو جزیک حیوان پیر چیزی نیستی.

و به محض این که به عمارت وارد شدیم، فریاد کشید:

-چایی! همه‌تان فوراً حاضر شوید باید حرکت کنیم!

مارتا پرسید:

-خانم مهربان، قصد دارید کجا بروید؟

-به تو چه؟ تو به کارهای خودت برس! پوتا پیچ، بار و بنه را آماده کن.

به مسکو بر می‌گردیم؛ من پانزده هزار روبل باخته‌ام!

پوتا پیچ با لحنی غم زده و در حالی که لابد گمان می‌کرد گفته‌اش دلپسند واقع خواهد شد گفت:

-پانزده هزار روبل! خانم عزیز، خدای من!

-یا لا، یا لا، احمق! حالا وقت گریه و زاری نیست! خفه شو! همه آماده باشید! بگو صورت حساب را خیلی زود بیاورند!

من برای آرام کردن خشم او گفتم:

-قطار ساعت ۵/۹ حرکت می کند، مادر بزرگ.

-حالا چه ساعتی است؟

-ساعت هفت و نیم.

-چه عذابی! به، چه بد، آلکسی ایوانوویچ من دیگر یک شاهی ندارم. این دو تا سند دیگر را بگیر. بدو این ها را هم تبدیل به پول کن و گرنه من نمی دانم باچه راه بیفتم.

من اطاعت کردم. نیم ساعت دیگر، وقتی به مهمان خانه برگشتیم، کسان ما پیش مادر بزرگ بودند. خبر قاطع حرکتش به طرف مسکو، مثل این که بیش از باختنش در قمار، آن ها را کوبیده بود. درست است که این عزیمت، ثروت او را نجات می داد ولی در مقابل، ژنرال چه باید بکند؟ پول های دگريو را چه کسی خواهد پرداخت؟ مادموازل بلانش ناچار به انتظار مرگ مادر بزرگ نخواهد نشست و ناچار با آن پرنس روسی و یا با یک موجود دیگر فرار خواهد کرد. همه، جلوی او ایستاده بودند، او را دلداری و تسلیت می دادند و کارش را توجیه می کردند. پولینا باز هم غایب بود. مادر بزرگ با آن ها با تندی و شدت حرف می زد؛ و رو به دگريو فریاد کشید:

-مرا راحت بگذارید آدم های مزاحم! به شما چه ربطی دارد؟ این ریش بزی از من چه می خواهد؟ تو، زن ابله، معطل چه هستی؟ چرا این قدر می جنبی؟

مادموازل بلانش که چشمانش برق می زد، این طور زمزمه کرد: «مرده شو!» و ناگهان زد زیر خنده و خارج شد. و در حالی که از آستانه در می گذشت روبه ژنرال، به فرانسه گفت:

صد سال عمر خواهد کرد!

مادر بزرگ فریاد کشید:

-آه، تو مرگ مرا به خودت وعده داده بودی؟ برو گم شو! آکسی ایوانوویچ، همه شان را بیرون

کن! به شما چه مربوط است؟ پول خودم است که باختها را نه مال شما!

ژنرال شانه هایش را بالا انداخت، تعظیم کرد و خارج شد و دگریو به دنبال او.

مادر بزرگ به مارتا دستور داد:

-برو پراسکوویا را پیدا کن!

پس از پنج دقیقه، مارتا به اتفاق پولینا برگشت. پولینا در اتاقش با بچه ها مانده بود. گویا تصمیم

گرفته بوده است تمام روز را از اتاقش خارج نشود.

قیافه ای غمگین داشت و دل مشغول می نمود. مادر بزرگ شروع کرد:

-پراسکوویا، راست است که ناپدری احمق تو می خواهد با این زنک دیوانه فرانسیس که بی شک

یک رقاصه یا چیزهایی بدتر از آن است، ازدواج کند؟ این را همین اواخر فهمیده ام، بگو ببینم

راست است؟

پولینا در جوابش گفت:

-من این مطلب را به طور دقیق نمی دانم. اما با شنیدن از خود مادموازل بلانش، که لازم نمی بیند

چیزی را مخفی کند، فکر می کنم...

مادر بزرگ حرف او را برید:

-بس است! من همه چیز را فهمیده ام! همیشه عقیده داشته ام که او آخر، عاقبتش این خواهد

بود. همیشه او را بی ارزش ترین و پست ترین موجودات می دانسته ام. او همه اش به موقعیت خودش

فخر می کند- او را هنوز با وجود این که بازنشسته شده است، ژنرال می دانند- و به آن اهمیت

می دهد. من همه را می دانم، عزیزم، همه را. حتی تلگراف هایی را که به مسکو فرستاده شده بود

که: «آیا پیرزن، هنوز چشمش به طاق نیفتاده است؟» در انتظار ارث من نشسته‌اند. این موجود پست، این کومینک، فکر نمی‌کنم جناب آقای ژنرال رابا دندان‌های عاریه‌اش اگر پول نداشته باشد، به عنوان نوکر هم بپذیرد.

می‌گویند زنک پول هم دارد و به ربح می‌دهد و ثروتی هم، به هم زده. من به توتهمت نمی‌زنم، پراسکوویا، تو این تلگراف‌ها را نمی‌فرستاده‌ای و من نمی‌خواهم گذشته را از نو به خاطر بیاورم. می‌دانم که تو خصلت بدی داری. تو درست مثل یک زنبور هستی دخترکم، وقتی که نیش بزنی جای نیش بادمی‌کند. ولی دلم به حالت می‌سوزد چون مادرت را، کاترین مرحوم را، دوست داشتم. بسیار خوب، حاضری همه این‌ها را در این جا ترک کنی و با من راه‌یافتی؟ تو نمی‌دانی چه باید بکنی و شایسته هم نیست که دیگر حالا باناپردی‌ات زندگی کنی.

پولینا می‌خواست جواب بدهد ولی مادر بزرگ نگذاشت.

- صبر کن، هنوز حرفم را تمام نکرده‌ام. من از تو هیچ چیز نمی‌خواهم.

خانه مرا در مسکو دیده‌ای؟ برای خودش قصری است. در آن، تو آزادخواهی بود یک طبقه کاملش را اشغال کنی و اگر از اخلاق من خوشش نمی‌آید هفته‌های متمادی هم به ملاقات من نیایی. حالا، چه جواب می‌دهی، آری یا نه؟

- بگذارید اول سؤال کنم آیا راستی تصمیم دارید فوری حرکت کنید؟

- خیال می‌کنی شوخی می‌کنم، دخترکم؟ همان‌طور که برایت گفته‌ام حرکت خواهم کرد. در مدتی به این کوتاهی نزدیک به پانزده هزار روبل روی همین بازی ملعون رولت شما گذاشتم. پنج سال است که نذر کرده‌ام یک کلیسای تخته‌ساز را در اطراف املاکی که در مسکو دارم با سنگ بسازم و به جای این کار، پولم را آدم در این جا، تلف کردم. حالا، عزیزم، حرکت می‌کنم که بروم کلیسایم را بسازم.

- آخر آب گرم‌ها مادر بزرگ؟ مگر شما برای مداوا به این جا نیامده‌اید؟

-ولم کن، با آب گرم هایت! مرا بر سر غضب نیاور پراسکوویا! مثل این که از قصد می خواهی این کار را بکنی. بگو ببینم؛ با من حرکت می کنی یا نه؟
پولینا با گرمی چنین گفت:

-من از این که مرا نزد خود پناه می دهید بی نهایت از شما تشکر می کنم، مادر بزرگ. شما اندکی از وضع مرا حدس زده اید. من این قدر متشکر شما هستم که -باور کنید- شاید با کمی تأخیر به شما پیوندم ولی اکنون دلایلی هست. دلایلی جدی و مهم... و من نمی توانم فوراً تصمیم بگیرم. اگر شما باز هم می ماندید، پانزده روز نمی کشید که...

-خوب، پس رد می کنی؟

-خوب نمی توانم. اضافه بر این نمی توانم خواهر و برادرم را ترک کنم که... که... راستی دیگر ول شان کرده اند. ولی... اگر شما مرا با بچه ها قبول داشته باشید، مادر بزرگ، مسلماً خواهم آمد و نزد شما زندگی خواهم کرد و خودم را لایق مهربانی های شما نشان خواهم داد. باور کنید!
این ها را با هیجان گفت و افزود:

-ولی بی بچه ها، غیر ممکن است مادر بزرگ.

-خوب، نق نق نکن! (پولینا به فکر گریه کردن نبود. گذشته از این که هیچ وقت گریه نمی کرد) جوجه ها نیز عاقبت برای خودشان جایی پیدا خواهند کرد، لانه خیلی بزرگ است. وانگهی آن ها وقت مدرسه رفتن شان رسیده است. حالا باز هم راه نمی افتد! مواظب باش، پراسکوویا! من خوبی تو را می خواهم ولی می دانم که چرا راه نمی افتی؟ همه را می دانم پراسکوویا، از طرف این مردک فرانسوی نباید منتظر هیچ خوبی و خیری باشی!

پولینا قرمز شد، و من از جا جهیدم (همه در جریان بودند. پس تنها من بودم که چیزی نمی دانستم!)

-خوب، بس است رنجیده خاطر نشو! من در این مطلب اصراری به خرج

نخواهم داد، فقط مواظب باش... می فهمی؟ تو دختر باهوشی هستی... این مراذیت می کند. بسیار خوب، کافی است. من شما را دیگر خیلی دیده ام! دیگر باتو کاری ندارم، خدا حافظ!

پولینا گفت:

-همراهتان خواهم آمد مادر بزرگ.

-بی فایده است! مزاحم من خواهی بود، گذشته از این که من به اندازه کافی با شما بوده ام.

پولینا دست مادر بزرگ را بوسید، ولی او دست خود را پس کشید و روی پیشانی پولینا را بوسه داد.

پولینا وقتی از پهلوی من رد می شد نگاهی به من افکند و زود چشم هایش را برگرداند.

-از تو هم خدا حافظی می کنم، آلکسی ایوانوویچ تا حرکت قطار یک ساعت باقی مانده است. تو باید از دست من خسته شده باشی. بیا، این پنجاه فردریک را بگیر!

-بی نهایت متشکرم مادر بزرگ، ولی فکر می کنم که مبادا...

مادر بزرگ چنان سخت فریاد کشید که من نتوانستم رد کنم:

-یالا بگیر، یالا! اگر در مسکو بی خانمان ماندی پیش من بیا. گوشه ای را برای اختصاص خواهم داد. حالا تو هم می توانی بروی.

من به اتاقم داخل شدم و روی بستر دراز کشیدم. درست نیم ساعت همان طور به پشت افتاده بودم. فاجعه اکنون دیگر وسیع شده بود و من موضوعات بسیاری داشتم که به آن فکر کنم. تصمیم گرفتم با پولینا جدی صحبت کنم. پس این مردک فرانسوی، حقیقت دارد؟ چه چیزی میان آن هاست؟ می تواند گذشته باشد؟ پولینا و دگریو! خدای من، چه مقایسه ای؟

همه این ها باور نکردنی بود. به عجله بلند شدم، حالم سر جا نبود.

می خواستم در همان دم به جست و جوی مستر آستلی بروم و با او هر چه بیش تر ممکن است حرف بزنم. او می بایست خیلی بیش تر از ما بداند ولی آیا خود این مستر آستلی معمایی نبود؟ ناگهان در اتاقم را کوفتند. پوتاپیچ بود:

-آلکسی ایوانوویچ، خانم شما را می خواهند!

-که این طور؟ هنوز حرکت نکرده است! بیست دقیقه بیش تر به حرکت قطار باقی نمانده است. -دلواپس و مضطرب هستند، به زحمت سر جا بند می شوند «خیلی زود، خیلی زود!» شما را می خواهند ببینند، شما را به خدا معطل نکنید!

من در همان دم پایین رفتم. مادر بزرگ را توی راهرو آورده بودند و او کیف اسکناس را در دست نگه داشته بود.

-آلکسی ایوانوویچ، جلو بیفت، برویم...

-آخر به کجا، مادر بزرگ؟

-من پوستم را هم روی آن خواهم گذاشت ولی عاقبت باید ببرم. برویم، راه بیفت و سؤال موقوف! تا ساعت یازده و نیم بازی خواهیم کرد، نیست؟

من سر جایم خشکم زد. فکری کردم و فوراً تصمیم را گرفتم و گفتم:

-آنتونی واسیلیونا، شما خودتان آزادید ولی من نمی آیم.

-چرا این طور؟ چه شده است، مگر بلایی سر همهء شما آمده است!

-شما آزادید ولی من کار شما را سرزنش می کنم. من نمی خواهم. نه می خواهم شاهد این کارتان باشم و نه شریک آن. مرا معاف بدارید، آنتونی واسیلیونا. این پنجاه فردیکتان را هم بگیرید! خدا نگه دار!

بستهء اسکناس را روی یک میز کوچک که نزدیک صندلی مادر بزرگ بود گذاشتم، تعظیم کردم و رفتم.

مادر بزرگ پشت سر من فریاد کشید:

-چه حماقتی؟!...خوب،خودم تنها راه را پیدا خواهم کرد!پوتاپیچ،دنبال من بیا!برویم!مرا ببرید!

مستر آستلی را پیدا نکرده‌ام و حالا پس از نصف شب به اتاقم برگشته‌ام.ازپوتاپیچ خبر گرفته‌ام که روز مادر بزرگ چه طور به پایان رسیده بود.تمام آن چه را من برایش به پول تبدیل کرده بودم؛یعنی،دو هزار روبل دیگر راباخته بوده است.همان پرنس لهستانی که صبح همان روز،مادر بزرگ دوفردریکاش داده بود،همه کاره‌اش شده بود و در تمام وقت،بازی‌اش رانظارت و رهبری می‌کرده است.در اول کار از پوتاپیچ استمداد کرده بوده‌ولی خیلی زود او را طرد کرده بوده و در همین وقت بوده که آن پرنس لهستانی خودش را معرفی کرده است.او روسی را هم نه چندان زیاد خوب،حرف می‌زده است.ولی سه زبان را با هم مخلوط می‌کرده،به طوری که هر کس آن را طوری مخصوص می‌شنیده است.مادر بزرگ او را از فحش و ناسزابه طوری از پا درآورده بوده که او دائما خود را به پاهای خانم می‌افکنده است.

پوتاپیچ برای من این طور نقل کرد:

-نمی‌شد او را با شما مقایسه کرد،آلکسی ایوانوویچ،مادر بزرگ با شمامثل یک جناب رفتار می‌کرد،در صورتی که این یکی،که خدا مرا مرگ‌بدهد،همان سر میز از او پول مطالبه می‌کرد.مادر بزرگ دو بار مچ او را درحال تقلب و دزدی گرفت.با او به خشونت رفتار می‌کرد.او را به هر اسمی که‌بخواید،خواند.حتی موهایش را به طوری کشید که قسم می‌خورم همهء مردم می‌خندیدند.مادر بزرگ،آقای عزیزم،همهء پولی را که شما برایش تبدیل‌کرده بودید،باخت.خانم بیچاره را به مهمان خانه آوردیم.آب خواست که‌بنوشد،یک صلیب بزرگ به خود کشید و توی رختخواب رفت.پیدا بود که‌خیلی زیاد خسته شده بوده است.چون فورا به خواب رفت که الهی خداوند

رؤیاهای شیرین به خواب او بفرستد!

پوتاپیچ این طور نتیجه گرفت:

-آه! خارجه خارجه برای من هیچ چیز خوبی نداشت. آیا می‌توانیم خانم‌مان را زود به مسکوی خودمان برسانیم؟ در آن جا چه نداریم؟ گل‌هایی که عطر می‌پراکنند و این جاها مثل آن‌ها پیدا نمی‌شود. آن‌جا، حالا وقتی است که سیب‌ها دارند می‌رسند، آن‌جا هوا هست، فضا هست... ولی نه، می‌بایست همهء این‌ها را برای خارجه ترک می‌کردیم، آه!...

۱۳

کم و بیش یک ماه است که به این یادداشت‌ها دست نزده‌ام. به این یادداشت‌هایی که بر اثر نفوذ تأثراتی نامرتب ولی قوی، شروع شده بود.

فاجعه‌ای که من نزدیک بودنش را حدس می‌زدم در حقیقت وقوع یافت، ولی صد بار شدیدتر و ناگهانی‌تر از آن چه من می‌اندیشیدم. این فاجعه دست کم تا آن جا که به من ارتباط داشت با خود چیزی عجیب، پریها و حتی غم‌انگیزداشت و ماجراهای تقریباً معجزه‌مانندی برای من پیش آورد و یا دست کم تا این ساعتی که در آنم من آن‌ها را این طور تلقی می‌کنم. در صورتی که از یک‌جهت دیگر با در نظر داشتن گردبادی که من بر پا کرده بودم، این ماجراها اندکی استثنایی نیز بودند. ولی آن چه در نظر من، بیش از همه معجزه‌آمیزی آمد رفتار خودم در برابر این وقایع بود که خودم نیز هنوز موفق نشده‌ام آن را درک کنم. همه این‌ها اکنون مثل خواب و خیالی گذشته است حتی عشق من، گرچه بسیار قوی و صمیمی بود، ولی... آخر چه شد؟ راستی اکنون چیزی از آن باقی نمانده است. به طوری که گاهی این فکر به خاطر می‌رسد: «آیا من دیوانه نشده‌ام و آیا تمام این ایام را در تیمارستان به سر نبرده‌ام؟! شاید هنوز هم در تیمارستان هستم؛ یعنی، تمام این‌ها جز خیال واهی نبوده‌است و نخواهد بود.»

یادداشت‌هایم را جمع‌آوری کرده‌ام و از نو خوانده‌ام (کسی چه می‌داند

شاید برای این که به خودم ثابت کنم که آن‌ها را در یک تیمارستان ننوشته‌ام.) اکنون حسابی تنها هستم. پاییز دارد نزدیک می‌شود و برگ‌ها رو به زردی گذاشته‌اند. من در این شهر افسرده و کوچک، به سر می‌برم (آه که چه قدر شهرهای کوچک آلمان افسرده و تیره هستند!) و به جای این که به چیزهایی بیندیشم که باید انجام بدهم در زیر نفوذ و تأثیر احساساتی که به زحمت محو و فراموش شده‌اند به سر می‌برم. در زیر نفوذ یادگارهای زمان‌های تازه گذشته و در زیر نفوذ این تند باد تازه که مرا آن طور به همراه خود برد و مثل خاشاکی به گوشه‌ای افکند. گاهی به نظرم می‌رسد که هنوز بازیچه دست این تندباد هستم و به نظرم می‌رسد که هم اکنون همان طوفان مرا در روی بال‌های سریع خود به سر راه خواهد کشاند و من هماهنگی خود را از دست خواهم داد و معنای اندازه را فراموش خواهم کرد و به دوار سر خواهم افتاد. به دوار سری بی‌پایان.

وانگهی اگر آن چه را در این ماه گذشت، به طور دقیق از سر بگیرم، شاید در آینده ثباتی بیابم و از دوار سر نجات پیدا کنم. از نو دلم می‌خواهد که بنویسم. گاهی شب‌ها بسیار اندوهناک و خالی است. چیز عجیب این است که برای تلف کردن وقت، از هر راه که شده، در یک اتاق مفلوک، حتی به خواندن رمان‌های پول دو کوک^۱ (ترجمه آلمانی آن‌ها)، می‌پردازم که گرچه مرا به ستوه می‌آورد ولی با وجود این، باز می‌خوانم و این مرا به تعجب و امیدوار می‌دارد. شاید می‌خواهم به وسیله خواندن و یا به وسیله سرگرمی جدی‌تری جذبه این گذشته بسیار نزدیک را در هم بشکنم. این خواب آشفته و تأثراتی که از آن حاصل شده، تمام این‌ها، برای من عزیز است. به حدی که می‌ترسم اگر با

صحنه‌های جالبی از زندگی بورژواهای کوچک را وصف می‌کند.

چیزهای تازه‌ای برخورد کند مثل دود در هوا پخش بشود و از میان برود! آری، همه این خطرات برای من عزیز است و مطمئناً شاید تا چهل سال بعد از این هم به یادم بماند.

به هر جهت قلم را به دست می‌گیرم. وانگهی اکنون می‌توانم برخی چیزها را به طور خلاصه شرح بدهم و بگذرم. چون تأثرات من دیگر همان‌ها که پیش از این بوده‌اند نیستند.

*** قبلاً کار مادر بزرگ را خاتمه بدهیم. فردای آن روز تا آخرین شاهی پول‌خود را باخته بود. وقوع این امر حتمی بود؛ مردمی مثل او که در این راه می‌افتند مثل سورتمه‌ای که در سرازیری برف‌دار افتاده باشد، هر دقیقه سریع‌تر در آن می‌غلتند. تمام روز را تا ساعت هشت شب بازی کرده بود. من خودم حاضر نبودم و از راه شایعاتی که بود به این مطلب پی بردم.

پوتاپیچ در تمام این ساعات در قمارخانه به خدمت او حاضر بوده است.

لهستانی‌هایی که به مادر بزرگ کمک می‌کرده‌اند چندین بار عوض شده بودند؛ اول همان لهستانی را که شب پیش مویش را گرفته بود و کشیده بود، رها کرده‌بوده و یک لهستانی دیگر را که تقریباً بدتر از او راهنمایی‌اش می‌کرده، به کمک گرفته‌بوده است. وقتی لهستانی دومی را هم رها کرده‌بوده، و خواسته‌بوده است همان اولی را که هنوز نرفته‌بوده و در مدت مغضوبیت خود عقب‌صندلی خانم پرسه می‌زده است، دوباره به کمک بطلبد. مادر بزرگ دیگر کاملاً نومید شده‌بوده است. لهستانی دومی نیز حاضر نبوده، به هیچ قیمت پی‌کار خود برود و در نتیجه یکی طرف راست و دیگری طرف چپ او ایستاده‌بوده‌اند و مدام درباره‌ی داوها و بازی‌های مختل، با هم بحث و جدل می‌کرده‌اند و هر دوشان به هم ناسزا می‌گفته‌اند و یکدیگر را «لاجاک»، یعنی، دزد و نادرست خطاب می‌کرده‌اند و از این قبیل تعارف‌های لهستانی!... و بعد هم با

یکدیگر آشتی می‌کرده‌اند و سر به هوا و بسته به قضا و قدر، پول‌های مادر بزرگ را به بازی می‌گذاشته‌اند. در موقع رنجش و کدورت از هم، هر کدام‌شان برای خود پول به بازی می‌گذاشته‌اند، مثلاً یکی روی قرمز و دیگری روی سیاه و در پایان بازی سرشان را رو به مادر بزرگ می‌گردانده‌اند و او را به اشتباه می‌انداخته‌اند، به حدی که او عاقبت در حالی که چشمش پر از اشک شده بوده، با پشتیبانی یک میزپای پیر به تضرع و استغاثه افتاده بوده‌است. و فوراً آن دو را با وجود فریادها و اعتراض‌هایشان از در بیرون انداخته‌بوده‌اند. هر دو به نوبت ادعا می‌کرده‌اند که مادر بزرگ به آن‌ها بدهکار است و همو آن‌ها را به اشتباه می‌انداخته و نیز گفته است که چیزی به آن‌ها نخواهد پرداخت. پوتاپیچ بدبخت همه این‌ها را شب همان روز پس از باخت، در حالی که گریه می‌کرد، برای من تعریف نمود و بسیار غمگین بود از این که این حقه‌بازها، جیب‌های خودشان را انباشته بودند. آن‌ها را حتی در حین ارتکاب‌دزدی هم دیده بوده که با بی‌حیایی کش می‌رفته‌اند. مثلاً یکی از آن‌ها از مادر بزرگ پنج فردریک به عنوان انعام خواسته بود و آن را پهلوی داومادر بزرگ به بازی گذاشته بوده‌است. مادر بزرگ برده و او فریاد کشیده‌است که برد متعلق به او است و مادر بزرگ باخته‌است. وقتی آن دو را از در بیرون انداخته‌بوده‌اند، پوتاپیچ دخالت کرده و گفته بوده‌است که جیب‌های هر دوشان، پر از سکه‌است. مادر بزرگ در همان دم از میزپا، خواسته‌است که دستور بدهد آن دو را بگیرند؛ و با وجود داد و فریاد لهستانی‌ها (مثل دو تاخروس که به دام افتاده باشند)، پاسبان قمارخانه سر رسیده بوده و در دم جیب‌های آن دو را به نفع مادر بزرگ خالی می‌کند. مادر بزرگ به قدری پول برای باختن داشته که میزپاها و اداره کنندگان قمارخانه را فریفته‌است خود کرده و کم‌کم آوازه او در همه شهر پراکنده شده بوده. مدیران چشمه‌های آب گرم از همه ممالک، بدون تعیین مقام و رتبه خود، برای تماشای این «کنتس پیر روسی

که بچه شده است» و تاکنون «میلیون‌ها» باخته است هجوم می آورده‌اند.

ولی مادر بزرگ کمتر استحقاق این را داشت که از شر آن دو لهستانی خلاصی یابد. به جای آن دو، یک نفر دیگر آمد و در همان دم، اظهار خدمتگزاری کرد. این یکی، روسی را هم خیلی خوب حرف می زد و گرچه شباهت زیادی به یک خدمتکار داشت ولی مثل جنتلمن‌ها لباس پوشیده بود.

سبیل‌های بلندی داشت و خودخواهی اش زیاد بود. او نیز تا دم پای خانم خم می شد ولی خود را در مقابل اطرافیان خود می گرفت و آمرانه فرمان می داد.

خلاصه خودش را یک باره مسلط بر مادر بزرگ معرفی می کرد نه خدمتگزار او. در تمام لحظات، در هر بازی، رو به مادر بزرگ می کرد و به خدای بزرگ قسم می خورد که او یک «پان زاونورم»^۱؛ یعنی، یک مرد شریف است و حتی یک شاهی هم نخواهد گرفت. مادر بزرگ بر اثر تکرار این قسم‌ها، نسبت به او به شک افتاده بود و ترس برش داشته بود. ولی این آقا که در آغاز کار، راستی برای راهنمایی او در قمار پیدا شده بود، کم کم مادر بزرگ را به خیال این انداخته بود که اصلاً می تواند از شر او خلاص شود یا نه؟ پس از یک ساعت، آن دو لهستانی اخراج شده از قمارخانه دوباره پیدایشان شده بود و پشت سر صندلی گردان مادر بزرگ آمده بوده و از نو شروع به اظهار خدمتگزاری کرده بودند که البته به خاطر دستمزد بوده. پوتاپیچ قسم می خورد که همین «پان زاونورم»، همین مرد شریف، به آنان چشمکی زد و حتی چیزهایی میان شان رد و بدل شد. چون مادر بزرگ ناهار نخورده بود و تا آن وقت صندلی گردانش را اصلاً ترک نکرده بود، یکی از لهستانی‌ها توانست مفید واقع شود؛ به طرف بوفه دویده و یک فنجان آب گرم و بعد هم چای برایش آورده است و بعدهر دوشان به آن جا رفته بوده‌اند. ولی نزدیک‌های آخر روز، وقتی که همهء

مردم فهمیده بوده‌اند که مادر بزرگ تا آخرین اسکناس خود را نیز باخته، عقب‌صندلی گردان او تا شش نفر لهستانی، که معلوم نبوده است از کجا پیدایشان شده، صف کشیده بودند. مادر بزرگ که می‌دید اکنون آخرین سکه‌هایش نیز دارد از بین می‌رود با این یک جفت لهستانی، به همراهی آن «مرد شریف» که تقریباً وجود مادر بزرگ را فراموش کرده بود، یک جوری می‌ساخته و آن‌هایی این که توجهی به او نکنند، از فراز سر او به طرف میز دراز می‌شده‌اند، خودشان پول بر می‌داشته‌اند و خودشان دستور می‌داده‌اند و خودشان پول رابه بازی می‌گذاشته‌اند، و در عین حال با هم جار و جنجال هم می‌کرده‌اند؛ و حتی وقتی که مادر بزرگ درست پاک‌باخته شده بوده و نزدیک‌های ساعت هشت عصر به طرف مهمان‌خانه بر می‌گشته، سه یا چهار نفر لهستانی که نمی‌توانسته‌اند تصمیم به ترک کردن او بگیرند، در چپ و راست صندلی‌گردانش می‌دویده‌اند و جیغ و داد کنان و با پر حرفی بردبارانه و مداومی، اظهار می‌داشته‌اند که او، آن‌ها را گول زده و باید آن را تلافی کند. تا خودمهمان‌خانه دنبال او دویده بوده‌اند و در آن‌جا، آن‌ها را با بد رفتاری و به زوراز در بیرون کرده‌اند.

طبق حسابی که پوتاپیچ می‌کرد، مادر بزرگ در این روز نود هزار روبل باخته بود، صرف نظر از پولی که شب پیش باخته بود. تمام اوراق بهادارش، اسناد قرضه صدی پنج، اوراق مطالبات دولتی و اوراق سهام، یکی پس از دیگری از بین رفته بودند. و من از این در تعجب بودم که او توانسته بود تقریباً این که جایش را دقیقه‌ای ترک کند، هفت هشت ساعت، سالم سر جایش روی صندلی گردان بنشیند. ولی آن طور که پوتاپیچ می‌گفت سه بار برده‌ای به راستی بزرگی هم کرده بوده. و به این طریق امیدهای تازه‌ای یافته بوده است که او را از برگشتن باز می‌داشته... وانگهی، قماربازان کار کشته می‌دانند که چه طور می‌توان نزدیک بیست و چهار ساعت در یک جا، ورق به دست و

بی این که چشم را به چپ و راست چرخاند، ماند.

در همین روز، وقایع قاطع دیگری نیز در مهمان خانه ما گذشت. پیش از ساعت یازده صبح، وقتی که مادر بزرگ هنوز در عمارت خودش بود، ژنرال و دگریو تصمیم گرفتند که اقدام نهایی خود را بکنند. وقتی فهمیده بودند که مادر بزرگ بی این که فکر رفتن باشد به قمارخانه بر خواهد گشت، برای این که با او صریح و قاطع گفت و گو کنند، پیش او رفتند. ژنرال که می لرزیده و از تجسم نتایج وخیمی که برای او بار خواهد آورد، بی حال شده بوده است، دیگر اختیار از دستش به در رفته و پس از این که نیم ساعت استغاثه کرده و او را قسم داده است و حتی همه چیز را اعتراف کرده بوده؛ یعنی، قرض های خود و عشقش را نسبت به مادموازل بلانش نیز (کارش به جنون کشیده بوده است) برای مادر بزرگ فاش ساخته بوده است، یک دفعه لحن تهدید کننده ای به کلام خود داده بوده و شروع به پا زمین کوفتن و سرزنش کردن مادر بزرگ کرده که چرا نام خانوادگی شان را ننگین ساخته و چنین افتضاحی در تمام شهر بار آورده است؛ و آخر عاقبت گفته بوده:

- شما خانم، نام روسیه را بی اعتبار ساخته اید. آخر، شهربانی را برای همین جور کارها درست کرده اند!

و مادر بزرگ در آخر کار، او را به ضرب عصای خود از اتاق بیرون کرده بوده.

یک یا دوبار دیگر نیز ژنرال و دگریو درباره امکان مراجعه به شهربانی گفت و گو کرده بوده اند. «یک پیرزن بدبخت و در عین حال شرافتمند، که بچه شده است، عاقبت در قمار، خودش را مفلس خواهد ساخت» و غیره. خلاصه «آیا نمی توان در کار او دخالتی کرد و یا سرپرستی برای او تعیین ساخت؟» ...

ولی دگریو خیلی به سادگی شانه های خود را بالا می انداخته و به ریش ژنرال که نمی دانسته است دیگر چه بگوید و طول و عرض اتاق کار خود را گز

می کرده، می خندیده است. سرانجام دگریو خسته شده بوده و خودش را از آن میان بیرون کشیده بوده است. عصر، خبر رسید که او پس از یک ملاقات پنهانی با مادموازل بلانش، مهمان خانه را ترک کرده است.

اما این دیگری؛ یعنی، مادموازل بلانش، از همان صبح تصمیم قطعی خود را گرفته بود. ژنرال را فرستاده بود که برود گردش کند و حتی او را از مد نظر خود دور کرده بود، و وقتی که او برای ملاقاتش با عجله به قمارخانه آمده بوده او را بازو به بازوی آن روسی دیده بوده. مادموازل بلانش طوری وانمود کرده بوده است که انگار او را نمی شناسد؛ مادام کومینک بیوه هم همین طور کرده بوده است؛ و پرنس به او سلام هم نکرده بوده. در تمام مدت روز، مادموازل بلانش این یکی را مورد آزمایش قرار داده بوده و با او بازی می کرده است تا تصمیم قطعی خود را بگیرد. ولی افسوس! که درباره شخصیت این پرنس روسی سخت دچار اشتباه بوده است. این فاجعهء کوچک، شب همان روز اتفاق افتاد. کشف شد که آقای پرنس مثل یک مرد کلیسا، بی چیز و فقیر است و حتی ازو درخواستی بوده است که در مقابل سند، پول به او قرض بدهد تا دررولت قمار کند. بلانش او را بیرون کرده بوده و در اتاق را به روی خود بسته بوده است.

صبح همین روز بود که من به سراغ مستر آستلی رفتم یا بهتر بگویم تمام صبح را بی این که بتوانم او را در قمارخانه و یا در باغ ملی گیر بیاورم دنبالش می گشتم. این روز را در مهمان خانه اش غذا نخورده بود. ساعت پنج او را دیدم که از ایستگاه راه آهن بیرون آمد و به طرف «مهمان خانه انگلیس ها» می رفت. عجله داشت و سخت دل مشغول می نمود. به حدی که دشوار بود در قیافه اش خطوط اندوه و غمی و یا تأثیری را خواند. همان طور که به سرعت راهش را می رفت، خیلی خوشحال با من دست داد و با لحن عادی اش گفت:

«آها!». به همراه او افتادم ولی او طوری به من جواب می داد که نمی توانستم

اصلا چیزی پرسرم، به علاوه سخت اکراه داشت که با من از پولینا حرف بزند. خودش هیچ سؤالی در این باره نکرد. من با او از مادر بزرگ صحبت کردم. او با عجله و دقت به گفته‌های من گوش داد و بعد شانه‌هایش را بالا انداخت... من آهسته گفتم:

- به همین زودی پاکباخته خواهد شد.

- آه، بله، وقتی من حرکت می‌کردم خودش را برای قمار آماده می‌کرد، خوب می‌دانستم که او خواهد باخت. اگر وقت داشته باشم می‌روم و او را در قمارخانه می‌بینم. آدم عجیبی است.

من متعجب از این که چه طور تاکنون این سؤال را از او نکرده‌ام پرسیدم:

- کجا رفته بودید؟

- به فرانکفورت.

- برای کاری رفته بودید؟

- بله، برای کارهایم.

اصرار کردن چه فایده داشت؟ وانگهی همان‌طور که من با او راه می‌رفتم به طرف «مهمان خانه» چهار فصل» برگشت. با سر به من اشاره‌ای کرد و رفت.

موقع برگشتن به مهمان خانه، کم‌کم به یاد می‌آوردم که حتی آن روز که دوساعت با او حرف زده بودم، نتوانسته بودم چیزی از او درآورم؛ زیرا که...

چیزی نداشتم که از او بپرسم! آری درست همین‌طور بود؛ برای من دشوار بود و نشدنی بود که سؤال را در یک جمله مرتب کنم.

تمام روز، پولینا با بچه‌ها و کلفت‌شان، در باغ ملی گردش کرده بود و یا در خانه مانده بود. از مدتی پیش از ناپدری‌اش دوری می‌گزید و تقریباً هیچ با او حرف نمی‌زد و دست کم درباره مسائل جدی با او هم سخن نمی‌شد. این مطلب را از مدت‌ها پیش درک کرده بودم. ولی من که می‌دانستم ژنرال امروز در چه وضعی گیر کرده است، فکر نمی‌کردم بتوانسته باشد از پولینا در گذرد. مقصودم

این است که حتماً میان آن دو گفت و گوی مهمی در گرفته بوده است. به علاوه، وقتی پس از صحبتیم با مستر آستلی به مهمان خانه برگشتم، پولینا را که با بچه‌ها بود ملاقات کردم. در قیافه‌اش آرامشی تشویش ناپذیر خوانده می‌شد. انگار که فقط او از همه این طوفان‌های خانوادگی، سالم گریخته است. به سلام من با اشاره سر جواب داد و من با اوقاتی تلخ به اتاق خودم برگشتم.

البته از گفت و گوی با او پرهیز می‌کردم و او را بعد از واقعه وورمرهلم، حتی یک بار هم ندیده بودم. به علاوه تا اندازه‌ای خودم را گرفته بودم و مغرور شده بودم. ولی به همان اندازه که زمان می‌گذشت، غیض و نفرتی حقیقی در من ایجاد می‌شد. اگر هم هرگز مرا دوست نمی‌داشت، به نظر من، دلیل بر این نمی‌شد که احساسات مرا این طور زیر پا بیندازد و اعتراف‌های مرا این طور با تحقیر تلقی کند. خوب می‌دانست که من به راستی دوستش می‌دارم و خودش پذیرفته بود و اجازه داده بود که با او همین طور حرف بزنم! راستش را بگویم، روابط ما به طرز عجیبی شروع شده بود. از مدتی پیش، از دو ماه پیش، من حس می‌کردم که او مرا به عنوان یک دوست و محرم اسرار خود می‌خواهد و حتی تا اندازه‌ای هم در این کار موفق شد. ولی این نتیجه بدی داد و به ایجاد روابط عجیبی میان ما منتهی شد؛ و به همین جهت بود که شروع کردم با آن لحن با او صحبت کنم. ولی اگر عشق من برایش ناخوشایند بود، چرا مرا از این طور حرف زدن با خودش منع نمی‌کرد؟

به خودم می‌گفتم: «مرا از این طور حرف زدن منع نکرده و حتی گاهی مرا به این طور حرف زدن وادار هم کرده است... البته برای ریشخند کردن من. از این مطلب مطمئنم، و بی‌کم و کاست تأیید می‌کنم که او از گوش دادن به حرف‌های من و از عصبانی شدن و درد کشیدن از آن‌ها، خوشش می‌آید. از این که مرا بیش از اندازه تحقیر کند و نسبت به حرف‌هایم بی‌علاقگی نشان بدهد و به این طریق مرا مبهوت سازد، از این هم خوشش می‌آید. از این هم

بی اطلاع نیست که بی او زندگی برای من ناممکن است. سه روز از واقعه آن بارون، گذشته است و من دیگر نمی توانم این جدایی را تحمل کنم. هم اکنون که او را ملاقات کردم، قلبم شروع به تند زدن کرد، به حدی که رنگم پرید. او هم دیگر نمی تواند بی من زندگی کند! من برایش لازم هستم ولی آیا فقط به عنوان یک دلک؟»

«مسلم است که رازی در دل خود دارد! گفت و گویی که با مادر بزرگ کرددل مرا به درد آورده بود. چندین بار از او استدعا کرده بودم که با من صادق باشد و او خوب می دانست که من، راستی نزدیک بود سرم را در راهش ببازم ولی همیشه مرا تحقیر می کرده است و یا بهتر بگویم در مقابل این که من زندگی ام را تقدیمش کرده ام، او از من، فقط گستاخی های مسخره و خنده آوری را از نوع جنجالی که با بارون راه انداختم، تقاضا می کرده است! آیا این عصبانی کننده نبوده؟ آیا ممکن است که این مردک فرانسوی، همه چیز او باشد؟ و مستر آستلی؟»

در این جا رشتهء افکارم را از دست دادم؛ با وجود این، چه شکنجه و عذابی می کشیدم! وقتی توی اتاقم آمدم، در حالی که خشم بر من مستولی بود قلم به دست گرفتم و قلم انداز این کاغذ را نوشتم:

پولینا آلکساندروونا، حس می کنم که پایان کارها نزدیک است و این پایان در روی شما هم حتما تأثیری خواهد گذاشت. برای آخرین بار تکرار می کنم: آیا به سر من احتیاج دارید یا نه؟ اگر برای هر گونه امری که باشد، به دردتان می خورم به من خبر بدهید، اکنون من بیش تر اوقاتم را در اتاقم به سر می برم و فکر نمی کنم که بیرون بروم. در صورت احتیاج به من بنویسید، یا مرا بطلبید.

کاغذ را توی پاکت گذاشتم و به وسیلهء گارسون طبقه برایش فرستادم و به اودستور دادم که کاغذ را به دست شخص او برساند. منتظر جواب نبودم. ولی پس از چند دقیقه گارسون برگشت و گفت که: «به من سلام می‌رسانند.»

ساعت هفت، کتبا به حضور ژنرال احضار شدم. او در اتاق کارش بود و لباس خدمت بر تن داشت. کلاه و عصایش روی تخت افتاده بود. وقتی وارد شدم، وسط اتاق ایستاده بود. پاهایش از هم باز بود و سرش را پایین انداخته بود و بلند بلند با خودش حرف می‌زد. همچه که مرا دید، خودش را به طرف من انداخت و تقریباً فریاد کشید به طوری که من خود به خود عقب رفتم و می‌خواستم بگذارم و فرار کنم. ولی او دست‌های مرا گرفت و مرا با خودش به طرف تخت کشید. آن جا نشست و مرا روی یک صندلی راحتی، مقابل خودش نشاند و بی این که دست‌های مرا رها کند، با لب‌هایی لرزان و در حالی که اشک روی مژگانش برق می‌زد، با لحنی استرحام‌آمیز گفت:

-آلکسی ایوانوویچ، مرا نجات بدهید! مرا نجات بدهید! رحم کنید!

من مدتی بی این که بتوانم چیزی بفهمم، همان‌طور ماندم. در میان موج‌سخنانش، پشت سر هم تکرار می‌کرد که: «رحم کنید! رحم داشته باشید!» من عاقبت حدس زدم که باید توصیه و یا نصیحتی را از من انتظار داشته باشد. یا بهتر گفته باشم او، که از همه طرف ترکش کرده بودند و غمگین و نومید و درمانده بود، یاد من به خاطرش آمده و مرا فقط برای حرف زدن، برای حرف زدن مداوم و بی‌درنگ خواسته بود.

عقلش را از دست داده بود یا اقلاً منقلب بود. دست‌هایش را به هم چسبانده بود و نزدیک بود خودش را روی زانوی من بیفکند. برای صد در صد اطمینان می‌دهم - برای این که من بروم و مادموازل بلانش را گیر بیاورم و او را تشویق به برگشتن کنم، تشویق به ازدواج با ژنرال کنم. دست آخر گفتم:

-خواهش می‌کنم، ژنرال عزیز من، آخر من چه می‌توانم بکنم؟ مادموازل بلانش شاید مرا هنوز نشناخته باشد.

ولی این حرف‌ها هرگز به درد نمی‌خورد. او نمی‌فهمید برایش چه دارند می‌گویند. حرف‌های در هم و نامربوطی درباره مادر بزرگ می‌گفت و در فکر خودش اصرار داشت که به شهربانی رجوع کند؛ در حالی که از غیض و نفرت می‌جوشید، گفت:

- در روسیه، در روسیه، در یک دولت پلیس‌دار، که مقامات دولتی وظایف خودشان را انجام می‌دهند، پیرزن‌هایی مثل او را فوراً زیر سرپرستی کسی قرار می‌دهند (در حالی که ناگهان لحن خطابی و سرزنش آمیزی گرفته بود و طول و عرض اتاق را قدم می‌زد) بله آقا، بله. از این مطلب اطلاع ندارید آقا؟ (رو به آدم موهومی در گوشه اتاق کرد) بسیار خوب، بدانید آقا... بله... در روسیه پیرزن‌هایی مثل این را به اطاعت در می‌آورند. به زور مطیع‌شان می‌کنند... آه! ملعون!

روی لبه تخت افتاد و پس از یک لحظه، کم و بیش اشک ریزان با صدایی خفه، برای من گفت که: «مادموازل بلانش زن او نخواهد شد زیرا حالا که مادر بزرگ، خودش به جای خبر تلگرافی‌اش آمده، برای او مسلم شده است که از ارث خبری نیست.» خیال می‌کرد که خبرهای تازه‌ای برای من می‌گوید. من خواستم از دگریو صحبت کنم و او با حرکتی که نشان می‌داد از اشتباه درآمده است، گفت:

- رفت! همه اموال من در گرو او است. من حالا مثل یک مرد کلیسا نشین، فقیرم! پولی که شما آوردید، نمی‌دانم چه قدر از آن باقی مانده است. خیال می‌کنم دست بالا هفتصد فرانک. همه پولی که من دارم همین است و بس. پناه‌بر خدا...!

و من وحشت‌زده پرسیدم:

- پس صورت حساب مهمان خانه را چه می‌کنید؟ و؟

مرا با قیافه‌ای اندیشناک نگریست. ولی من فکر می‌کنم حتی نفهمید که چه گفتم و حتی شاید حرف‌های مرا هم درست نشیند. من به پولینا آلکساندروونا و

بچه‌ها اشاره کردم و او در دم جواب داد:

-بله، بله.

و بعد هم در همان دم به صرافت آن پرنس روسی که می‌خواهد با بلانش برود، افتاد و از او صحبت کرد و بعد از من پرسید:

-من چه بکنم آلکسی ایوانوویچ؟ شما را به خدا، آخر من، چه بکنم؟ بگویید ببینم، این حق ناشناسی شومی است، آیا حق ناشناسی نیست؟

آخر سر نیز سیلی از اشک از چشمانش سرازیر شد. با همه مردی، هیچ کاری نمی‌شد کرد ولی تنها گذاشتن او نیز خطرناک بود، زیرا ممکن بود بلایی به سر خودش بیاورد. فکر کردم که اگر خودم را از دست او خلاص کنم، به هر جهت بهتر باشد. به مستخدمه‌اش سپردم که گاه‌گاه سری به اتاق او بزند.

به گارسون طبقه هم که پسر باهوشی بود، سپردم و او قول داد که مواظبش باشد.

هنوز ژنرال را ترک نکرده بودم که پوتاپیچ از طرف مادر بزرگ به جست و جویم آمد. ساعت هشت بود و او در حالی که یک شاهی پول نداشت تنها از قمارخانه بر می‌گشت. من پیشش رفتم. خانم پیر روی یک صندلی راحت نشسته بود. همهء قوایش به ته رسیده بود و پیدا بود که بیمار است. مارتابرای او چایی آورده بود و کم و بیش به زور به او نوشانده بود. صدا و لحن کلام مادر بزرگ کاملاً تغییر کرده بود. در حالی که با سنگینی به من سلام می‌کرد گفت:

-سلام، دوست من، آلکسی ایوانوویچ. مرا ببخش از این که یک بار دیگر مزاحمت شده‌ام. این پیرزن را معذور بدار! عزیزم، من همهء ثروتم را آن جا گذاشتم، تقریباً صد هزار روبل باختم. تو خیلی حق داشتی که دیروز مرا همراهی نکردی. من حالا دیگر درست بی‌پول شده‌ام، دیگر نمی‌خواهم یک دقیقه را هم از دست بدهم، ساعت ۵/۹ حرکت خواهم کرد. این انگلیسی، مستر آستلی را خواسته‌ام و خیال دارم از او سه هزار فرانک، هشت روزه قرض کنم. اگر تردیدی داشت تو مطمئنش کن! من هنوز چیزهایی دارم،

دوست من، سه آبادی و دو خانه دارم. پول نقد هم دارم ولی همه را با خودم نیاورده‌ام. این‌ها را می‌گویم که وسوسه و اضطراب خاطری باقی نماند...

وانگهی... آه‌ها، آمد! پیداست که باید مرد شجاعی باشد.

مستر آستلی با اولین درخواست مادر بزرگ دویده بود. بی این که تردیدی روا بدارد و یا این که زیاد حرف بزند، در دم سه هزار فرانک برای مادر بزرگ‌شمرد و در مقابل، ورقه‌ء رسیدی به امضای او گرفت و بعد تعظیم کرد و در همان دم رفت.

- حالا آلکسی ایوانوویچ، تو هم برو! کمی بیش‌تر از یک ساعت وقت هست. من می‌خواهم دراز بکشم. استخوان‌هایم درد گرفته. به این پیرزن احمقی که من هستم سخت نگیر! من حالا دیگر جوان‌ها را به خاطر سبک‌سری‌هایشان سرزنش نخواهم کرد. حتی دیگر در این هم تردید دارم که به این ژنرال بدبخت سرزنش و خرده‌گیری کنم. گرچه به او، چه بخواید و چه نخواهد پول نخواهم داد. چون به عقیده من، پیرمرد احمقی است. ولی خود من هم پیرزن احمقی بیش نیستم. من دیگر آدم عاقلی نیستم. در حقیقت، این آخر عمری خداوند، کیفر خودبینی‌های مرا داده است. خوب، امیدوارم سالم باشی! مارتا مرا بلند کن!

با همه این‌ها من می‌خواستم به همراه مادر بزرگ بروم. ولی گذشته از این در انتظار واقعه‌ای هم بودم. در انتظار واقعه‌ای که نمی‌دانستم چه طور اتفاق خواهد افتاد. آن جا نماندم. توی راهرو آمدم و حتی رفتم و در خیابان باغ، دوری زدم. کاغذی که برای پولینا فرستاده بودم روشن و قاطع بود و فاجعه‌ای هم که به دنبال آن می‌توانست بیاید، مطمئناً قاطع باید باشد. در مهمان‌خانه شنیدم که از رفتن دگربو صحبت می‌کردند. بعد از همه این‌ها اگر او مرا به عنوان دوست هم نپذیرد دست کم به عنوان خدمتگزار خواهد خواست! چون می‌توانم برای او مفید باشم، برای مأموریت‌هایی که به من محول خواهد کرد؛ و این از او می‌آمد.

هنگام حرکت مادر بزرگ، خودم را به ایستگاه رساندم و مادر بزرگ را در قطار دیدم. او و همراهانش در یک اتاق مخصوص جا گرفته بودند و مادر بزرگ با لحنی بی‌علاقه و آرام، در حالی که با من وداع می‌کرد گفت:

-متشکرم، دوست من. باز هم به پراسکوویا، آن چه را من دیروز عصر برایش گفتم بگو! بگو به انتظارش هستم!

بعد به مهمان خانه برگشتم. وقتی از پهلوی عمارت ژنرال می‌گذشتم، خدمتکارش را دیدم و از حال آقایش جويا شدم. با لحنی غمگین گفت:

-بد نیست.

با وجود این، وارد اتاق کار ژنرال شدم ولی از منتهای تعجب خشکم زد. مادمازل بلانش و ژنرال در خندیدن روی دست هم بلند شده بودند. مادام کومینک بیوه هم، روی تخت نشسته بود. ژنرال از خوشحالی دیوانه شده بود و حرف‌های پوچ و نامعقول می‌زد. دچار یک نوع خنده عصبی شده بود که صورتش را با چین‌های بی‌شمار و ریز چروک می‌انداخت و چشم‌هایش را کوچک می‌ساخت.

بعدها فهمیدم که بلانش خودش، پس از دک کردن آن پرنس، وقتی از تنهایی و بی‌کسی ژنرال مطلع شده بود، لحظه‌ای پهلوی او آمده بوده است که او را تسلائی داده باشد. ولی مردک بیچاره در آن حال شک نداشت که دیگر سرنوشتش تعیین شده و بلانش دستور داده است که بار و بنه‌اش را بپیچند و با اولین قطار فردا صبح، با هم به سمت پاریس حرکت کنند.

پس از این که اندکی همان دم آستانه اتاق کار معطل شدم، از تو رفتن چشم‌پوشیدم و به طوری که کسی ملتفت نشود خودم را بیرون انداختم. وقتی بالا رفتم در اتاقم باز بود و من در تاریکی سایه چیزی را که روی یک صندلی، نزدیک پنجره نشسته بود تشخیص دادم. به سرعت جلو رفتم، نگاه کردم... و نفسم بند آمد. پولینا بود.

۱۴

فریادی کشیدم، و او با لحنی عجیب پرسید:

-بسیار خوب؟ بسیار خوب؟

پولینا رنگ پریده و خسته بود.

-چه طور بسیار خوب، شما این جا؟ در اتاق من؟

-اگر من بیایم درست و حسابی می آیم. این عادت من است. حالا خواهید دید. چراغ را روشن کنید.

من چنین کردم. او بلند شد. نزدیک میز آمد و یک پاکت سر گشاده جلوی من گذاشت و دستور داد:

-بخوانید!

من همان طور که کاغذ را می گرفتم داد زدم:

-این... این خط دگريو است.

دست هایم می لرزید و خطوط جلوی چشمم کج و راست می شد. متن دقیق کاغذ را از یاد برده ام و این گرچه درست کلمه به کلمه نیست ولی دست کم مفهوم کاغذ را می رساند. دگريو این طور نوشته بود:

مادموازل، مقتضیات ناگواری مرا مجبور می کند که همین آن حرکت کنم. شما لابد درک کرده اید که من تعهد داشته ام که از گفت و گوی

قطعی با شما، تا موقعی که این مقتضیات روشن نشود، پرهیز کنم؛ ورود این خانم پیر، خویشاوند شما، و رفتار عجیب و غریبش، تردیدهای مرا از بین برد. اختلال کارهای من، مرا از این که باز هم امیدهای شیرینی در دل بپرورانم باز داشت؛ امیدهای شیرینی که مدتی بود در دل پرورانده بودم. بر آن چه گذشته است تأسف می‌خورم؛ ولی امیدوارم که شما در راه و رفتار من چیزی را که درخور یک جنتلمن و یک مرد شرافتمند نباشد، پیدا نکنید. من که تمام سرمایه‌ام را در راه سر و صورت دادن به قرض‌های ناپدری شما از دست داده‌ام، خودم را مجبور می‌بینم که دیگر از باقی مانده آن استفاده کنم. اکنون به دوستان خودم در پترزبورگ اطلاع داده‌ام اموالی را که نزد من به رهن گذاشته شده است فوراً به فروش برسانند. من که می‌دانم ناپدری شما با سبک‌سری‌های خود، اموال شما را نیز به باد داده است، تصمیم گرفته‌ام پنجاه هزار فرانک به او ببخشم و برای خود او بگذارم و در مقابل این مبلغ، فقط مقداری از اسناد رهن را به او رد کنم. به این طریق شما اکنون می‌توانید آن چه را از دست داده‌اید با مراجعه به مقامات قضایی به دست بیاورید. ماداموازل، خیال می‌کنم که در وضع فعلی، رفتار من برای شما بسیار سودمند است. امیدوارم به این طریق وظیفه یک مرد مبادی آداب را ایفا کرده باشم. مطمئن باشید که خاطره شما همیشه در قلب من زنده خواهد ماند.

به پولینا گفتم:

-بسیار خوب، این روشن است. مگر چیز دیگری غیر از این از او می‌توانستید انتظار داشته باشید؟ این سؤال آخر را با تحقیر می‌پرسیدم.

او با ظاهری آرام ولی در حالی که اثری از خشم در صدایش بود گفت:
- من به انتظار هیچ چیز نیستم. از مدتی پیش خبر داشتم. این‌ها را در افکارش می‌خواندم. او تصور می‌کرد که من در جست و جوی... که من اصرار خواهم کرد.

ساکت شد. لبش را گاز گرفت و خاموش ماند و پس از لحظه‌ای دوباره گفت:
- من تحقیری را که نسبت به او روا می‌داشتم، به خصوص دو برابر کرده بودم. منتظر این کارش بودم. اگر تلگرافی می‌رسید و از ارث در آن خبری بود، من پس از این که پولی را که به این مرد احمق (مقصودش ناپدری خودش بود) قرض داده بود، توی صورتش پرتاب می‌کردم، از در بیرونش می‌انداختم! مدت‌هاست، مدت‌هاست که نسبت به او کینه دارم. آه!... این همان مرد پیشین نیست، نه، هزار بار نه!... ولی اکنون!... با چه خوشحالی و سروری حاضرم این پنجاه هزار فرانک را توی صورتش پرت کنم و یک تف هم به زمین بیندازم!

- ولی سند، سند رهن پنجاه هزار فرانکی که او برگردانده است، لابد حالا در دست ژنرال است؟ آن را بگیرد و به دگریو پس بدهید.

- آه، نه، این مطلب دیگری است!

- نه، راست است. این همان چیز نیست. وانگهی حالا دیگر ژنرال به چه درد می‌خورد؟... و مادر بزرگ؟

این‌ها ناگهان از دهانم پرید. پولینا نگاهی از روی ناشکیبایی و بی‌دقتی به من کرد و با بد خلقی گفت:

- مادر بزرگ؟ من نمی‌توانم پیشش بروم.

و با لحنی خشم آلود افزود:

- و نمی‌خواهم از احدی پوزش بخواهم.

من داد زدم:

-چه باید کرد؟...ولی چه طور، شما توانسته‌اید این مردک، دگریو رادوست بدارید؟ آه، لش، لش! بسیار خوب، می‌خواهید من در دوئل بکشمش، حالا کجاست؟
-در فرانکفورت. سه روز آن جا خواهد بود.

من با شور و شوق تعجب آوری گفتم:

-یک کلمه بگویید و من فردا صبح با اولین قطار حرکت خواهم کرد.
او دست گذاشت به خنده و گفت:

-و اگر به شما بگویم که: «اول پنجاه هزار فرانک را برگردانید» چه خواهید کرد! و اصلاً چرا با شما منازعه کند؟ چه کار نامعقولی!

من در حالی که دندان‌هایم را روی هم فشار می‌دادم گفتم:

-پس این پنجاه هزار فرانک را از کجا باید به دست آورد؟ از کجا؟

مثل این که ممکن بود آن را از روی زمین جمع کرد. و در حالی که فکر موحشی به خاطرم رسیده بود، ازو پرسیدم:

-ولی من فکرش را کرده‌ام، از مستر آستلی؟

چشم‌های او برق زد و همان‌طور که نگاهش را توی چشم‌های من دوخته بود با خنده تلخی گفت:

-پس تو می‌خواهی که برای پیدا کردن این انگلیسی، تو را ترک کنم.

اولین باری بود که به من «تو» خطاب می‌کرد. در این لحظه سرش گویا از شدت هیجان به دوار افتاد و خودش را مثل یک آدم تمام شده و خسته روی تخت انداخت.

این مطلب برای من، همچون ضربه صاعقه بود. نه به چشم‌هایم و نه به گوش‌هایم اعتماد نداشتم. که این طور، که او مرا دوست می‌دارد. پیش من آمده است نه پیش مستر آستلی. تنها توی اتاق آمده، در مهمان‌خانه، او، یک

دختر جوان، خودش را در پیش مردم به خطر بدنامی افکنده و من مثل چوب، جلوی او خشکم زده و هنوز نفهمیده‌ام. فکری عجیب مغز مرا روشن کرد.

-پولینا، فقط یک ساعت مرا معذور بدار! این جا یک ساعت منتظر باش و من بر خواهم گشت. این کار... این لازم است. خواهی دید. این جا بمان! همین جا بمان!

بی این که به سکوت استفهام‌آمیز او جواب بدهم، خودم را بیرون اتاق پرتاب کردم. او پشت سر من با فریاد چیزی گفت، ولی من برنگشتم.

آری، گاهی فکر، به ظاهر بهت‌آور و عجیبی با چنان قوتی بر انسان مستولی می‌شود که عاقبت آن را تحقق یافتنی می‌پندارد. گذشته از این اگر چنین فکری با تمایلی شدید و هیجان‌آور نیز توأم شده باشد، گاهی در آخر کار، انسان آن را همچون امری حتمی و اجتناب‌ناپذیر و مقدر تلقی خواهد کرد. در این مورد نمی‌دانم، شاید ترکیبی از احساسات قلبی و از کوشش بیش از اندازه تمایل و مسمومیتی که از هوس آن ایجاد شده بود نیز در کار بوده است؟ این را نمی‌دانم ولی همان شب (که هرگز فراموشش نخواهم کرد) ماجرای معجزه‌آسا برای من پیش آمد. گرچه وقتی که این ماجرا را به طور دقیق و طبق قوانین حساب تشریح می‌کنم در چشمم دیگر هیچ گونه اثر معجزه‌آسایی از آن باقی نمی‌ماند. اما برای چه برای چه این یقین مسلم در این همه مدت، چنین عمیق در من ریشه دوانده بود؟ از مدت‌ها پیش بود که من این واقعه را، این ماجرا را - این را تکرار می‌کنم - نه همچون یک احتمال (که همیشه حدسی است) بلکه همچون امری که ناچار و حتما به وقوع خواهد پیوست به خواب می‌دیدم!

ساعت ده و ربع بود. من با امیدی سرشار وارد قمارخانه شدم؛ در عین حال چنان تحریک شده بودم که تاکنون در خودم مثل آن را حس نکرده‌ام، هنوز جمعیت بدی در سالن‌ها نبود، گرچه کم‌تر از روزها بود.

در چنین ساعتی دور میز روپوش سبز قمار، جز قماربازان سمج، که فقط و فقط به خاطر رولت به آب گرم می‌آیند و در تمام مدت فصل به هیچ چیز دیگری جز آن، علاقه ندارند و خیلی به زحمت، آن چه را در اطراف‌شان می‌گذرد متوجه می‌شوند، جز این‌ها کسی باقی نمی‌ماند. از صبح تا شب بازی می‌کنند و بی‌شک حاضرند حتی تا سپیده صبح نیز به بازی ادامه بدهند. چون نزدیک‌های نیمه شب که قمار تعطیل می‌شود، با اوقات تلخی پراکنده می‌شوند. وقتی که میزپای اصلی، به زبان فرانسه اعلام می‌کند که: «آقایان، فقط سه دور دیگر» این قماربازان حاضرند تمام آن چه را در جیب دارند در این سه دور آخری به بازی بگذارند. و در همین وقت است که باخت‌های بسیار بزرگ به وقوع می‌پیوندد.

به طرف میزی که مادر بزرگ سر آن بازی می‌کرد، رفتم. جمعیت زیادی نبود؛ به طوری که من به زودی توانستم جای ایستاده‌ای گیر بیاورم. جلوی رویم، روی روپوش سبز میز، کلمه «پاس» را خواندم.

پاس، شماره‌های از نوزده تا سی و شش را نشان می‌داد. ردیف اول؛ یعنی، از یک تا هیجده، مانک نامیده می‌شد. ولی برای من چه اهمیت داشت؟ من که حساب نمی‌کردم. حتی آخرین شماره‌ای را هم که آمده بود و همه قماربازهای حسابگر قبل از شروع به قمار مواظب آن‌ها هستند، نمی‌دانستم و به خاطر نرسیده بودم. بیست فردریک را درآوردم و روی پاس گذاشتم. میزپا اعلام کرد: «بیست و دو!»

من برده بودم. از نو همه پول را، داوم را با بردی که کرده بود، همان جابه بازی گذاشتم. میزپا اعلام کرد: «سی و یک»!

برد جدید. حالا صاحب هشتاد فردریک بودم. همه را روی دوازده تایی وسطی (که برد سه برابر داشت ولی با دو شانس مخالف) گذاشتم. صفحه چرخید و بیست و چهار آمد. سه بسته پنجاه فردریکی و ده سکه طلا جلویم

گذاشتند. دارایی ام اکنون از دویست فردریک هم بالا می‌زد.

در زیر سلطه یک نوع تب، همه این پول را روی قرمز گذاشتم و تازه‌ناگهان به خودم آمدم. در طول این بازی، این اولین بار بود که وحشت و ترس، سراپایم را گرفت. و در نتیجه دست‌ها و پاهایم شروع به لرزیدن کرد. من حتی اکنون نیز معنایی را که باختن در آن موقع برایم داشت، با هول و هراس درک می‌کنم و در نظر می‌آورم. تمام زندگی و حیاتم را به قمار گذاشته بودم! می‌پا، داد زد: «قرمز»!

نفس من به جا آمد. مو بر همه جای بدنم راست ایستاده بود. برد مرا با اسکناس دادند. حالا روی هم رفته، پول من چهار هزار فلورین و هشتاد فردریک شده بود (هنوز می‌توانم حسابش را بکنم).

بعد، یادم است که دو هزار فلورین روی ستون وسطی گذاشتم و باختم.

هشتاد فردریک پول طلایم را نیز به بازی گذاشتم و باز باختم. دو هزار فلورینی را که برایم باقی مانده بود گرفتم و سر به هوا و بی این که حساب کنم روی دوازده شماره ردیف اول گذاشتم. باز هم یک لحظه انتظار دیگر...

هیجانی شبیه به آن چه مادام بلانشارد^۱ که از فراز پاریس پرواز می‌کرد (در موقع سقوط از بالن خود، در خود حس کرده بود، در من ایجاد شده بود. می‌زپا فریاد کشید: «چهار»!

و من وقتی پول خودم را حساب کردم از نو، شش هزار فلورین شده بود.

حالتی پیروزمند داشتم و دیگر هیچ شک و تردیدی در دلم نبود. چهار هزار فلورین روی سیاه گذاشتم. یک عده دوازده نفری، پول‌های خود را روی این رنگ گذاشتند. می‌زپاها، نگاه‌هایی با هم رد و بدل کردند و با هم پیچ‌پیچ کردند.

باری که در باغ تیوولی پایین می‌آمد، کشته شد.

همه تماشاچی‌ها در حال انتظار، درباره من گفت و گو می‌کردند.

سیاه آمد. از این وقت به بعد جریان داوهایبی که به بازی گذاشتم و ردیف‌بردهای خودم را از یاد برده‌ام. فقط به خاطر دارم- آن هم مثل یک رؤیا- که در حدود شانزده هزار فلورین برده بودم که ناگهان سه دور بازی نکبت‌آور، دوازده هزار فلورین آن را از چنگم بیرون آورد. بعد چهار هزار فلورین باقی مانده را روی «پاس» گذاشتم. موقعی که پول را به بازی می‌گذاشتم، هیچ چیزی حس نمی‌کردم؛ فقط خود به خود و بی این که بیندیشم انتظار می‌کشیدم واز نو بردم. چهار بار دیگر نیز بردم. همه آن چه را که می‌توانم به خاطر بیاورم این است که هزارها فلورین روی هم انباشته کرده بودم؛ همچنین یادم است که این بردها از روی دوازده شماره ردیف وسط که نسبت به آن‌ها وفادار مانده بودم و اغلب هم آن‌ها می‌آمدند، به دست آمده بود. به نظر می‌آمد که این شماره‌ها به ترتیب سه یا چهار بار دنبال هم می‌آمدند و بعد دو دور می‌باختند تا از نو، سه چهار بار دیگر ببرند. این نظم و ترتیب عجیب، بعضی وقت‌ها اتفاق می‌افتد و قماربازهای حسابگر را که مداد به دست، حساب می‌کنند از راه به در می‌برد و گیج می‌کند. چه مسخرگی‌های عجیبی از سرنوشت را در این جامی توان دید!

به علاوه، گاهی نیز مفهوم حساب و ترکیب‌های ممکن گوناگون به فکرم خطور می‌کرد. به چند عدد می‌چسبیدم و شانس‌های معینی را پیش خود سبک، سنگین می‌کردم. ولی خیلی زود برای این که کم و بیش ناهشیار، پول به بازی بگذارم همه این حساب‌ها را ترک می‌گفتم. لابد خیلی گیج و سر به هوا بوده‌ام.

یادم است که چندین بار میزپاها بازی مرا تصحیح کردند. اشتباه‌های عمده‌ای مرتکب می‌شدم، روی شقیقه‌هایم عرق نشسته بود و دست‌هایم می‌لرزید.

لهستانی‌ها اظهار خدمتگزاری می‌کردند. ولی من به احدی گوش نمی‌دادم. بخت، هنوز مرا ترک نمی‌کرد! ناگهان هیاهویی برخاست؛ عده‌ای خندیدند و

فریاد زدند: «آفرین، آفرین!» چند نفر دیگری، حتی دست هم زدند. من سی هزار فلورین دیگر برده بودم و بانک تا فردا بسته می ماند.

صدایی از طرف راست من پیچ کرد که: «بروید، بروید!» یک یهودی اهل فرانکفورت بود که تمام وقت عقب من ایستاده بود و گمان می کنم گاهی هم به من کمک کرده بود.

صدای دیگری در گوش چپم پیچ کرد که:

«شما را به خدا بروید! بروید!»

با نگاهی سریع، خانم سی ساله ای را دیدم که لباس محقر و مرتبی به تن داشت. رنگ پریدگی بیماران بر صورتش بود و هنوز بقایای یک زیبایی تحسین انگیز در صورتش دیده می شد. در این هنگام جیب هایم را با اسکناس هایی که مچاله کرده بودم انباشتم و سکه های طلای جلوی رویم راجمع کردم. همان طور که آخرین بسته پنجاه فردریکی را بر می داشتم، بی این که کسی ببیند، سعی کردم آن را در دست آن خانم رنگ پریده، لیز بدهم. از این کار داغ شده بودم و انگشتان باریک و ضعیف آن زن، دست مرا به علامت تشکری بی پایان، سخت فشرد. تمام این جریان در مدت یک ثانیه گذشت.

پس از این که همه پول ها را جمع کردم به سراغ بازی سی و چهل رفتم. میزبازی سی و چهل را یک جمعیت اشراف منش احاطه کرده بود. این جا بانک در یک بار به صد هزار تالر هم جواب می داد. این جا هم دست بالای داو قمار، چهار هزار فلورین بود. من هیچ اطلاعی از این بازی نداشتیم و غیر از همان سیاه و قرمز، با هیچ چیز دیگر آن آشنا نبودم. به آن علاقه پیدا کردم. تمام جمعیت قمارخانه در اطرافم ازدحام کرده بودند. هیچ به خاطر ندارم که در تمام مدت بازی آن شب، حتی یک بار به فکر پولینا افتاده باشم. فقط شهوت مقاومت ناپذیری بر بردن و جمع کردن اسکناس های بانک که هر بار جلوی چشم من انباشته تر می شد، در خودم حس می کردم.

راستی، مثل این که بخت و سرنوشت، مرا رهنمون بود؛ و این بار مثل این که از قصد، وضع مخصوصی را پیش آورد، که به طور فراوان در بازی تکرار می شد. شانس مثلا به قرمز می چسبید و ده و حتی پانزده بار پشت سر هم آن را رها نمی کرد. همان دیروز بود که شنیده بودم هفته قبل، قرمز بیست و دو بار پشت سر هم بیرون آمده بود. این مطلب در بازی رولت نیز واقعه ای بی سابقه بود و همه از آن سخت به تعجب آمده بودند. و طبیعی بود که همه مردم، فوراً قرمز را ترک کنند و مثلا ده دور متوالی، تقریباً هیچ کس چیزی روی آن بازی نکنند. ولی هیچ قمارباز آزموده ای روی سیاه که مقابل قرمز قرار گرفته است داو نمی گذاشت. یک قمارباز مطلع، می داند که «بوالهوسی اتفاق» چه معنایی می دهد؟ مثلا می شود باور کرد که وقتی قرمز، شانزده بار پشت سر هم بیرون آید، بار هفدهمین حتماً و بی چون و چرا، سیاه خواهد بود. تازه کارها، دسته جمعی به طمع این طعمه، داوهای خود را دو برابر و سه برابر می کنند و خوب هم می بازند.

در صورتی که من به علت یک بوالهوسی عجیب، وقتی متوجه شدم که قرمز هفت بار پشت سر هم آمده است، به خصوص به آن چسبیدم. مطمئن بودم که نصف این تصمیم را خودخواهی ام می گرفت. می خواستم به این طریق تماشاچیان را از بی باکی خودم به تعجب بیندازم. با وجود این، کاملاً به خاطر مانده است - آه، چه احساس عجیبی! - که ناگهان، بی این که خودخواهی در آن میان تأثیری داشته باشد، عطش شدیدی به بازی کردن، سراپای مرا فرا گرفته بود. شاید این تأثرات و احساس های گوناگون، بی این که روح انسان را سیر کنند، جز عصبانی کردن آن کاری انجام نمی دهند و شاید روح انسان تأثرات و احساس های نوینی را می طلبد که بیش از پیش شدید باشند و تا به از بین بردن کامل قوای انسان ادامه بیابند. قسم می خورم که اگر قواعد بازی اجازه می داد، در یک بار پنجاه هزار فلورین به بازی می گذاشتم، حتماً این پول را

به بازی گذاشته بودم؛ در اطراف من فریاد می کشیدند که کار من دیوانگی صرف است و می گفتند که قرمز تاکنون چهارده بار پشت سر هم بیرون آمده است. صدایی به زبان فرانسه، پهلوی من گفت:

-این آقا، تا حالا صد هزار فلورین برده!

من یک مرتبه به هوش آمدم. چه طور؟ همین یک شبه صد هزار فلورین برده ام! چه احتیاجی بیش از این مقدار داشتم؟ خودم را روی اسکناس ها انداختم، همه را بی آن که بشمرم توی جیب هایم تپاندم. تمام سکه های طلا و کیسه های سکه را جمع کردم و به سرعت قمارخانه را ترک گفتم. از تالارها که می گذشتم، همهء مردم وقتی جیب های باد کردهء مرا و طرز راه رفتن نامرتب مرا که از سنگینی سکه ها و پول ها ایجاد شده بود می دیدند، می خندیدند. وزن آن ها، حتماً بیش تر از بیست لیور^۱ می شد. چند تا دست به طرفم دراز شد.

به آن ها با مشت پول می دادم. دو تا یهودی دم در خروجی جلوی مرا گرفتند و گفتند:

-شما خیلی شجاع هستید، خیلی شجاع! اولی فردا صبح بی معطلی حرکت کنید. هر چه زودتر حرکت کنید. و گرنه همه را از دست خواهید داد.

به آن ها گوش ندادم. خیابان تاریک بود و آدم دست های خودش را هم در تاریکی تشخیص نمی داد. تا مهمان خانه پانصد متر فاصله بود. من حتی در بیچگی ام نیز از دزدها و راهزن ها ترس نداشته ام. در این ساعت هم به این مطلب هیچ فکر نمی کردم. وانگهی درست به خاطرم نیست که در راه به چه چیزهایی فکر می کردم. فقط یک نوع شهوت شدید را (مستی موفقیت و پیروزی و نیرومندی) که نمی دانم چه طور توصیف کنم در خودم حس می کردم. سایهء پولینا دم نظرم می آمد و خوب به خاطرم هست که به طرف او می رفتم و در یک

لحظه با هم یکی شدیم و من او را در احساسات و تأثرات خودم شرکت دادم و برد قمارم را نشانش دادم... ولی حرف‌هایی را که او زده بود و علت عزیمت خودم را، کم و بیش فراموش کرده بودم. تمام این احساس‌ها و تأثرات تازه، که مال یک ساعت و نیم پیش بود، در نظرم تحول یافته بود؛ پیر شده بود و به نظرم می‌آمد که دیگر آن‌ها را به یاد نخواهم آورد؛ چون داریم آن‌ها را از سر می‌گیریم. تقریباً در آخر خیابان، ناگهان ترس سراپایم را گرفت؛ «شاید بیايند مرا بکشند و جیبم را بزنند!» و در هر قدم ترس و وحشتم فزونی می‌یافت. تقریباً می‌دویدم ولی در همان لحظه در آخر خیابان، مهمان خانهء مابود، که روشن و نورانی می‌درخشید و من به خودم گفتم: «خدا را شکر! دیگر رسیدم!»

تا طبقهء خودم دویدم و در اتاق را سخت و ناگهانی، باز کردم. پولینا آن‌جا بود. روی تخت من، دست‌هایش را به هم چسبانده بود و جلوی چراغ نشست. بود. مرا با تعجب نگاه کرد. محققاً در این لحظه، من حالت بسیار عجیبی داشتم. جلویش ایستادم و تمام پول‌ها را روی میز ریختم.

۱۵

یادم است که نگاهش را به طرزی عجیب به من دوخته بود. تکان نمی خورد و وضعش را تغییر نمی داد و من، همان طور که آخرین بسته پول را می گذاشتم فریاد زدم:

-دویست هزار فرانک برده ام.

توده ای از پول و سکه های طلا، تمام روی میز را پوشانده بود. نمی توانستم چشمم را از آن ها برگیرم و به طور موقت پولینا را به کلی فراموش کرده بودم.

گاهی به این می پرداختم که اسکناس ها را دسته کنم و از آن ها بسته ای بسازم و گاهی سکه های طلا را روی هم انباشته می کردم. یا همه این ها را رها می کردم و به این می پرداختم که با قیافه ای اندیشناک، اتاق را با قدم های بلند بپیمایم. بعد از نو به طرف میز برمی گشتم و دوباره شروع می کردم به شمردن پول ها. ناگهان در حالی که از خواب و خیال خود بیرون می آمدم، خودم را به طرف در اتاق پرتاب کردم و کلیدش را دوبار پیچاندم و آن را بستم. بعد، دو دل و حیران در مقابل چمدان کوچکم ایستادم و با خود گفتم: «می شود همه را تا فردا صبح در چمدان گذاشت؟» در این حال به طرف پولینا چرخیده بودم و تازه این وقت بود که حضور او را به خاطر آوردم.

او همان طور بی حرکت، و سر همان جای اول نشسته بود و مرا با دقت می نگریست. قیافه ای عجیب داشت. قیافه ای که در چشم من ناخوشایند آمد!

اشتباه نکرده‌ام اگر بگویم که در قیافه‌اش تنفر و انزجار می‌درخشید. فوراً به طرفش دویدم:

- پولینا، این، بیست و پنج هزار فلورین است. پنجاه هزار فرانک می‌شود و حتی بیش‌تر. بگیر و فردا توی صورت او پرتاب کن!

او جواب نداد.

- اگر مایل باشید من خودم می‌برم. همان اول صبح، موافقید؟

او زد زیر خنده. خنده‌ای ممتد.

من او را با تعجبی دردناک می‌نگریستم. این خنده خیلی به همان خندهء مسخره کننده‌ای شباهت داشت که او، به خصوص پیش از این در مقابل همهء اظهارات عاشقانهء من سر می‌داد. عاقبت، خنده‌اش را برید و به فکر فرو رفت.

مرا خیلی خشک از گوشهء چشم نگریست و با لحن تحقیرآمیزی گفت:

- من پول شما را نخواهم گرفت.

- چه طور؟ یعنی چه، چرا این طور پولینا؟

- من آن را به عنوان یک دوست به شما تقدیم می‌کنم. من زندگی‌ام را هم به شما تقدیم می‌کنم.

مرا با نگاهی ممتد و تفتیش کننده نگریست. انگار می‌خواست به اندرون دل من نفوذ کند و خندان گفت:

- خیلی زیاد می‌دهید. معشوقهء دگریو، پنجاه هزار فرانک ارزش ندارد.

و من با لحنی سرزنش آمیز گفتم:

- پولینا، چرا این طوری با من حرف می‌زنی؟ آیا من هم، آدمی مثل دگریو هستم؟

با چشم‌هایی که برق می‌زد فریاد کشید:

- از شما تنفر دارم! بله... بله...! من شما را بیش از دگریو دوست ندارم.

و صورتش را در میان دست‌هایش مخفی کرد و یک حملهء عصبی او را

گرفت. من خود را به طرف او انداختم. لابد در مدت غیبت من چیزیش شده بود. پیدا بود که در حالت عادی خودش نبود. با گریه‌ای تشنج‌آور، این طور از دهانش پرید:

- مرا بخر! می‌خواهی؟ به پنجاه هزار فرانک بخر. مثل دگريو!

من او را در آغوش گرفتم، دست‌ها و پاهایش را بوسیدم و در مقابلش به زانو افتادم.

حمله‌ء عصبی برطرف شده بود. دست‌هایش را روی شانه‌هایم گذاشت و مرا به دقت نگریست. مثل این که می‌خواست چیزهایی را در قیافه‌ام بخواند. ظاهری این که آن چه را می‌گویم بشنود، به من گوش می‌داد. صورتش حالتی غمگین و اندیشناک به خود گرفته بود. من به خاطر او می‌ترسیدم. خیال می‌کردم عقلش را از دست داده است. گاهی در حالی که خنده‌ای امیدوار کننده بر لب داشت، مرا با مهربانی، به طرف خود می‌کشید. بعد مرا عقب می‌زد و با نگاهی گرفته و غمگین به من می‌نگریست. ناگهان مرا در آغوش خود گرفت و گفت:

- هنوز مرا دوست داری؟ بله، مرا دوست داری. چون می‌خواستی به خاطر من با بارون، دعوا کنی!

بعد مثل این که خاطره‌ای خنده‌آور و مشغول کننده را به یاد آورده باشد، زد زیر خنده. هم می‌خندید و هم گریه می‌کرد، و من چه می‌توانستم بکنم؟ مثل این که در خودم تبی حس می‌کردم. او شروع کرد به حرف زدن؛ ولی من تقریباً هیچ چیز نمی‌فهمیدم. کم و بیش، هذیان می‌گفت. نامفهوم‌گویی می‌کرد.

مثل این که عجله داشت اسرار خودش را بگوید. هذیانی بود که گاهی با خنده‌ای عصبی آمیخته بود. من داشتم به وحشت می‌افتادم و او می‌گفت:

- نه، نه، تو نجیب هستی، نجیب! تو نسبت به من وفاداری!

دست‌هایش را باز روی شانه‌هایم گذاشت. از نو مرا برانداز کرد و جملات خود را باز گفت:

- مرا دوست داری... مرا دوست داری... آیا مرا دوست خواهی داشت؟
 من چشم‌هایم را از او بر نمی‌داشتم. هرگز ندیده بودم که این طور خودش را به دست این چنین ابراز احساسات قلبی خود بسپارد. راستش را بخواهید، هذیان می‌گفت. ولی... وقتی نگاه عاشقانه‌ام را درک کرد، از روی بد جنسی خندید و ناگهان شروع کرد به حرف زدن از مستر آستلی.
 پیش از این، به دفعات مکرر، به همین موضوع پرداخته بود. به خصوص چند لحظه بعد از موقعی که در آن، رازی از دل خود را برای من مکشوف می‌ساخت. ولی من هرگز موفق نمی‌شدم خوب درک کنم که چه می‌خواهد بگوید؟ فکر می‌کنم خودش را هم مسخره می‌کرد. هی پشت سر هم تکرار می‌کرد که در انتظار او به سر می‌برد. و هی می‌گفت که او الان مطمئناً زیر پنجره‌اتاق من است.

- بله، بله، زیر پنجره. باز کن و نگاه کن. همین زیر است!
 و مرا به طرف پنجره راند. ولی من به محض این که برای رفتن به طرف پنجره حرکتی به خود دادم، او زد زیر خنده و من نزد او ماندم و او با حرارت مرا در آغوش کشید؛ و در حالی که ناگهان مضطرب شده بود گفت:

- ما حرکت خواهیم کرد؟ فردا، نیست؟ پس... (به فکر کردن مشغول شد) پس به مادر بزرگ خواهیم رسید. تو چه عقیده داری؟ فکر می‌کنم در برلن به او برسیم. وقتی ما را ببیند چه خواهد گفت؟ و مستر آستلی!... آه! او که دیگر خودش را از شلاگنبرگ پرت نخواهد کرد، او چه شباهتی به تو دارد؟ (و زد زیر خنده) پس گوش کن! می‌دانی تابستان آینده، کجا خواهد رفت؟ می‌خواهد برای تحقیقات علمی به قطب شمال برود و مرا هم با خودش ببرد.

هه هه، هه، تصور می‌کند که ما روس‌ها، بی‌کمک اروپایی‌ها، خودمان به دردهیچ چیز نمی‌خوریم. ولی او هم خوب است! تصورش را بکن که از ژنرال عذر بخواهد. می‌گفت که بلانش... که عشق... سرانجام من نمی‌دانم چه...

نمی دانم چه ...

جمله اش را تکرار کرد، مثل این که کلام را از دست داده باشد یا به پرت وپلا گفتن افتاده باشد. -بدبخت ها، چه قدر دلم به حال همه شان می سوزد. همه شان بامادر بزرگ!... پس گوش کن! پس، گوش کن ببینم! چه طور دگریو را خواهی کشت؟ راستی خیال می کنی بتوانی بکشیش؟ آه بی شعور! می توانی خیال کنی که من بگذارم بروی و با او دعوا کنی؟ و در حالی که می خندید افزود:

-تو حتی بارون را هم نخواهی کشت. آه، که چه قدر در برخورد با بارون خنده آور شده بودی! من از روی نیمکتی که نشسته بودم، هر دوتان رامی پاییدم. وقتی که تو را به سراغ او فرستادم، تو چه اکراه و انزجاری درخودت حس می کردی که سر وقت او بروی. آن وقت چه قدر خندیدم، چه قدر خندیدم!

و این جمله آخر را در حالی که زیر خنده زده بود گفت. از نو مرا در آغوش کشید. مرا تنگ در بغل فشرد و صورتش را با علاقه ای گرم و با حرارت به صورت من چسباند. من دیگر به هیچ چیز فکر نمی کردم. دیگر هیچ چیز نمی شنیدم. سرم به دوران افتاده بود.

خیال می کنم ساعت هفت صبح بود که من، سر هوشیاری آمدم. خورشید اتاق را روشن کرده بود. پولینا پهلوی من نشسته بود و مثل کسی که از تاریکی بیرون آمده باشد، به اطراف خود می نگریست و خاطرات خویش را به یاد می آورد. او نیز تازه از خواب بیدار شده بود و با نگاهی ثابت به میز و به پول هامی نگریست. سرم سنگین بود و اذیتم می کرد. خواستم دست پولینا را بگیرم، مرا به عقب زد و به عجله بلند شد. هوا ابری بود و قبل از دمیدن صبح باران آمده بود. به طرف پنجره رفت و بازش کرد. بالا تنه اش را به بیرون خم کرد و

همان طور که آرنج خود را روی طارمی تکیه داده بود مدتی ماند؛ بی این که بگردد و بی این که به آن چه من می گویم، گوش بدهد. من با وحشت و هراس، آن چه را گذشته بود و پایان کار را از خودم می پرسیدم. او ناگهان بلند شد، به طرف میز آمد و در حالی که مرا با تنفری تشریح نکردنی می نگریست و لب هایش از خشم می لرزید گفت:

- بسیار خوب، می آیی پنجاه هزار فرانکم را بدهی؟

- پولینا؛ باز شروع شد؟

- مگر عقیده ات را تغییر داده ای؟ هه هه هه! شاید حالا به آن تأسف می خوری؟

بیست و پنج هزار فلورینی را که دیشب شمرده بودم هنوز همان طور روی میز بود. آن را برداشتم و به او دادم.

و او همان طور که پول ها در دستش بود با شیطننت از من پرسید:

- پس حالا دیگر مال من است؟

و من گفتم:

- البته، این پول ها همیشه مال تو بوده.

- بسیار خوب؛ بیا، این پنجاه هزار فرانکت!

دستش را بالا آورد و پول ها را به صورت من پرتاب کرد. بسته پول به سختی به صورت من خورد و روی کف اتاق افتاد و پخش شد. و بعد پولینا خودش را از اتاق بیرون انداخت.

می دانستم که در آن موقع مسلماً در حالت عادی خود نبود. ولی در عین حال، این هذیان آنی و گذرنده او را نمی فهمیدم. راستش را بخواهید از یک ماه پیش تا آن موقع هنوز مریض بود؛ ولی آخر علت این حالت چه بود و به خصوص علت این غیظ و غضب چه بود؟ به غرور خودخواهی اش برخورد بود؟ از این که تصمیم گرفته بود به جست و جوی من بیاید، دیگر دست برداشته

بود؟ آیا من از خوشبختی خودم مباحثات نمی‌کردم و آیا راستی درست مثل دگریو، با دادن پنجاه هزار فرانک به او، نمی‌خواستم خودم را از شرش خلاص کنم؟ ولی هیچ این طور نبود؟ شعورم این طور به من می‌گفت. فکر می‌کنم که خودخواهی و غرور او در این میان نقشی داشت و بی‌تأثیر نبود.

خودخواهی‌اش بود که به او تلقین می‌کرد به من اعتماد نداشته باشد و به من توهین کند. گرچه تمام این حالات، با ظاهری کم و بیش تاریک و مبهم از طرف او به ظهور و بروز می‌رسید. در این صورت، من به جای دگریو مورد تنبیه و اهانت قرار گرفته بودم و شاید بی این که اشتباه زیادی از طرف من سرزده باشد، مقصر شده بودم. درست است که تمام این‌ها جز هذیان چیزی نبود و من که همه این هذیان‌گویی‌هایش را می‌دانستم کم‌ترین وقعی به آن نمی‌نهادم. بی‌شک به علت همین بود که او نمی‌توانست فعلاً مرا ببخشد. بله، فعلاً ولی بعد، بعد چه طور؟ حتماً این قدر فکرش مغشوش نبود که وقتی کاغذدگریو را بر می‌دارد و پیش من می‌آید نفهمیده و ندانسته باشد که چه می‌کند؟ ناچار به کارهایی که کرده بود توجه داشت.

به عجله تمام اسکناس‌ها و سکه‌های طلایم را زیر رختخواب روی هم‌انباشتم و رویشان را پوشاندم و ده دقیقه پس از پولینا از اتاقم خارج شدم.

مطمئن بودم که به طرف اتاق خودش دویده است و می‌خواستم بروم و خیلی بامتان از مستخدمه‌ء عمارت آن‌ها، در اتاق انتظار، احوال مادموازل را بپرسم.

و چه قدر تعجب کردم وقتی که مستخدمه را در پلکان ملاقات کردم و از او خبر گرفتم که پولینا به اتاق خودش برگشته و او نیز به جست و جوی پولینا، به اتاق من می‌آمده است. به او گفتم:

- الان ده دقیقه است که از من جدا شده، پس کجا می‌تواند رفته باشد؟
و خدمتکار نگاهی سرزنش‌کننده به من افکند.

با وجود این، ما جرا در تمام راهروهای مهمان‌خانه پیچیده بود. در اتاق

دربان و در دفتر مهمان خانه‌دار از این مطلب پیچ پیچ می‌کردند که مادموازل ساعت شش صبح، در زیر باران به طرف مهمان خانه انگلیس‌ها می‌دویده است.

از کنایه‌ها و اشارات خدمتکاران، دریافتم که فهمیده‌اند او شب را در اتاق من گذرانده است. وانگهی، حالا دیگر درباره تمام خانواده ژنرال بدگویی می‌کردند؛ و همه جا از این صحبت بود که ژنرال، شب پیش، عقلش را از دست داده و بلند بلند گریه می‌کرده است. نقل می‌کردند که مادر بزرگ، مادر تنی او، از روسیه فقط به خاطر این آمده بوده است که از ازدواج پسرش با مادموازل کومینک جلوگیری کند و در صورتی که پسرش از این نظر او اطاعت نکرد او را از ارث محروم کند. و چون او از مادر بزرگ فرمان‌برداری نکرده بوده است، مادر بزرگ نیز برای این که چیزی از ارث برای او نماند، خودش را از قصد در بازی رولت پاکبخته کرده بوده است. مهمان خانه‌دار با لحنی تحقیرآمیز و به زبان آلمانی این جمله را تکرار می‌کرد: «آه از این روس‌ها!» و سرش را تکان می‌داد و دیگران می‌زدند زیر خنده. مهمان خانه‌دار صورت حساب آن‌ها را تهیه می‌کرد. برد من نیز در قمار، سر زبان‌ها افتاده بود.

کارل، گارسون طبقه من، بیش از همه به من تهنیت گفت. ولی این در نظر من اهمیتی نداشت. به سمت «مهمان خانه انگلیس‌ها» دویدم.

هنوز خیلی زود بود. مستر آستلی هیچ کس را به حضور نمی‌پذیرفت ولی وقتی فهمید که من آمده‌ام، توی راهرو آمد و جلویم ایستاد و نگاه تار و کدرش را به من دوخت و به انتظار گفته‌هایم بود. من احوال پولینا را پرسیدم و او همان‌طور که چشمانش را به من دوخته بود گفت:

- بیمار است.

- پس پیش شماست؟

- همین‌طور است.

- پس، شما... خیال دارید او را نزد خودتان نگه دارید؟

-آه بله، خیال دارم.

-مستر آستلی، این کار افتضاح بار خواهد آورد. این کار غیر ممکن است.

به علاوه او سخت مریض است. شاید شما خودتان توجه نکرده‌اید؟

-آه، چرا، متوجه شده‌ام و الان برایتان گفتم که بیمار است و گرنه هرگز شب را پیش شما نمی‌گذراند.

-پس این را هم می‌دانید؟

-این را می‌دانم. او دیروز باید این جا می‌آمد و من نزد خویشاوندانم می‌فرستادمش. ولی او که بیمار شده بود، اشتباهی پیش شما آمده بود.

-آیا چنین چیزی ممکن است؟ بسیار خوب، مستر آستلی صمیمانه تبریک عرض می‌کنم. شما خیلی به جا، فکری را به خاطر می‌اندازید. آیا تمام‌دیشب زیر پنجره اتاق من نایستاده بودید؟ مادموازل پولینا در حالی که به قهقهه می‌خندید از این مطلب چیزی گفت و خواست که من پنجره را باز کنم تا گفته‌ء او تأیید شود.

-راستی؟ نه، من زیر پنجره نایستاده بودم، ولی در انتظار بودم و در اطراف آن جا راه می‌رفتم.

-مستر آستلی، باید او را مواظبت کرد!

-آه بله؛ من الان یک پزشک خواستم و اگر بمیرد به عقیده من، شما علت آن هستید.

من اظهار تعجب کردم و گفتم:

-شما را به خدا مستر آستلی، این طور فکر می‌کنید؟!

-راست است که شما، دویست هزار تالر برده‌اید؟

-فقط صد هزار فلورین برده‌ام.

-پس امروز صبح به طرف پاریس حرکت می‌کنید.

-برای چه؟

مستر آستلی با لحنی باوقار گفت:

-تمام روس‌ها که پولدار می‌شوند به پاریس می‌روند.

-حالا موقع تابستان، من در پاریس چه کار دارم بکنم؟ شما می‌دانید مستر آستلی که من او را دوست دارم! این را خوب می‌دانید.

-همچه چیزی ممکن است؟ من درست عکس این را خیال می‌کنم.

به علاوه شما اگر این جا بمانید، همه پول‌های خود را از دست خواهید داد و حتی پولی را هم که با آن به پاریس بروید نخواهید داشت. حالا با شما خدا حافظی می‌کنم و امیدوارم که همین امروز به طرف پاریس حرکت کنید.

-باشد! خدا حافظ. فقط بدانید که من به پاریس نخواهم رفت. مستر آستلی، به آن چه اتفاق خواهد افتاد بیندیشید... خلاصه ژنرال... و حالا این ماجرای شما با مادموازل پولینا در تمام شهر خواهد پیچید.

-بله در تمام شهر، ولی فکر نمی‌کنم ژنرال به فکر این مطالب باشد. او افکار دیگری در سر دارد. به علاوه مادموازل پولینا ناچار حق این را دارد که در هر جا به نظرش خوب است زندگی کند. و اما خانواده او، درست می‌توان گفت که دیگر وجود خارجی ندارد.

در راه، وقتی بر می‌گشتم، به اطمینان عجیب این انگلیسی که حتم داشت من بی‌شک به پاریس خواهم رفت، می‌خندیدم و فکر می‌کردم که: «به علاوه، او، اگر مادموازل پولینا بمیرد لابد می‌خواهد مرا در دوئل به قتل برساند؛ و اگر من بروم او فقط همین را از دست خواهد داد!» به حال پولینا تأسف می‌خورم؛ قسم می‌خورم. ولی چیز عجیب این بود که از دیشب تا به حال، از وقتی که کنار میز روپوش سبز قمار ایستاده بودم و بسته‌های اسکناس را می‌بردم، عشقم در درجه دوم اهمیت قرار گرفته بود. این مطلب را حالا می‌گویم، در صورتی که همان وقت، به طور دقیق به آن شعور و تعجیبی نداشتم. آیا ممکن است درست یک قمارباز شده باشم؟ آیا راستی... پولینا را با چنین طرز عجیبی دوست

می‌داشته‌ام؟ نه، من او را همیشه دوست خواهم داشت. خدا شاهد است. پس از ترک گفتن مستر آستلی، وقتی به اتاق خودم برمی‌گشتم راستی رنج می‌بردم و خودم را متهم می‌کردم و از این پس بود که یک ماجرای دیگر، ماجرای به همین اندازه غیر عادی و عجیب به سراغ من آمد.

با عجله، نزد ژنرال می‌رفتم که نزدیک عمارت‌شان، دری ناگهان باز شد، و کسی مرا صدا زد. مادام کومینک بیوه بود که به دستور مادمازل بلانش مرا صدا می‌زد. به اتاق او داخل شدم.

این دو خانم در دو اتاق تقریباً کوچک زندگی می‌کردند. از اتاق خواب، قهقهه‌ء خنده و سر و صدای مادمازل بلانش شنیده می‌شد. بلند شد و به فرانسه گفت:

- آه، اوست! بیا جلو حیوانک، راست است که یک کوه طلا و نقره برده‌ای؟ من البته طلا را ترجیح می‌دهم.

من، خندان جواب دادم:

- راست است.

- چه قدر؟

- صد هزار فلورین.

- حیوانک، چه قدر تو احمقی! بیا جلو ببینم. من هیچ نشنیده بودم؛ با پول تو خوش‌گذرانی خواهی کرد، نیست؟

من نزدیک شدم. او زیر روپوشی از پارچه‌ء ابریشمی قرمز دراز کشیده بود و شانه‌های گندم‌گونش، محکم و بسیار زیبا از زیر آن بیرون بود- شانه‌هایی که مثل آن را هرگز در خواب نمی‌شد دید- و آن را پارچه‌ء نازک پیراهنش، که از ابریشم توری بود و به طور تعجب‌آوری به پوست گندم‌گون بدنش می‌آمد، بفهمی نفهمی می‌پوشاند. وقتی مرا دید، زد زیر خنده و گفت:

- پسر جان، آیا دل داری؟

همیشه خنده‌ای پر از خوشحالی و شعف داشت که گاهی هم از ته دل و صمیمی بود. من در حالی که مثل کرنلی^۱ حرف می‌زدم گفتم:

-یک نفر دیگر.

و او دوباره دست گذاشت به پرچانگی:

-می‌دانی، آن کفش‌های مرا بیاور، کمکم کن که آن‌ها را پا کنم! بعد، اگر خیلی احمق نباشی، من تو را با خودم به پاریس خواهم برد. می‌دانی، من همین حالا حرکت خواهم کرد.

-همین حالا!

-نیم ساعت دیگر.

راستی هم همه چیز بسته‌بندی شده بود. توشه‌های راه آماده شده بود و مدتی پیش هم صبحانه‌شان را خورده بودند.

-بسیار خوب، اگر بخواهی، پاریس را هم خواهی دید. بگو ببینم «اوپیتل» چه طور چیزی است. تو وقتی یک «اوپیتل» باشی احمق می‌شوی.

جوراب‌های من کجاست؟ بیا پایم کن، یا لا!

پاهای راستی دلفریب و گندم‌گون و ظریفش را، که مثل پاهایی که در کفش خیلی کوچک می‌نمایند نبود، لخت گذاشت. من زدم زیر خنده و ابریشم جوراب را روی ساق او بالا می‌کشیدم. و در همین حال مادموازل بلانش که روی تخت‌خواب نشسته بود پر حرفی می‌کرد و به فرانسه می‌گفت:

-بسیار خوب، اگر من تو را با خودم ببرم چه خواهی کرد؟ من اول پنجاه هزار فرانک لازم دارم. این

پول را در فرانکفورت به من خواهی داد، بعد به پاریس خواهیم رفت؛ آن جا با هم زندگی خواهیم کرد و من ستاره‌ها را، در حین روشنایی روز به تو نشان خواهم داد. خانم‌هایی را خواهی دید که تاکنون در عمرت ندیده‌ای. گوش کن!

-دیگر بس است! اگر من پنجاه هزار فرانک به تو بدهم دیگر برای خودم چه باقی خواهد ماند؟
-صد و پنجاه هزار فرانک! مثل این که فراموش کرده‌ای. گذشته از این من حاضر خواهم شد در عمارت تو، یک یا دو ماه زندگی کنم، چه می‌دانم.

البته، در این دو ماه، آن صد و پنجاه هزار فرانک را هم خرج خواهیم کرد.
می‌بینی که من خوب دختری هستم و همه چیز را از پیش برای می‌گویم ولی تو ستاره‌ها را خواهی دید.

-چه طور؟ فقط در دو ماه؟

-چه طور! این مطلب تو را به وحشت انداخت؟ آه، ای وحشی پست! ولی هیچ می‌دانی یک ماه این زندگی بیش‌تر از سرتاسر وجود تو ارزش دارد؟ یک ماه خوش‌گذرانی و بعد بگو طوفان نوح بیاید! ولی نه، تو نمی‌توانی بفهمی، یالا، برو گم شو! تو لایق این چیزها نیستی! آئی، چه می‌کنی؟
در این هنگام ساق پای دیگر او را نیز داشتم با جوراب می‌پوشاندم که دیگر نتوانستم خودداری کنم و پایش را بوسیدم. او پایش را سخت عقب کشید و صورت مرا دم چک گرفت و دست آخر گفت بروم.

-بسیار خوب «اوچیتل» من، اگر بخواهی، منتظرت هستم و عقب سر من فریاد کشید: «من یک ربع ساعت دیگر حرکت می‌کنم!»

وقتی به اتاقم برگشتم به سرگیجه دچار شده بودم. خوب چه کنم؟ تقصیر من نبود اگر پولینا بسته‌ء اسکناس را توی صورتم پرت کرده بود و از همان دیشب مستر آستلی را ترجیح داده بود. هنوز چند تا از آن اسکناس‌ها روی زمین مانده بود که من جمع‌شان کردم. در همین آن، در باز شد و مهمان خانه‌دار که قبلاً اصرار داشت اصلاً چشمش به من نیفتد، آمده بود که تقاضا کند بروم و در

طبقه پایین، در عمارت عالی کنت «ب» منزل کنم.

من بی حرکت مانده بودم و فکر می کردم. عاقبت سر او داد زدم:

- صورت حساب! من ده دقیقه دیگر حرکت خواهم کرد.

فکر می کردم: «برو به پاریس! حتما این طور مقدور شده است!»

یک ربع بعد راستی ما هر سه نفر، مادموازل بلانش، مادام کومینک و من، در یک اتاق مخصوص قطار بودیم. مادموازل بلانش، همان طور که مرا می نگرست این قدر خندیده بود که از چشمش اشک سرازیر شده بود؛ و مادام کومینک بیوه از او پیروی می کرد. نمی توانم بگویم که خوشحال بودم.

زندگی ام به دو قسمت شده بود و من از همان دیشب عادت کرده بودم که خودم را به خطر بیندازم. شاید راستی پول بود که این سرگیجه و اختلال حواس را به من داده بود؛ و شاید هم بهتر از این چیزی نمی خواستم. حس می کردم که صحنه زندگی ام برای مدت معینی فقط برای یک مدت معین - تغییر خواهد کرد و فکر می کردم: «ولی پس از یک ماه برخواهم گشت و بعد... و بعد باز باید خود را در مقابل مستر آستلی و در برابر او ببینم!» بله، تا آن اندازه که اکنون به یادمانده است. در عین حال که هر چه بیشتر و بهتر با خنده این مادموازل بلانش دیوانه می خندیدم دلم گرفته و سنگین بود.

مادموازل بلانش برای این که خیلی جدی به من غرغر کند، خنده اش را برید و گفت:

- دیگر چه می خواهی؟ چه قدر احمق هستی! آه که چه قدر احمقی! آه بله، بله درست است که همه دویست هزار فرانکت را خواهیم خورد؛ ولی تو مثل یک شاه کوچک عیش خواهی کرد. من خودم گره کراوت را خواهم بست، تو را با «هورتانس» آشنا خواهم کرد؛ و وقتی همه را خرج کردیم تو به این جابر خواهی گشت و از نو بانک قمار را خواهی برد. آن جهودها در گوشت چه می گفتند؟ اصل، دل و جرأت داشتن است که تو از آن بی بهره نیستی و بیش از

یک بار برای من از این جا به پاریس پول خواهی آورد؛ و اما من، فقط پنجاه هزار فرانک نفع می‌خواهم و بعد...

من از او سؤال کردم:

- و ژنرال؟

- ژنرال؟ تو خودت بهتر می‌دانی که هر روز در همین ساعت می‌روم برایم گل تهیه کند. البته این بار به او گفته‌ام که از گل‌های بسیار نایاب فراهم کند. بدبخت وقتی بر خواهد گشت، دیگر مرغ پریده است. خواهی دید که دنبال ما خواهد افتاد. هه، هه، هه! از این مطلب خیلی خوشحالم. در پاریس به کارم خواهد خورد. این جا هم، مستر آستلی خرجش را خواهد داد. به این طریق بود که من به طرف پاریس راه افتادم.

۱۶

از روزهای توقف خودم در پاریس چه بگویم؟ مسلماً هذیان‌گویی خواهد شد، جنون‌آمیز خواهد بود. در این شهر کمی بیش‌تر از سه هفته به سر بردم و در پایان همین سه هفته بود که از صد هزار فرانکم دیگر چیزی باقی نمانده بود.

تنها از صد هزار فرانک صحبت کردم. چون نصف دیگر پول را به مادموازل بلانش داده بودم؛ پنجاه هزار فرانک طلا در فرانکفورت، و سه روز بعد در پاریس نیز یک چک پنجاه هزار فرانکی برایش کشیدم که او یک هفته بعد خرد کرد.

- صد هزار فرانکی را که برایمان می‌ماند، تو با من خواهی خورد، اوچیتل من!

همیشه مرا به این اسم می‌خواند. فکر نمی‌کنم که هیچ آدمی از هیچ تخمه و نژادی، حریص‌تر، مال‌پرست‌تر و بی‌عاطفه‌تر از مخلوقاتی مثل مادموازل بلانش وجود داشته باشد. به خصوص موقعی که موضوع پول خودشان باشد. اما در باره صد هزار فرانک من، بعد در پاریس خیلی صریح و رک گفت که برای اولین محل سکنای خود به آن احتیاج دارد و بعد این طور افزود:

- زیرا به این طریق، من همیشه وضع شایسته‌ای خواهم یافت و تا مدت‌ها هیچ کس مرا از خانه‌ام بیرون نخواهد کرد. دست کم من احتیاطهای لازم را در این باره به جا آورده‌ام.

وانگهی من کم و بیش از این صد هزار فرانک، دیگر چیزی ندیدم. پول‌ها، همیشه نزد او بود. در کیف پول من که او هر روز سرکشی‌اش می‌کرد هرگز بیش از صد فرانک یافت نمی‌شد. بیش‌تر اوقات هم مقداری کم‌تر از این.

گاهی به سادگی به من می‌گفت:

- ببینم، تو چه احتیاجی به پول داری؟

و من چیزی نمی‌گفتم. در مقابل، او با این پول عمارت منزل مسکونی خود را به طرزی عالی مرتب کرد و وقتی این کارها تمام شد مرا با خودش به خانه جدید برد و همان‌طور که اتاق‌ها را نشانم می‌داد گفت:

- ببین با صرفه‌جویی و سلیقه، این طور می‌شود از کم‌ترین و حقیرترین پول‌ها چیزی درست کرد.

و این پول ناچیز و حقیر، درست پنجاه هزار فرانک بود. پنجاه هزار تایی دیگر به مصرف خریدن یک کالسکه با اسب‌هایش رسید. اضافه بر این دو بار «بال» دادیم؛ یعنی، دوبار مجلس عصرانه‌ای راه انداختیم که در آن‌ها «هورتانس»، «لیزت» و «کلئوپاترا»، خانم‌های بسیار متشخص، محترم و شریف پاریس حضور داشتند. دو بار من مجبور شدم نقش احمقانه آقای منزل را بازی کنم و خانم‌های مغازه‌دار ثروتمند و کند ذهن را که از شدت حمق و بی‌حیایی تحمل‌ناپذیر بودند به حضور بپذیرم و با ایشان گفت و گو کنم. مردان نظامی، نویسندگان بی‌هنر و روزنامه‌نویسان بی‌بند و بار را بپذیرم که با لباس‌هایی طبق مد روز و با دستکش‌هایی از حصیر بافته شده و با خودخواهی و تکبری که حتی در مملکت خودمان، در پترزبورگ هم نمونه آن را نمی‌توان یافت، پیشم می‌آمدند. و از این مطلب خیلی گفته شده است. این‌ها خوش‌شان می‌آمد که مرا مسخره کنند. ولی من خودم را با شامپانی مست می‌کردم و توی اتاق پهلویی پنهان می‌شدم. تمام این‌ها به منت‌های حد، دلم را به هم می‌زد و متنفرم می‌ساخت. بلانش می‌گفت:

-این یک «اوچیتل» است که دویست هزار فرانک در قمار برده. اگر من نبودم نمی دانست پولش را چه بکند. عاقبت هم دوباره، آموزگار سرخانه خواهد شد. راستی کسی جایی برای او سراغ ندارد؟ باید برایش کاری پیدا کرد.

من خیلی زیاد به شامپانی پناه می بردم. چون همیشه غمگین بودم و به حدکشنده ای رنج می بردم. در محیطی بیش از اندازه بورژوا و بیش از اندازه سود پرست به سر می بردم. در محیطی که روی هر یک شاهی حساب می کردند. در اوایل این پانزده روز، بلانش نمی توانست از من متنفر باشد، این را خوب درک کرده بودم. راستی خودش خیلی عالی به من لباس می پوشاند؛ گره کراواتم را خودش هر روز صبح می بست. ولی در ته قلبش تحقیرم می کرد و من به این مطلب کوچک ترین توجهی نداشتم. دل گرفته و درمانده، عادت کرده بودم که به «قصر گل ها» بروم که مرتباً هر روز عصر در آن جا مست می کردم و رقص کانکان یاد می گرفتم (که در آن جا با این رقص خیلی بدمی رقصیدند) و سرانجام در این رقص شهری هم یافتم. دست آخر بلانش دریافت که با چه کسی سر و کار دارد. تصور کرده بود که در مدت زندگی مشترک مان، مداد و کاغذ به دست، دنبالش افتاده ام و حساب خرج ها و تقلب او را در گذشته و آینده نگه می دارم و حدس می زد که سر هر سکه ده فرانکی دعوا مان خواهد شد و در مقابل هر یک از اعتراض ها و حملات احتمالی من، او از پیش پاسخی تهیه کرده بود. ولی وقتی دید که از طرف من خبری نشد، دست پیش را گرفت. گاهی با تندی و شدت شروع می کرد، ولی چون من خاموش می ماندم، در حالی که بیش تر اوقات روی صندلی دراز کشیده بودم و چشم هایم به سقف بود، حمله و اعتراضش را تمام می کرد و به تعجب می افتاد.

اول خیلی ساده خیال می کرد که من راستی احمقم و یک «اوچیتل» هستم و به همراه توضیحاتی که می داد شاید این طور فکر می کرد که: «احمق است،

حالا که خودش نمی‌فهمد، بیهوده است که من او را در جریان بگذارم.» و می‌رفت که ده دقیقه دیگر برگردد. دیگر و لخرجی‌های دیوانه‌وارش از حد گذشته بود. از حد تناسب با ثروت ما در رفته بود. مثلاً روزی که اسب‌های کالسکه‌اش را عوض کرد و یک جفت اسب تازه به شانزده هزار فرانک خرید، آمد پیش من و گفت:

-خوب، حیوانک، عصبانی نیستی؟

من این طور به او جواب دادم:

-نه! تو که مرا به ستوه آوردی!

و با دست عقبش زدم. این کار در نظر او به قدری عجیب آمد که در دم، پهلوی من نشست و گفت:

-می‌بینی، اگر من تصمیم به پرداختن چنین پولی گرفته‌ام برای این است که خیلی خوب می‌شود آن‌ها را فروخت. آن‌ها را می‌شود به بیست و پنج هزار فرانک فروخت؛ در این شکی ندارم. اسب‌های عالی و زیبایی هستند و تو حالا مالک کالسکه مجللی خواهی بود. این مفید است. پس تو عصبانی نیستی.

-برای چه عصبانی باشم؟ تو خوب می‌کنی که چیزهای مورد احتیاجت را می‌خری. همه این‌ها سرانجام به درد خواهد خورد. تو راستی باید چنین وضعی برای خودت درست کنی و گرنه نخواهی توانست یک میلیون پوله را از نو به دست بیاوری. صد هزار فرانک من، فقط ابتدای کار بود؛ قطره آبی در مقابل دریا بود.

بلانش که به جای این گونه تفکرات، از طرف من، منتظر داد و فریاد و اعتراض بود، مثل این که از آسمان افتاده باشد به فرانسه گفت:

-که این طور؛ پس این طور هستی! که برای فهمیدن مطالب، فکر هم‌داری! می‌دانی پسر جان، تو به جای این که «اوچیتل» باشی، باید «پرنس» خلق می‌شدی! پس تأسف نمی‌خوری که پول‌های ما این طور تمام می‌شود؟

-آه، کاش تندتر تمام می شد!

-ولی...می دانی...اما، بگو ببینم لابد پیش از این ثروتمند بوده ای؟ ولی می دانی، تو که داری این همه پول را تحقیر می کنی، بگو ببینم چه خواهی کرد؟

-بعد، به هامبورگ خواهم رفت و از نو صد هزار فرانک به دست خواهم آورد.

-بله، بله همین طور. خیلی عالی است! من حتم دارم که خواهی برد و بردت را برای من خواهی آورد! ببینم، تو خودت را این قدر خوب نشان داده ای که من دوستت می دارم. بسیار خوب، در عوض این خوبی تو، من در تمام این مدت دوستت خواهم داشت و هیچ بی وفایی نخواهم کرد. می بینی، اگر تا به حال تو را دوست نمی داشتم برای این بود که خیال می کردم جز یک «اوجیتل» (یا چیزهای دیگری مثل یک پیشخدمت، نه؟) چیز دیگری نیستی.

حالا که این طور شد، من نسبت به تو وفادار خواهم ماند. چون دختر خوبی هستم.

-نسبت به دیگران چه طور؟ نسبت به این آلبرت، این افسر ریزه وسیاه چرده چه طور؟ من خوب ملتفت این مطلب هستم، ها!

-آه، آه، ولی تو؟...

-چه احتیاجی به دروغ گفتن هست؟ خیال می کنی از این مطلب عصبانی ام. من این حرف ها را مسخره می کنم. جوانی باید بگذرد. تو نمی توانی او را ول کنی. چون او از من پیش است و تو دوستش داری. فقط دیگر پول به او نده! می شنوی؟

او در حالی که به هیجان آمده بود گفت:

-پس تو برای این مطلب هم عصبانی نیستی؟ اما راستی تو یک فیلسوف حسابی هستی! می دانی یک فیلسوف حسابی! بسیار خوب، من تو را دوست

خواهم داشت، خواهی دید و راضی خواهی شد.

راستی هم از این پس پیدا بود که به من دلبسته شده بود و حتی دوستی نشان می داد. ده روز آخرمان این طور گذشت. من «ستاره» های وعده داده شده رانیدم، ولی از بعضی جهات او به وعده های خودش وفا کرد. اضافه بر این او، مرا با «هورتانس» که در نوع خودش زن عجیب و خارق العاده ای بود و در میلان او را «ترز فیلسوف» می نامیدند، آشنا ساخت و میان ما رابطه برقرار ساخت.

بیش از این، دنبال کردن این مطلب بی فایده است. این مطلب خودش می تواند داستان جداگانه ای را با رنگ آمیزی مخصوص خودش بسازد و من نمی خواهم آن را در این حکایت بگنجانم. مطلب مهم این است که من از منتهای قلب می خواستم هر چه زودتر به این دوره پایان بدهم. ولی صد هزار فرانک ما، همان طور که پیش از این هم گفتم، کفاف یک ماه را هم داد و این چیزی بود که راستی مرا به تعجب انداخت. دست کم هشتاد هزار فرانک به خریدهای بلانش اختصاص داده شده بود و ما خیلی بیش تر از دویست هزار فرانک باقی مانده را خرج کردیم. با وجود این، پول کافی بود. بلانش که در آخر کار، کم و بیش با من صمیمی شده بود، یا دست کم دیگر برای هر مطلبی به من دروغ نمی گفت، عاقبت اظهار داشت که به هر جهت قرض هایی را که او طبق قراردادهایی از این و آن گرفته است، من نخواهم پرداخت، و به من گفت:

-نه صورت حسابی را به امضای تو رسانده ام و نه ورقه ای را، زیرا به حالت رحم کرده ام. اگر کس دیگری به جای من بود در این گونه کارها، حتما تردیدی نمی کرد و تو در این صورت حتما به زندان می افتادی. می بینی، می بینی من چه طور تو را دوست دارم و چه قدر خوب هستم! فقط اگر این ازدواج لعنتی که چشم مرا در خواهد آورد، نبود!

چون ازدواجی در پیش داشتیم؛ درست در آخر یک ماه توقف ما در

پاریس اتفاق افتاد؛ و من خیال می‌کنم آخرین بقایای همان صد هزار فرانک من در آن خرج شد. سرانجام کارها به این طریق-مقصودم کار این یک ماه است-خاتمه پذیرفت و من، بعد رسماً از آن کناره‌گیری کردم.

واقعۀ به این طریق اتفاق افتاد. هشت روز پس از سکونت ما در پاریس ژنرال از راه رسید و یک راست پیش بلانش رفت و از همان ملاقات اول، در حالی که خودش هم راستی ساختمان کوچکی نمی‌دانم در کجای پاریس داشت، در خانه‌ء ما، کم و بیش به قصد سکونت اقامت گزید. بلانش او را با خوشحالی پذیرفت. حتی به قهقهه خندید و نیز خودش را به گردن او انداخت و دست آخر هم، دیگر ژنرال را ول نمی‌کرد و او مجبور بود بلانش را در بلوار، موقع گردش در تماشاخانه‌ها و نزد خویشان و آشنایانش همراهی کند؛ و این نیز کاری بود که ژنرال سخت درخور آن بود. قیافه‌اش گیرنده بود و همان‌طور که می‌بایست قد بلندتر از معمول او، ریش دو طرف صورتش، و سبیل رنگ‌شده‌اش (که در بین توپچی‌ها رسم بود) با قیافه‌ء جالب توجه و برجسته‌ای که داشت، گرچه کمی روغن مالی شده بود، همه جا مشخص بود. رفتارش پسندیده و بسیار خوب بود و سخت عالی لباس می‌پوشید. در پاریس مدال‌ها و نشان‌هایش را هم به خودش آویزان می‌کرد. با همچو شخصیتی، خیلی خوب می‌شد-و حتی دلپسند بود-که به بلوار آمد و خودی نشان داد. ژنرال بی‌گناه و بیچاره، قند توی دلش آب می‌کرد. هرگز چنین پذیرایی و محبتی را به دل خود نوید نداده بود. موقع ورود به پاریس با ترس و لرز به حضور بلانش آمده بود. چون خیال می‌کرد الان به فریاد خواهد افتاد و بیرونش خواهد انداخت.

همچنین کارها که جریان دیگری یافته بودند او را سر وجد آورده بودند و اتمام این ماه را در خوشبختی و سعادت ناهشیار به سر برد. موقع حرکت من نیز، همین‌طور بود. من فقط این را دریافتم که پس از عزیمت فرار مانند ما از رولتنبورگ، همان روز صبح، حالت حمله‌مانندی به او دست داده بود. عقلش

را از دست داده بوده و مدت یک هفته پرت و پلا می‌گفته و دیوانه شده بوده‌است و دیگران از او مواظبت می‌کرده‌اند. تا وقتی که ناگهان سر همه را گرم کرده و با قطار به طرف پاریس فرار کرده بوده است. پذیرایی بلانش از او، البته برایش بهترین نسخه و دارو بود، ولی با وجود شادی و تردماغی‌اش، آثار بیماری مدت‌ها در او باقی مانده بود. با وجود این، ژنرال قادر نبود درست فکر کند و یا حتی یک گفت و گوی اندکی جدی را تحمل کند. در چنین مواقعی در مقابل هر کلمه یک «هوم» می‌گفت، سرش را تکان می‌داد و به این طریق خودش را از جرگه کنار می‌کشید. همیشه می‌خندید ولی با خنده‌ای عصبانی، بیمار و کشیده، و گاه گاه ساعت‌های متوالی، گرفته و تاریک مثل شب، در حالی که به ابروهای پرپشتش گره انداخته بود، در گوشه‌ای می‌نشست.

حتی بسیاری از چیزها را فراموش کرده بود. بیش از اندازه سر به هوا و گیج‌شده بود و عادت کرده بود که با خودش حرف بزند. فقط بلانش می‌توانست او را سر حال بیاورد. وقتی حملات این حالت بد و سیاهش، او را به گوشه‌ای می‌کشید، فقط این را می‌رساند که مدتی است بلانش را ندیده و یا این که بلانش به تنهایی و بی او به جایی رفته و یا این که او را در موقع خود، نوازش نکرده است. توانایی این را نداشت که بگوید چه می‌خواهد و خودش هم نمی‌دانست که غمگین و دلگرفته است. پس از یکی دو ساعت - من این مطلب را دو سه بار وقتی که بلانش تمام روز را شاید نزد آلبرت رفته بود، مشاهده کردم - شروع می‌کرد به تکان خوردن و به اطراف خود نگاه کردن. مثل این که به تحریک خاطرهء معینی، دنبال کسی می‌گردد و چون کسی را نمی‌یافت و به یادش نمی‌آمد که چه کسی را می‌خواسته است، در حالت اغمای خود فرومی‌رفت. تا وقتی که بلانش، شاد و چالاک و آراسته و خندان از در برسد.

بلانش از در که می‌رسید به طرف او می‌دوید، با او بدرفتاری می‌کرد و خیلی هم به ندرت در آغوشش می‌کشید. یک بار، ژنرال از دیدن او به قدری مشعوف

شد که به گریه افتاد و این مرا به تعجب واداشت.

از همان اول که ژنرال پیش ما پیدایش شد، بلانش به ملاحظه او شروع کرده دفاع کردن از او. در این باره حتی داد سخن هم می داد. اظهار می داشت که ژنرال را به خاطر من گول زده؛ و اصلاً نامزد او بوده و به او قول ازدواج داده بوده است و ژنرال به خاطر او است که از خانواده خود دست برداشته است؛ و عاقبت من یک وقت در خدمت او بوده ام و باید این را نیز در نظر داشته باشم.

و این که آیا من هیچ خجالت نمی کشم؟... من بی این که کلمه ای بگویم سیل نطق و بیان او را تحمل می کردم، و سرانجام تصمیم می گرفتم در مقابل این جملات بخندم، و کار به همین جا خاتمه می یافت؛ یعنی، بلانش در اول کار مرا بله فرض می کرد و بعد فکرش منتهی می شد که من طبیعت شاد و خنده رویی دارم. خلاصه، در اواخر کار موفق شده بودم حسن نیت بی قید و شرط این دختر پسندیده را جلب کنم. بلانش راستی دختر عالی و بسیار خوبی بود...

البته، از نوع خودش، و من این مطلب را در آغاز کار متوجه نبودم. در اواخر کار به من می گفت:

-تو مرد فکوری هستی؛ پسر خوبی هستی، و... و... چه بد که این قدر احمقی! تو هرگز ثروتمند نخواهی شد! یک روس درست و حسابی هستی، یک کولماک^۱.

چندین بار مرا فرستاد که ژنرال را به گردش ببرم. مثل خدمتکاری که یک سگ تازی را به گردش می برد. من او را به تئاتر، به بالماسکه و به رستوران ها هم می بردم. بلانش برای این گردش بردن ها پول می داد. گرچه ژنرال خودش پول داشت و خیلی هم علاقه مند بود که جلوی چشم مردم هی کیف پول خود را بیرون بکشد. یک روز، من تقریباً مجبور شدم به زور او را از خریدن یک

کولماک به سرمایه دار روس خطاب می شده است.

سنجاق باز بدارم. این سنجاقی بود که در «پاله رویال» دیده بود و از آن خوشش آمده بود و می‌خواست آن را به هفتصد فرانک بخرد و به هر قیمت شده به بلانش هدیه کند. یک سنجاق هفتصد فرانکی به چه کار بلانش می‌آمد؟ ژنرال، تمام و کمال فقط صاحب یک اسکناس هزار فرانکی بود، و من هرگز نتوانستم بفهمم این اسکناس را از کجا آورده بود؟ شاید مستر آستلی به او داده بود، گذشته از این که صورت حساب مهمان خانه‌اش را نیز همو پرداخته بود.

اما از رفتاری که ژنرال در تمام این مدت با من می‌کرد حس می‌کردم که درباره روابط من با بلانش سوءظنی نبوده است. گرچه خیلی مبهم شنیده بود که من در قمار ثروت کلانی برده‌ام. بی‌شک هنوز خیال می‌کرد که به عنوان یک منشی در خدمت بلانش هستم و حتی شاید هم به عنوان خدمتکار. این قدر بود که هنوز با من به تفرعن و با لحنی آمرانه صحبت می‌کرد و حتی گاهی مراسم‌رنش هم می‌کرد. یک روز صبح وقتی داشتیم چاشت می‌خوردیم، ما را - مرا و بلانش را - سخت سرگرم کرد و خندانند. او که خود را مرد حساس و زودرنجی نشان داده بود، همان روز صبح، ناگهان عصبانی شد و به من پرید که من هنوز هم نمی‌دانم چرا؟ به طور یقین، خود او هم علت این عصبانی شدن را نمی‌دانست. خلاصه، نطق بی‌سر و ته و بریده بریده‌ای ایراد کرد و در حالی که فریاد می‌کشید، مرا یک پسر ولگرد خواند که زندگی کردن را از او آموخته است... و گفت که به من حالی خواهد کرد... و از این گونه حرف‌ها، ولی هیچ کس نتوانست چیزی از حرف‌های او را بفهمد. بلانش زد زیر خنده و او را عاقبت آرام کردند و هر طور بود برای گردش به بیرونش بردند. گذشته از این‌ها چندین بار، من حس کردم که غمگین است و بر چیزی یا کسی تأسف می‌خورد. گرچه در این مواقع بلانش حضور داشت ولی او مثل این که کسی را گم کرده بود. در این دقایق دوباره سر درد دلش برای من باز می‌شد و از روی اعتماد چیزهایی برایم می‌گفت. البته، بی‌این که بتواند به طور روشن، چیزی

بیان کند. شغل خودش را، املاک خود را و زندگی زناشویی اش را به یاد می آورد. اتفاق می افتاد که در ضمن کلام خود، وقتی به یک لغت بر می خورد مشغول می شد و گرچه آن لغت هرگز افکار و عقاید او را بیان نمی کرد، صد بار در روز تکرارش می کرد. من می گویشدم از بچه هایش با او صحبت کنم، ولی او همان طور که مثل مواقع دیگر تند تند و نامفهوم حرف می زد، خود را طوری در می برد و در همان دم موضوع را تغییر می داد: «بله، بله، بچه ها شما حق دارید، بچه ها!» فقط یک بار که با هم به تئاتر رفته بودیم از این سؤال من به هیجان آمد و ناگهان گفت:

- بچه های بدبختی هستند. بله، آقا. بله بچه های بدبختی هستند!

بارها در این گونه شب ها، همین کلمات را تکرار می کرد. وقتی می خواستم با او از پولینا حرف بزنم بر سر خشم می آمد و فریاد می کشید:

- چه نمک شناس بود، شیطان بود و نمک شناس! خانواده اش را بدنام کرد! اگر این جا قانونی پیدا می شد، من او را به زندان انداخته بودم! بله، بله!

و اما دگریو، حتی بردن نامش هم برای او ناهنجار و تحمل ناپذیر بود و می گفت:

- او مرا از بین برد. پوست مرا کند، گردن مرا برید! دو سال تمام برایم مثل یک کابوس شده بود! ماه های تمام، همیشه خواب او را می دیدم. این... این...

آه، دیگر ازو با من حرف نزنید!

حس می کردم که میان او و بلانش موافقتی ایجاد شده است. ولی بنابر عادت من ساکت می ماندم. اول بلانش خودش مرا در جریان گذاشت، و این مطلب هشت روز قبل از جدایی ما اتفاق افتاد. با صدای مخصوص خودش به فرانسه گفت:

- بختش یاری کرده. «بابوشکا» راستی مریض شده و حالا دیگر روزهای عمرش انگشت شمار است. مستر آستلی تلگراف کرده بود و در آن اظهار

داشته بود که ژنرال به همین زودی وارث او خواهد شد. اگر این ارث را هم نمی برد، برای من هرگز مزاحمتی نداشت. اول همین جا، در عمارت ما به سرخواهد برد و بعد در اتاق پهلوی اتاق من جا خواهد گرفت و بی شک خیلی هم خوشحال خواهد بود؛ و من دیگر «خانم ژنرال» خواهم شد. در میان اجتماعات اعیان و رجال؛ زیاد رفت و آمد خواهم کرد- این بود آرزوی بلانش- و پس از آن، یک مالک روسی خواهم شد. یک قصر و عدهء زیادی موزیک^۱ خواهم داشت و نیز همیشه میلیون ها پول در دستم خواهد بود.

- ولی اگر ژنرال حسود بشود، اگر توقع داشته باشد... خدا می داند چه چیز را... می فهمی؟

- آه، نه، نه، نه! جرأت نخواهد کرد! من حسابش را کرده ام، خیالت راحت باشد! از همین حالا اوراق و چک های زیادی را به نام آلبرت به امضای اورسانده ام. با کوچک ترین پرخاشی که بکند فوراً تنبیه خواهد شد. ولی جرأت نخواهد کرد!

- بسیار خوب، با او ازدواج کن...

جشن زناشویی، بی سر و صدا و تجمل، خیلی خودمانی گرفته شد. آلبرت و چند نفر دیگر از نزدیکان و آشنایان دعوت شده بودند. هورتانس، کلئوپاتر و دیگران، به خصوص بی خبر گذاشته شده بودند و دعوت نشده بودند. داماد سخت به موفقیت خود علاقه نشان می داد. بلانش، خودش گره کراوات او را بست و او را عطر زد و ژنرال با لباس و جلیقه سفید، درست آن حالتی را که بایست، داشت.

این را بلانش، وقتی از اتاق ژنرال خارج می شد گفت. مثل این که این مطلب، خود او را هم به تعجب انداخته باشد.

موزیک، اسم عامیانهء دهقانان روس بوده است.

-اما راستی، درست همان طوری است که باید.

من که به تمام این مطالب، فقط با دقتی مبهم و گنگ و به عنوان یک تماشاچی بی‌علاقه می‌نگریستم خیلی از چیزها را اکنون فراموش کرده‌ام. فقط یادم هست که بلانش و مادرش، یکدیگر را «کومینک» صدا نمی‌کردند، بلکه به یکدیگر «دو پلاسه» خطاب می‌کردند؛ و از این که چرا هر دو نفرشان اسم کومینک را روی خودشان گذاشته بودند اطلاعی نیافتم. ولی ژنرال از این مطلب هم راضی بود و حتی «دو پلاسه» را به «دو کومینک» ترجیح می‌داد.

صبح فردای زناشویی، ژنرال تمام و کمال لباس‌های خود را پوشیده بود و طول و عرض تالار را قدم می‌زد و با طمطراق، این طور با خود می‌گفت: «مادموازل بلانش دو پلاسه! بلانش دو پلاسه، دو پلاسه!...» و در قیافه‌اش یک نوع خودپسندی احمقانه می‌درخشید. در کلیسا، در شهرداری و در خانه، تا موقع عصرانه، خیلی شاد و مغرور بود؛ هر دوشان مثل این که تغییر شکل یافته بودند. از همان وقت بلانش نیز به خصوص حالت باوقاری به خود گرفته بود و با لحن بسیار جدی برای من گفت:

-دیگر حالا من باید درست چیز دیگری بشوم. ولی ببین، یک چیز خیلی ناگوار هست که من تا به حال به آن فکر نکرده بودم؛ فکرش را بکن که هنوز نتوانسته‌ام اسم جدیدم را یاد بگیرم: زاگوریانسکی، زاگوریانسکی... خانم ژنرال زاگو... زاگو... (و به فرانسه افزود) مرده شوی این اسم‌های روسی را ببرد. آخرش، خانم ژنرالی که اسمش چهارده حرف دارد! چه قدر تماشایی است، نیست؟

سرانجام زنگ ساعت جدایی نواخته شد و بلانش این دخترک احمق، در موقع خدا حافظی حتی اشک هم ریخت. گریه‌کنان به فرانسه می‌گفت:

-تو خوب پسری بودی! من خیال می‌کردم احمقی و تو خیلی حالت احمق‌ها را داشتی، ولی این تو را...

و پس از این که آخرین بار دست مرا فشرد، یک مرتبه گفت: «صبر کن!» و توی اتاق پذیرایی خودش رفت و با دو تا اسکناس هزار فرانکی بیرون آمد.
من هرگز منتظر چنین چیزی نبودم.

-این به دردت خواهد خورد. تو شاید فقط به اندازه یک «اوچیتل» عقل داشته باشی ولی از این که بگذری، احمقی! هرگز حاضر نیستم بیش تر از این پولی به تو بدهم. چون حتم دارم از دست خواهی داد. بسیار خوب، خدائگه دار! ما همیشه دوستان باوفایی خواهیم ماند. اگر باز هم در قمار بردی فراموش نکن که پیش من بیایی. اگر بیایی خوشحال خواهی شد!

الان، برای من پانصد فرانک پول باقی مانده است. به اضافه یک ساعت بغلی بسیار عالی که خیلی شیرین، هزار فرانک می‌ارزد و دگمه‌های سر دستم که از جواهر است و چیزهای دیگر. خلاصه این قدر هست که مدت زیادی بی دردسر و دغدغه، بشود با آن زندگی کرد. پس از این که درست فکرهایم را کردم و به خصوص به انتظار ملاقات مستر آستلی، از نو در این شهر کوچک اقامت گزیدم، از یک منبع موثق خبری به دست آورده بودم که از این شهر خواهد گذشت و بیست و چهار ساعت برای کاری که دارد در آن توقف خواهد کرد. همه وقایع را از او خواهم پرسید... و بعد... بعد به هامبورگ خواهم رفت. دست کم، امساله را به رولتنبورگ نخواهم رفت. می‌گویند که نباید دوبار سر یک میز به دنبال بخت و اقبال رفت و گذشته از این، هامبورگ پایتخت قمار است.

۱۷

اکنون نزدیک بیست ماه است که به این یادداشت‌ها یک نگاه هم نیفکنده‌ام و فقط حالا، در زیر تأثیر غم و اندوه، به طور اتفاق، آن‌ها را مرور می‌کنم و تصور می‌کنم که مرا سرگرم کند. صحبت آن جا بود که می‌خواستم به هامبورگ حرکت کنم، خدای من؟ با چه دل آسودگی، دست کم به طور نسبتاً عجیبی این آخرین سطرها را می‌نوشتیم! یا بهتر بگوییم با چه اطمینان به خودی، و با چه امیدواری تزلزل ناپذیری می‌نوشتیم! آیا کم‌ترین شکی به خودم می‌بردم؟ باری، الان هیجده ماه گذشته است و من حالا، به عقیده خودم از یک‌گدا هم بی‌چیزترم! ولی گدایی چه اهمیت دارد؟ به ریش این حرف‌ها می‌خندم! من خودم سبب بدبختی خودم بوده‌ام، گذشته از این، تقریباً هیچ گونه مقایسه‌ای نیز ممکن نیست و از اخلاق حرف زدن هم به هیچ دردی نمی‌خورد.

در چنین آنی هیچ چیز پوچ‌تر و نامعقول‌تر از اخلاق نیست! آه، آدم‌های از خود راضی، این پرچانه‌ها با چه رضایت خاطر مغرور و خودبینی حاضر بودند رأی خود را اظهار بدارند! اگر می‌دانستند که من خودم تا چه حد ننگ و رسوایی موقعیت آن روزم را درک می‌کردم، هرگز جرأت نمی‌کردم به من درس بدهند، پند بدهند. آخر چه چیز تازه‌ای می‌توانستند برایم بگویند که تا آن وقت خودم در نیافته بودم؟ مسأله این بود که همه چیز با یک گردش چرخ

می توانست تغییر بیابد. در چنین صورتی همین اخلاق دان ها، بیش از همه کس- به این مطلب اطمینان دارم- برای تبریک گفتن به من، یا شوخی های دوستانه خود پیش می دویند و دیگر مثل امروز همه شان از من روی بر نمی گردانند! مرده شوی همه شان را ببرد. حالا چه هستم؟ یک صفر. فردا چه می توانم باشم؟ فردا چه می توانم باشم؟ فردا می توانم از میان مردگان برخیزم و زندگانی نوینی را آغاز کنم! می توانم در خودم همان انسانی راجویم که تاکنون وجود داشته است!

راستی هم دست آخر به طرف هامبورگ راه افتادم. ولی بعد، از نو به رولتنبورگ، به اسپا و حتی به بادن^۱ برگشتم و در این جای آخری به خدمت مردپستی که حالا ارباب من شده بود؛ یعنی، هینتسه مداور، درآمد. آری، پنج ماه پیش خدمت شده بودم! و این قضیه درست پس از بیرون آمدنم از زندان اتفاق افتاد. (زیرا در رولتنبورگ به علت قروضی که داشتم به زندان هم افتادم و یک ناشناس مرا از زندان نجات داد. این ناشناس که بود؟ آیا مستر آستلی بود؟ پولینا بود؟ این را نفهمیدم. ولی قرض من، که همه اش دوپست تالر بود، پرداخته شده بود و مرا آزاد کردند.) در آن وقت کجا می توانستم بروم؟ ناچار به خدمت این هینتسه وارد شدم که جوانک گیجی بود؛ دوست داشت ول بگردد و من می توانستم به سه زبان حرف بزنم و بنویسم. در آغاز کار پیش او، با سی فلورین در ماه، به عنوان چیزی مانند منشی استخدام شدم؛ ولی در آخر کار درست خدمتکاری او را می کردم. او دیگر وسیله این را نداشت که منشی نگه دارد. ناچار از حقوق من کاست، و من که نمی دانستم کجا بروم، پیشش ماندم و به این طریق، خودم، خودم را به صورت یک پیشخدمت در آوردم. در

از شهرهای آلمان است.

خدمت او که بودم نه به اندازه اشتها می خوردم و نه می آشامیدم و از این راه توانستم در ظرف پنج ماه هفتاد فلورین جمع کنم. یک روز عصر در بادن به اواطلاع دادم که می خواهم بروم و همان شب به قمار رفتم؛ آه! چه طور قلبم می زد، نه، به خاطر پول نبود، پول را عزیز نمی شمردم. فقط می خواستم که دیگر فردا، تمام این هیئتسه ها، تمام مهمان خانه داران و خانم های زیبای بادن به حرف زدن درباره من بپردازند. داستان مرا برای هم نقل کنند، به تعجب بیایند، مرا بستایند و در برابر بخت من سر تعظیم فرود بیاورند. چه رؤیاها و اندیشه های بچگانه ای، ولی کسی چه می داند؟ شاید از نو حتی پولینا را هم ملاقات کنم و ماجراهای خودم را برایش نقل کنم و او ببیند که من تمام ضربه های پوچ بخت و سرنوشت را زیر پا گذاشته ام... آه، نه این پول که من عزیزش می داشتم! مطمئن بودم که اگر باز هم اگر پولی به دستم بیاید در راه بلانش دیگری با ولخرجی و اسراف خرج خواهم کرد و از نو در ظرف سه هفته با کالسکه ای که شانزده هزار فرانک پول برایش داده باشم، راه خواهم رفت.

خوب می دانستم که خسیس نیستم. می دانستم که بیش از این ها هم، ولخرج خواهم شد. اما با چه تأثری و با چه پریشانی و اضطرابی به صدای میزپا، گوش می دادم که به فرانسه می گفت: سی و یک، تاق و پاس. یا! چهار، سیاه، جفت و مانک. چه نگاه حریصی به میز سبزپوش قمار می افکندم که سکه های لوئی و فردریک و تالر روی آن ها پراکنده بود و به توده های طلا که در زیر چوب دستی میزپا با درخشش یک اخگر سوزان پخش می شد؛ و به بسته های تمام نشدنی نقره که دور صفحه گذاشته شده بود. وقتی داشتم به تالار قمار نزدیک می شدم، همچو که جرنج جرنج سکه ها به گوشم رسید، تقریبی حال شده بودم.

آه! چه شب فراموش نشدنی و عجیبی بود آن شبی که من با هفتاد فلورینم

به طرف میزهای سبزپوش قمار می‌رفتم! بازی را با ده فلورین شروع کردم و روی «پاس» گذاشتم. به پاس عقیده غریزی مخصوصی داشتم. شصت فلورین برایم باقی مانده بود. فکر کردم و صفر را ترجیح دادم و در یک بار پنج فلورین روی آن گذاشتم. بار سوم صفر آمد. وقتی صد و هفتاد و پنج فلورینی را که به من داده بودند لمس می‌کردم، مثل این که از خوشحالی داشتم می‌مردم.

اگر صد هزار فلورین برده بودم همه شادی و سروری در خود نمی‌توانستم حس کنم. همان دم صد فلورین روی قرمز گذاشتم و بردم، همان دویست فلورین را گذاشتم روی قرمز بماند و باز بردم. چهار صد فلورین را روی سیاه گذاشتم و بردم. و هشتصد فلورین را روی «مانک» گذاشتم، باز همین نتیجه بود، حالا هزار و هفتصد فلورین داشتم. هنوز پنج دقیقه هم طول نکشیده بود.

مسلمای در چنین لحظاتی است که انسان همهء ناکامی‌های پیشین خود را به فراموشی می‌سپارد. من وقتی بیش از حد زندگی خودم، خودم را به مخاطره می‌انداختم، به این نتیجه رسیده بودم. از نو جرأت یافته بودم که خودم را به خطر بیندازم. به این طریق دوباره می‌توانستم جزو انسان‌ها شمرده شوم.

اتاقی کرایه کردم. در را به روی خودم بستم و تا ساعت سه، به حساب کردن پول‌های خودم پرداختم. صبح وقتی بیدار شدم دیگر خدمتکار نبودم. تصمیم گرفتم همان روز به هامبورگ بروم. به هامبورگ که در آن خدمتکاری نکرده بودم و به زندانش نیفتاده بودم. نیم ساعت قبل از سوار شدن به قطار، دوبار دیگر بازی کردم! نه بیش‌تر. و در همین دوبار هزار و پانصد فلورین باختم. در همان آن به طرف هامبورگ حرکت کردم و اکنون یک ماه است که در این جا هستم.

مسلمای در همان حال که با حداقل ممکن قمار می‌کردم و نمی‌دانم به انتظار چه بودم، در هراسی مداوم به سر می‌بردم. حساب می‌کردم. تمام روزها را

جلوی میز روپوش سبز قمار می گذراندم که مراقب قمار باشم. قمار را، حتی در خواب هم می دیدم و گذشته از این احساس می کردم که مفاصل و اعضای خشک شده و مثل این که در لجن زاری فرو رفته ام و گیر کرده ام. وقتی مستر آستلی را ملاقات کردم به این فکرها افتادم. مدت ها بود که یکدیگر را ندیده بودیم و به طور اتفاق به هم برخوردیم. من در باغ قدم می زدم و به این فکر می کردم که فقط پنجاه فلورین پول دارم. گذشته از این که صورت حساب مهمان خانه ای را هم که یک اتاق زیر شیروانی اش در اختیار من بود، همان شب قبل پرداخته ام و به این طریق توانایی این را دارم که به قمار بروم. البته فقط یک بار و اگر با ختم باید از نو خدمتکار شوم. چون فردا روس هایی که در این جا احتیاج به آموزگار سرخانه داشته باشند، به زودی گیر نخواهم آورد.

دل مشغول به این افکار، می خواستم برای گردش روزانه ام، از میان باغ ملی و جنگل بگذرم و تا املاک مجاور بروم. اتفاق افتاده بود که همین طور چهار ساعت راه می رفتم و گرسنه و کوفته به هامبورگ بر می گشتم. هنوز باغ را ترک نکرده بودم و به باغ ملی نرسیده بودم که مستر آستلی را روی یک نیمکت مشاهده کردم. اول او مرا دید و صدایم کرد. پهلویش نشست، و همچو که قیافهء گرفته و اندوهگین او را دیدم، شادی و شغفم را که در نظر او زننده آمده بود، تخفیف دادم؛ و او گفت:

-پس شما هم این جایید! حتم داشتم که شما را ملاقات خواهم کرد. لازم نیست برایم تعریف کنید، می دانم، همه را می دانم. زندگی این پنج ماهه تان برای من روشن است. من در جوابش گفتم:

-به، پس دوستان دیرین را این طوری در نهان مراقبت می کنید! باعث افتخار شماست که فراموش نکرده... ولی صبر کنید، فکری را به خاطر

انداختید. شما نبودید که مرا از زندان رولتنبورگ که در آن به خاطر دویست فلورین قرض^۱ زندانی بودم، نجات دادید؟ آدم ناشناسی زندانی مرا خریده بود.

-نه، آه نه! من شما را آزاد نکردم. ولی می دانستم که شما را به خاطر قرضی که داشته اید به زندان افکنده اند.

-پس می دانید چه کسی مرا آزاد کرده است؟

-آه نه، نمی توانم بگویم که این مطلب را می دانم!

-عجیب است! مرا هیچ یک از روس های خودمان نمی شناسد. وانگهی روس ها در این جا هرگز پی خریدن زندان یکی از هموطنان خودشان نیستند.

فقط همان پیش خودمان در روسیه است که ارتدکس ها، هم کیشان خود را از زندان خلاصی می دهند. من خودم با غرابت ذهنی خیال می کردم که حتما یک انگلیسی اصیل، زندانی مرا خریده است. مستر آستلی با شگفتی آشکارایی مرا می نگریست. گویا منتظر بود مراسم دلتنگ و درمانده ببیند. با لحنی که سخت ناخوشایند بود گفت:

-هر چه می خواهد باشد، من خوشحالم از این که می بینم شما آزادگی روحی و حتی شادمانی خود را حفظ کرده اید.

و من، خندان در جوابش گفتم:

-یعنی شما خودتان از دیدن این که من نه از پادر افتاده و نه خوار و پست شده ام، خشمگین می شوید.

مثل این که حرفم را دیر فهمید. دست آخر خندید و گفت:

داستایوسکی در نوشتن این کتاب عجله به خرج داده بوده است.

- یادآوری‌های شما برای من خوشایند است. با این حرف‌ها، من دوست‌دیرین، باهوش، پرشور و در عین حال وقیح خودم را بهتر می‌شناسم. تنهاروس‌ها می‌توانند همه‌ای این خوبی‌های مخالف را با هم در خود جمع کنند.

راستی هم، انسان دوست دارد که بهترین دوستان خودش را در مقابل خود، خوار ببیند. دوستی بیش‌تر اوقات بر روی تحقیر و شرمساری بنا نهاده می‌شود. این حقیقتی است قدیمی که همه‌ی مردان با فکر از آن اطلاع داشته‌اند.

ولی در این حالت به خصوص، من راستی خوشحالم که شما هرگز اندوهگین و دلتنگ نشده‌اید. بگویید ببینم، تصمیم نگرفته‌اید که قمار را ترک کنید؟

- آه، مرده‌شویش را ببر! به همین زودی ولش خواهم کرد، به شرط این‌که...

- به شرط این‌که اکنون ببرید؟ این مطلب را حدس می‌زد. حرف‌تان رانجوید! من می‌دانم. این مطلب را خودتان از روی بی‌توجهی گفتید ولی به هر جهت حقیقت را گفتید. بگویید ببینم، غیر از قمار کار دیگری نمی‌کنید؟

- نه، هیچ.

مرا امتحان می‌کرد. من هیچ نمی‌دانستم. در همه‌ای مدت به زحمت روزنامه‌ای را مرور کرده بودم و حتی لای یک کتاب را هم باز نکرده بودم.

بعد او گفت:

- فکر شما فلج شده است. نه تنها زندگی و منافع شخصی و اجتماعی و تکالیف انسانی و وطنی خود را ترک گفته‌اید، بلکه دوستان خودتان را (چون دوستانی داشته‌اید) هم فراموش کرده‌اید. نه تنها هر چیز دیگری را غیر از قمار ترک گفته‌اید حتی خاطرات خودتان را نیز از یاد برده‌اید. من یک لحظه قاطع و عاشقانه زندگی شما را به خاطر دارم. ولی حتم دارم که خودتان بهترین تأثرات و احساسات آن وقت خود را فراموش کرده‌اید. رؤیاهای شما و

آرزوهایی که اکنون شما را محصور کرده است، هرگز از جفت و تاق و قرمز و سیاه و ستون میانی و غیره... بالاتر نمی‌رود. من این را حدس زده بودم!

من با اوقات تلخی و شاید از روی خشم، سر او فریاد کشیدم:

-بس است مستر آستلی، خواهش می‌کنم! گذشته را به یاد نیاورید! بدانید که من هیچ چیز را فراموش نکرده‌ام. ولی فقط برای مدت معینی همه این‌ها را و حتی خاطراتم را از مغزم بیرون ریخته‌ام. تا وقتی که موقعیت و وضعم کاملاً استوار بشود... آن وقت... آن وقت شما خواهید دید که من از میان مرده‌ها بر خواهم خاست!

با لحنی قاطع گفت:

-شما ده سال دیگر هم این جا خواهید ماند. شرط می‌بندم که اگر من زنده ماندم، روی همین نیمکت، این مطلب را به یادتان بیاورم.

و من با شکیبایی میان حرفش دویدم و گفتم:

-دیگر بس است. برای این که به شما ثابت شود که من این قدر درباره گذشته فراموشکار نیستم، اجازه بدهید از شما بپرسم که مادموازل پولینا، اکنون در کجا به سر می‌برد؟ اگر شما نبوده‌اید که مرا از زندان آزاد کرده‌اید پس لابد او بوده است. از همان وقت تا به حال، من از او هیچ گونه خبری ندارم.

-نه. آه، نه! فکر نمی‌کنم که او شما را از زندان آزاد کرده باشد. او اکنون در سوئیس است و من خیلی خوشحال خواهم شد، اگر درباره او دیگر چیزی از من نپرسید.

این را با لحنی جدی و نیز خشمناک گفت. من بی این که بخوام، به مسخره گفتم:

-یعنی که شما را هم سخت جریحه‌دار ساخته است!

-مادموازل پولینا، بهترین مخلوقات است. بیش از همه مردم درخور

احترام است. ولی باز هم تکرار می‌کنم خیلی باعث خوشحالی من خواهد شد اگر درباره او سؤالی از من نکنید. شما هرگز نتوانستید او را بشناسید و وقتی نام او را به زبان می‌آورید، مثل این که دارید به من اهانت می‌کنید.

- راستی! اما دیگر دارید زیاده‌روی می‌کنید. خودتان تصدیق کنید، من اگر از او با شما حرف نزنم، پس از چه چیز حرف بزنم؟ تمام خاطرات ما دونفر به او پیوسته است. اقلاً مضطرب نشوید! من احتیاجی ندارم که روابط قلبی شما را با او بفهمم و بدانم... من فقط، درستش را بگویم، به دانستن وضع خارجی مادموازل پولینا، به دانستن موقعیت خارجی او که الان در آن به سر می‌برد، علاقه‌مند هستم. این را هم می‌توان در دو کلمه، گزارش داد.

- باشد، در دو کلمه، به شرط این که دیگر به سر این مطلب برنگردیم.

مادموازل پولینا مدتی بیمار بود. هنوز هم هست، مدتی با مادر من و خواهرم در شمال انگلستان به سر برد. الان شش ماه است که مادر بزرگش، آن پیرزن دیوانه را لابد به خاطر دارید، مرده و برای شخص او هفت هزار لیره استرلینگ ارث گذاشته است. اکنون مادموازل پولینا با خانواده خواهر من که شوهر کرده است، سفر می‌کند. خواهر و برادر جوانش نیز که در وصیت‌نامه مادر بزرگ خود سهمی داشته‌اند، اکنون در لندن تحصیلات خود را ادامه می‌دهند. ژنرال، پدر خوانده او نیز ماه گذشته در پاریس، بر اثر یک سکته ناقص درگذشت.

مادموازل بلانش تا دم آخر با او خوب رفتار کرده بود. ولی خوب بلد بود که آن چه را از ارث مادر بزرگ به ژنرال می‌رسید، به نام خودش بکند... فکر می‌کنم همین.

- و دگریو؟ او هم به سوئیس سفر نکرد؟

- نه دگریو به سوئیس سفر نکرد و من نمی‌دانم الان در کجا به سر می‌برد.

به اضافه، برای آخرین بار خواهش می‌کنم که از این گونه کنایه‌ها و از این گونه

مقایسه‌های زننده و موهن دست بردارید! و گرنه سر و کار شما با خود من خواهد بود.

-چه‌طور! با وجود روابط دوستانه دیرین‌مان؟

-آری. با وجود روابط دوستانه دیرین‌مان.

-هزار بار معذرت می‌خواهم، مستر آستلی. اجازه بدهید، با این همه، هیچ چیز توهین‌آمیز و یا زننده‌ای در این گفته من نبود و من هیچ گونه اتهامی به مادمازل پولینا وارد نیاورده‌ام. اضافه بر این، به طور عموم که بگیریم، مقایسه میان یک مرد فرانسوی و یک دختر جوان را، مستر آستلی، نه من می‌توانم توضیح بدهم و به طور قطع بفهمم و نه شما.

-اگر مقصودتان از این مرد فرانسوی، همان دگریو است، خواهش می‌کنم منظورتان را از این گفته شرح بدهید. «یک مرد فرانسوی و یک دختر جوان روس، این مقایسه یعنی چه؟ چرا حتما صحبت از یک مرد فرانسوی و یک دختر جوان روس به میان می‌آورید؟»

-آه، آه، به این مطلب، علاقه‌مندید! اولی داستان درازی دارد، مستر آستلی، باید پیش از این خیلی مطالب را دانست. وانگهی، این مسأله‌ای است کاملاً جدی و خیلی خنده‌آورتر از آن چه در وهله اول به نظر می‌رسد. یک فرانسوی، مستر آستلی، دارای صورت ظاهر کامل و ظریف و برجسته‌ای است. شما که یک انگلیسی هستید می‌توانید شایسته‌ء همه‌چه صورت ظاهری نباشید و نیز من که روسی هستم. من هم درخور این صورت ظاهر ظریف و برجسته نیستم و این شاید به علت حسادت باشد.

ولی دختران جوان ما، می‌توانند عقیده دیگری داشته باشند. نوشته راسین^۱

ممکن است در نظر شما ساختگی و پر از تصنع و زینت شده باشد، در این صورت شما، مسلماً نمی‌توانید بخوانیدش. من هم آن را ساختگی و پر از تصنع و زینت شده می‌یابم و حتی از برخی لحاظ آن را خنده‌دار می‌بینم. ولی به هر جهت مستر آستلی، شعر راسین، زیباست و در بیش‌تر موارد، چه ما بخواهیم چه نخواهیم، راسین شاعر بزرگی به شمار می‌رود. یک نمونه ملی‌فرانسوی؛ یعنی، یک نمونه پاریسی، به قالب صورت ظاهری ظریف درآمده است، در صورتی که ما هنوز آدم‌های بی‌تربیتی هستیم. انقلاب کبیر فرانسه، بزرگ زادگی و نجابت را از خود به ارث گذاشته است. در حال حاضر، پست‌ترین و بی‌معنی‌ترین فرانسوی‌ها با صورت ظاهری بی‌اندازه برجسته و ظریف، برای خودش اطوار و حرکات، شیوه‌های مخصوص، افکار و حتی عقایدی دارد که گرچه به ابتکار شخص خودش نیست و روح و قلبش از آن خبری ندارد ولی همه این‌ها به ارث به او رسیده است. در صورتی که وقتی درست به خودشان بنگری، چنان آدم‌های جلف و پستی هستند که اصلاً نمی‌شود توصیف‌شان کرد. با این همه، مستر آستلی، بدانید که در تمام دنیا موجودی اعتماد کننده‌تر و صادق‌تر از یک جوان باهوش و بی‌ادا و اطوارروسی، نمی‌توان یافت. یک دگريو، در هر نقشی که بخواهید، بازی خواهد کرد. با نقابی که به صورت افکنده ظاهر خواهد شد و قلب این دختر جوان‌روسی را با نهایت سادگی و آسانی به چنگ خواهد آورد. می‌دانید چرا، مستر آستلی؟ چون صورت ظاهر ظریفی دارد و آن دختر جوان روس، این صورت ظاهر فریبنده او را به جای روح شخص خود او و به جای شکل طبیعی روح و قلب او خواهد انگاشت، نه به جای لباس ظاهری که به ارث به او رسیده است. در عین حال که خیلی بدتان خواهد آمد، باید به اطلاع‌تان برسانم که انگلیسی‌ها بیش‌تر خشک و خشن هستند و عاری از ظرافت و فریبندگی. بنابراین، روس‌ها

که ادراک خیلی ظریف و لطیفی از زیبایی دارند به آن دیگری‌ها، دلباخته می‌شوند. ولی برای تمیز دادن زیبایی روح و اصالت آن، باید استقلال روسی و آزادگی بیش‌تری از آن زنان روسی و دلایل بالاتر و قوی‌تری از آن دختران جوان ما داشت، و به هر جهت باید بیش از این‌ها تجربه داشت. یک مادموازل پولینا-بخشید! اسمش از زبانم در رفت-وقت زیادی لازم دارد تا بتواند شما را بر یک دگriوی رذل‌تر، ترجیح بدهد. شما را می‌پذیرد؛ دوست شمامی‌شود، قلبش را برایتان باز می‌کند، ولی به هر جهت همان مرد رذل قابل‌تحقیر، همان مرد پست و رباخوار لئیم، همان دگriو، بر این قلب حکومت می‌کند. بهتر بخواهم گفته باشم، سماجت و خودخواهی نیز این حکومت قلبی را استوارتر می‌کند. چون همین دگriو، در نظر پولینا یک مارکی نجیب و یک مرد آزاده بی‌توقع است که با شتافتن به کمک خانواده او و به کمک این ژنرال‌منگ، خودش را به افلاس و خرابی نشانده است (البته به خیال او). البته، تمام این حقه‌بازی‌ها در آخر کار فاش خواهد گردید. ولی چه اهمیت دارد، او حالا باز خواهان همان دگriوی اولی است. این است آن چه برای او لازم است! او هر چه بیش‌تر تأسف می‌خورد. گرچه این آخری، یعنی، همان دگriوی اولی، جز در تخیلات خود او وجود نداشته است. شما کارخانه قند دارید مستر آستلی؟

-بله، من در کارخانه بزرگ قند «لوول و شرکا» سهم دارم.

-حالا خوب ملتفت هستید، مستر آستلی از یک طرف یک قندساز و از طرف دیگر آپولون بلودر^۱، این به هم نمی‌آید. در صورتی که من، حتی قندسازی هم نداشته‌ام، و جز یک قمارباز ناچیز بازی رولت، چیز دیگری

به عنوان نمونه زیبایی اندام مثل زده می‌شود.

نبوده‌ام؛ و حتی خدمتکاری هم کرده‌ام و این را حالا مادموازل پولینا هم، بی‌شک می‌داند. چون مأمورین او پیدا است که خوب کار خودشان را انجام می‌دهند.

-عصبانی شده‌اید و به همین علت این مزخرفات را می‌گویید.

مستر آستلی این را گفت و پس از لحظه‌ای با خونسردی افزود:

-وانگهی گفته‌های شما چیز تازه‌ای نداشت.

-من هم موافقم. ولی بدبختی، دوست نجیب من، این است که تمام اتهامات من - که خیلی از مد افتاده‌تر و پست‌تر و ساختگی‌تر از آن است که به نظر می‌رسد - در عین حال حقیقت دارد! با وجود این‌ها، شما و من چیزی به دست نیاورده‌ایم.

-شرم‌آور است، نامعقول است، چون، چون... بدانید!

مستر آستلی این را با صدایی لرزان و چشم‌هایی درخشان گفت:

-بدان، ای آدم نمک‌شناس و نالایق، ای آدم بدبخت و بیچاره، بدان که من، بنا به اصرار و تأکید او به هامبورگ آمده‌ام تا شما را ببینم و با قلبی باز و صادقانه مدت درازی همهء حرف‌های شما را برای او بگویم، احساسات شما را، افکارتان و امیدهایتان را و یادگارهایتان را!

من در حالی که اشک از دیده‌هایم جاری شده بود گفتم:

-راستی! راستی؟

نتوانستم جلوی اشکم را بگیرم. و این، گمان می‌کنم، برای اولین بار در زندگی‌ام بود.

-آری، بدبخت، او شما را دوست دارد و من می‌توانم این مطلب را به شما خبر بدهم. چون شما دیگر آدم از دست رفته‌ای هستید! می‌دانم حتی حالا هم که این خبر را به شما می‌دهم و می‌گویم که او دوست‌تان دارد، شما باز هم در

این جا خواهید ماند! آری، شما درست از دست رفته‌اید! شما، آدم باذوقی هستید، خوی حساس و زنده‌ای هم دارید و بدجنس نیستید. می‌توانستید برای وطن‌تان که این همه به ذوق و قریحه احتیاج دارد، مفید باشید. ولی این جامانده‌اید و عمرتان تمام شده است. به شما تهمت نمی‌زنم. به عقیده من، تمام روس‌ها همین کار را می‌کنند، یا متمایل به چنین رفتاری هستند. اگر بازی‌رولت نشد، آخرش چیزی از همین گونه می‌شود پیدا کرد. استثناها در این میان بسیار کم است. شما اولین نفری نیستید که شرافت و نجابت کار را تشخیص نمی‌دهید و نمی‌شناسید؛ من از ملت روس حرف نمی‌زنم. رولت اصولاً یک قمار روسی است. تاکنون شما هنوز شرافتمند و نجیب، باقی مانده‌اید و تاکنون خدمتکاری را بر دزدی ترجیح داده‌اید. ولی وقتی به آن چه در آینده می‌توانید بکنید می‌اندیشم به لرزه می‌افتم. دیگر بس است، خدا حافظ! لابد به پول احتیاج دارید؟ بیاید، این ده لویی است. بیش از این به شما نمی‌دهم، چون به هر جهت آن را در قمار خواهید باخت. بگیرید و با هم خدا حافظی کنیم!

- نه مستر آستلی، پس از این همه حرف‌ها که زده شد.

او فریاد کشید:

- بگیرید! من حدس می‌زنم که شما هنوز... که شما نجیب هستید و این پول را به عنوان کم‌ترین کاری که یک دوست برای دوست حقیقی خود می‌تواند انجام بدهد نسبت به شما می‌دهم. اگر یقین داشتم که در دم، قمار و هامبورگ را برای برگشتن به وطن‌تان ترک خواهید کرد، خودم را حاضر می‌دیدم که هم اکنون هزار لیره به شما بدهم، تا با آن دوره زندگی جدیدی را شروع کنید. ولی اگر به جای هزار لیره، فقط ده لویی به شما می‌دهم برای این است که اکنون برای شما فرقی ندارد. هم این و هم آن را در قمار خواهید باخت. بگیرید و خدا حافظ!

- پول را می گیرم به شرط این که اجازه بدهید شما را به علامت وداع در آغوش بگیرم!
- آه، با کمال میل!

یکدیگر را صمیمانه در آغوش کشیدیم و مستر آستلی رفت. مسلما او حق نداشت! من اگر درباره پولینا و دگریو خشن و نامعقول حرف زدم، درباره روس ها نیز همین طور زننده و خشن بودم. در آن چه به خودم مربوط است چیزی نمی گویم، وانگهی... وانگهی از این مسأله گفت و گویی نیست. این ها همه حرف است، چیزی جز حرف نیست. من باید کاری بکنم. کاری انجام بدهم. اصل، سوئیس است. فردا... آه، اگر بتوانم فردا حرکت کنم! باید مرد جدیدی شد! باید از میان مرده ها برخاست! می خواهم به آن ها ثابت کنم...

پولینا خواهد دانست که من هنوز هم می توانم یک انسان باشم. برای این، کافی است که... امروز دیگر خیلی دیر شده است ولی فردا... آه یک احساس قبل از موقع در دلم انگیزته شده است! نه، اشتباه نکرده ام! پانزده لویی پول دارم و با پانزده فلورین، شروع به قمار خواهم کرد! اگر آدم در آغاز کار، خودش را محتاط و بزدل نشان بدهد... ممکن است، ممکن است بچه شده باشم، یک بچه کوچک، ولی... چه کسی مرا از این باز می دارد که خودم را نجات بدهم؟ کافی است که انسان فقط یک بار در زندگی اش امید به آینده و شکیبایی داشته باشد.

به نیروی سجایای روحی، در عرض یک ساعت می توانم سرنوشتم را تغییر بدهم. اصل، داشتن سجایای روحی است. فقط باید آن چه را که هفت ماه پیش، قبل از این که پاکبخته و مفلس بشوم، در رولتنبورگ به سرم آمده بود به یاد بیاورم. آه! این نمونه جالب توجهی از کار کسی است که گاهی می توانسته است تصمیم بگیرد. بعد از آن وقایع، من همه چیز را از دست داده ام. درست همه چیز را...

در حالی که از قمارخانه بیرون می‌آمدم، حس کردم که یک فلورین درجیب کوچکم تکان می‌خورد، به خودم گفتم: «خوب، با آن می‌توانم شام بخورم.» ولی پس از این که صد قدم رفتم تغییر رأی دادم و راهم را برگرداندم و همان فلورین را روی «مانک» گذاشتم. (این بار نوبت «مانک» بود). راستی انسان وقتی تنها در مملکت بیگانه، دور از وطن و دوستان خود و بی این که بداند از کجا برای زندگی همان روز خود پولی به دست آورد، آخرین، درست‌آخرین فلورین خود را به مخاطره می‌اندازد و به قمار می‌گذارد، راستی احساس عجیبی سراپایش را فرا می‌گیرد! من بردم و وقتی بیست دقیقه بعد، قمارخانه را ترک کردم، صد و هفتاد فلورین داشتم.

«پایان»